

# جستارهای نو

شماره ۲ - فروردین ۱۳۹۶



بانوشته‌هایی از:

سرنیک، ویلیامز، رهنما، تراورسو، تربورن، رایت، رایلی،

پولانزاس، اوفه، بدیو، هتته، ژریک، نوست هوف، گوستافسون

۹ ....

## در باره استراتژی

نشریه جستارهای نو متعلق به [دریچه‌ها](#) است.

## فهرست مطالب

در باره دریچه‌ها:	3
گذار استراتژی؟	4
سیاست مردمی	6
درباره‌ی گذار از سرمایه‌داری	17
روشنفکران چپ	32
«چپ تاریخ شکست‌ناست»	45
ما و سپاه‌کل	50
راه‌های مدرنیته: انقلابی و غیره	65
چرا طبقه ماهر است	69
ضد سرمایه‌داری که می‌تواند پیروز شود	82
به سوی یک سوسیالیسم دمکراتیک	93
حکومت ناپذیری	104
بار دیگر مه ۶۸	112
توسعه چیست؟	120
از تسلط به استثمار و شورش	124
حق بی قید و شرط حیات	131
برابری-آزادی: نکاتی در مورد اندیشه اتین بالیبار	150
در باره هژمونی	155
آماره در باره انتخابات امریکا	161

دریچه‌ها یک وبگاه تئوریک است. هدف این وبگاه، تبلیغ و ترویج نظرات همه کسانی است که به نوعی خود را وابسته به جناح چپ در معنای گسترده آن احساس می‌کنند. هدف ما درک بهتر پدیده‌هایی که ما و توده‌های وسیع مردم در سراسر جهان را تحت تأثیر قرار می‌دهد، میباشد. امید ما در نهایت نه فقط تفسیر جهان، بلکه تغییر آن، در حد توان خود میباشد. در این راه ما سعی در ترجمه نظرات همه اندیشمندان، محققین و آزاداندیشان معاصر، اعم از سوسیالیست، مارکسیست، پست مارکسیست، فمینیست، سوسیال دمکرات، چپ نو، سبز و ... که می‌توانند در این راه ما را یاری کنند داریم. ما نه مترجمین حرفه‌ای و نه آشنایان کافی و لازم را به زبان پارسی داریم، اما تمام تلاش خود را می‌کنیم که امانت دار خوبی در ترجمه آثار دیگران باشیم. ما خود در پی شناخت بهتر جهان اطراف خود بوده و مایلیم آنچه که خود می‌آموزیم، را نیز با شما تقسیم کنیم. امید آن را داریم که شما خوانندگان عزیز نیز در این سفر طولانی و پر پیچ و خم ما را همراهی کنید. با این ارزو که در این راه موفق بوده و بتوانیم که در مبارزه با نابرابری‌ها، ناسامانی‌ها و چالش‌های عظیم پیش رو، خود را با استدلال‌های منطقی هر چه بیشتری مسلح نموده و روزنه‌ای هر چند ناچیز بسوی نور و دریچه‌ای به سمت دامن غنی صاحب نظران و تحلیل‌گران چپ معاصر باشیم.

### آنچه که ما نیستیم:

دریچه‌ها وابسته به هیچ گروه سیاسی نیست. انتشار یک مقاله در این سایت نیز، به معنی تأیید نظرات نویسنده توسط دریچه‌ها نمی‌باشد. دریچه‌ها نشریه خبری نبوده و به تحلیل خبرهای روز، خصوصاً اخبار ایران نمی‌پردازد.

### تماس با ما:

لطفاً نظرات و پیشنهادها خود را به آدرس پستی زیر ارسال دارید.  
info@daricheha.com

نقل مطالب دریچه‌ها با ذکر نام پدید آورنده و منبع آزاد است.

[www.daricheha.com](http://www.daricheha.com)

لطفاً در توزیع و تبلیغ نشریه از طریق ایمیل، فیسبوک و سایر رسانه‌های اجتماعی به ما کمک کنید!

جستارهای نو توسط [دریچه‌ها](#) منتشر می‌شود.

در باره دریچه‌ها:

جستارهای نو 3 شماره ۲- فروردین ۱۳۹۶

کدام استراتژی؟

قبل از هر چیز فرا رسیدن بهار را به شما عزیزان تبریک می‌گوئیم. پشت سر گذاردن تاریکی و سرما و فرا رسیدن نور و زندگی.

اما ما در این شماره بیشتر تمرکز خود را پیش از آنکه بر نور، زندگی و بهار گزاریم، آن را بر دلایل طولانی شدن تاریکی و سرما و به تعویق افتادن فصل بهار در گوشه و کنار این زمین خاکی قرار داده‌ایم. آیا چه درست عمل کرده است؟ آیا جهانی دیگر میسر است؟

امروز ما می‌توانیم با خوشحالی خود را در بخشی از موفقیت‌های حاصل شده در همه جهان، در تغییرات مهمی که زندگی را برای اکثریت مردم بهتر و یا قابل تحمل تر نموده است، شریک بدانیم. خود را نیروی محرکه مهمی در پیشروی جامعه به جلو تلقی نمائیم. اما تاریخ ما فقط یادآور پیروزی‌های بزرگ و کوچک نیست، این تاریخ مملو از شکست‌های بزرگ و کوچک نیز می‌باشد. تاریخ ما آکنده از جان‌فشانی‌های بی‌دریغ میلیون‌ها انسان آگاهی است که در پی بهبود زندگی خود و دیگران بوده و در این راه حتی از بزرگترین سرمایه‌شان، از جان خودشان نیز دریغ نکرده‌اند. اما چرا ما متناسب با این فداکاری‌ها و تلاش‌های مستمر دستاوردهای لازم را کسب نکرده‌ایم؟ امروز سرمایه‌داری جهانی با بحران‌های بیشماری روبروست. بحران‌های اقتصادی، زیست محیطی و سیاسی یکی پس از دیگری در وسعت بی‌سابقه‌ای خود را به نمایش می‌گذارند، اما با وجود چنین مشکلاتی نظام سیاسی سرمایه‌داری بیش از هر زمان دیگری استوارتر به نظر می‌رسد. بحران‌های سیاسی در سطح جهانی در حد غیر قابل تصویری یکی پس از دیگری به وجود می‌آیند، اما نظام سرمایه‌داری خود را در معرض خطری جدی احساس نمی‌کند. به قول فردریک جیمسون، امروز تصور پایان جهان اسان‌تر از تصور پایان نظام سرمایه‌داری شده است. در این صورت، کدام سیاست ضدسرمایه‌داری در شرایط موجود می‌تواند مؤثر واقع شود؟

در بیش از یک و نیم قرن گذشته، چه چند نوع استراتژی مختلف را مورد آزمایش قرار داده است، و باید اعتراف نمود که به اشکال متفاوتی در این راه شکست خورده است. از نظر بسیاری از سوسیالیست‌های انارشیت، کسب قدرت دولتی راه درست ایجاد تغییرات لازم در جامعه نیست و سوسیالیسم را بایستی در مقیاسی کوچک تجربه نمود. برخی جنبش‌های

اخیر در امریکای لاتین، از چنین تفکری الهام می‌گرفتند. در جریان‌های بزرگ‌تر و گسترده‌تر سوسیالیستی، دو برداشت عمده در چپ در طی این سال‌ها غلبه داشته است، یکی پارلمنتاریسم سوسیال‌دمکراسی و دیگری پیش‌تازگرای و وانگاردیسم لنینیستی. و هر دو این نوع استراتژی، ضمن کسب موفقیت‌های اولیه در نهایت به شکست انجامیدند. شکست‌های سهمگین در هر دو اردوگاه. سوسیال‌دمکراسی با قول تغییرات گام به گام در عبور از سرمایه‌داری آغاز به کار کرد و در اروپای غربی حمایت بسیاری از مردم را به خود جلب نمود. اما پس از چندی احزاب سوسیال‌دمکراسی به جای تکیه بر جنبش‌های مردمی و حرکت در جهت گذار از سرمایه‌داری به مدیران سرمایه‌داری تنزل یافتند. آن‌ها، هم‌اکنون دچار بزرگترین بحران تاریخ خود گشته‌اند و حمایت‌های وسیع مردمی خود را نیز از دست داده‌اند. راه وانگاردیسم هم به رژیم‌های اقتدارگرا و در نهایت فروپاشی نظام سوسیالیستی موجود منتهی گشت.

اما، ما هم‌اکنون شاهد موج تازه‌ای از جنبش‌های مردمی هستیم. نارضایتی مردم در بسیاری از کشورها به حد بی‌سابقه‌ای رسیده است. ما هر روز اشکال جدید و متنوع مبارزه را تجربه می‌کنیم. اما در چنین شرایطی از کدام یک از چشم‌اندازهای استراتژیک برای عبور از سرمایه‌داری باید استفاده نمود؟ آیا ما می‌توانیم همان استراتژی و تاکتیک‌های گذشته برای اشکال جدید مبارزه و شرایط جدید به کار گیریم؟ چرا چپ با وجود نارضایتی گسترده مردم در بسیج آن‌ها چندان موفق نیست؟ چرا نیروهای راست افراطی بدون داشتن برنامه معینی موفق به کسب ارا مردم می‌گردند؟ حتی اگر ما موفق به بسیج اکثریت مردم شویم، آیا ما می‌دانیم که فردای روزی که قدرت را به دست گرفتیم چه باید کنیم؟ این‌ها سؤالات بزرگی هستند که ذهن همه چپ‌گرایان امروز را به خود مشغول کرده است. هیچ جواب ساده‌ای وجود ندارد، و پیشنهادهای مختلفی که مطرح هستند هنوز نتوانسته‌اند به بسیاری از پرسش‌ها پاسخ دهند.

در این شماره نشریه، هدف ما آشنایی خوانندگان با دیدگاه‌های برخی از متفکرین چپ در این باره، به ویژه دلایل شکست است. این موضوع بسیار وسیعی است که ما در آینده بارها به آن رجوع خواهیم کرد. در این شماره، به جز مقالات در بچه‌ها، چند مقاله از سایت‌های نقد اقتصاد سیاسی، تز یازدهم و

پروبلماتیکا در رابطه با موضوع این شماره نیز وجود دارند. ما از اینکه امکان استفاده از این مقالات را یافتیم بسیار خوشحال و سپاسگذار هستیم.

و در پایان، طبق معمول دست خود را به سوی شما خوانندگان عزیز برای همکاری یا ما دراز می‌کنیم. از اینکه در توزیع و تبلیغ نشریه از طریق ایمیل، فیسبوک و سایر رسانه‌های اجتماعی به ما کمک می‌کنید، پیشاپیش سپاسگذار هستیم. با وجود همه مشکلاتی که گریبانگیر چپ است، جهانی دیگر ممکن است. این اعتقاد خدشه‌ناپذیر همه ماست!

نوشته: نیک سرنیک، الکس ویلیامز، برگردان: رضا

جاسکی

در مبارزات اخیر ما شاهد موفقیت‌های کوچک با وجود بسیج‌های بزرگ هستیم. در اینجا چپ باید به این پرسش ناخوشایند اما لازم پاسخ دهد: چه اشتباهی رخ داد؟ قطعاً قدرت سرکوب دول افزایش یافته است، اما آیا واقعاً میزان سرکوب بسیار بیشتر از یک و یا نیم قرن پیش است؟ آیا رسانه‌های جمعی حاکم فقط بر علیه اندیشه‌های رادیکال تبلیغ می‌کنند؟ قدرت ضعف کنونی چپ در اکثر کشورهای جهان را نمی‌توان به سادگی به سرکوب سرمایه و دولت‌ها، و قدرت رسانه‌های حاکم محدود نمود. ما باید صادقانه قبول کنیم که مشکلات بزرگی در صفوف چپ و استراتژی و تاکتیک آن وجود دارد. « این ایده که یک سازمان، تاکتیک یا استراتژی می‌تواند به خوبی بر هر شکلی از مبارزه اعمال شود یکی از فراگیرترین و مخرب‌ترین باورهای متداول در میان چپ امروز است. » در حالی که « پیش از آغاز هر پروژه سیاسی، تأمل در استراتژی-بر ابزار و اهداف، دشمنان و متحدان-ضرورت دارد. »



نیک سرنیک



الکس ویلیامز

امروز به نظر می‌رسد نیروهای مترقی باید بیشترین تلاش را برای دستیابی کوچکترین میزان تغییر انجام دهند. تظاهرات میلیونی برای جلوگیری از جنگ عراق صورت داده شد، اما حاکمین وقت آن را مطابق برنامه پیش‌بینی شده به پیش بردند. میلیون‌ها نفر در اعتراض به ریاضت اقتصادی در کشورهای اروپایی به پا می‌خیزند، ولی کاهش بودجه بی‌سابقه ادامه می‌یابد. در سراسر جهان مردم در اعتراض به نابرابری اقتصادی، شکاف بین فقیر و غنی فریاد می‌کشند، اما این شکاف هر روز بیش از پیش می‌گردد. خوشبختانه در میان این روایات سیاه، نقطه‌های سفید نیز به چشم می‌خورند که امیدبخش هستند و به ما انرژی می‌بخشند. موفقیت‌هایی هر چند کوچک، اما بسیار مهم برای ادامه مبارزه. بسیج مردم کار ساده‌ای نیست، اما ما هر روز شاهد گوشه‌هایی از مشارکت مردم در اعتراضات در کران تا کران این کره خاکی هستیم. مبارزات مقاومت به سرعت در حال افزایش است، اما مقاومت برای چی؟ مقاومت یعنی دفاع از چیزهای پرارزش گذشته، حفظ آنچه که داریم و یا بازگشت به آنچه که داشتیم. آیا ما واقعاً خواهان وضع موجود هستیم؟ آیا ما خواهان بازگشت به گذشته هستیم؟

یکی از مشکلات کلیدی در این رابطه پذیرش گسترده و بی‌انتقاد آنچه نویسندگان کتاب اختراع آینده، «سیاست مردمی» می‌نامند، می‌باشد. اما سیاست مردمی چیست؟ پایه‌های تفکر «سیاست مردمی» بر چه قرار دارند؟ چپ دچار چه اشتباهی گشت؟ چرا راست موفق گشت؟ در زیر می‌توانید پاسخ نویسندگان به این پرسش‌ها و نیز پرسش‌های مشابه دیگری را مطالعه کنید.

میپیاویسک مردمی

## تعریف سیاست مردمی

سیاست مردمی چیست؟ سیاست مردمی نام دسته‌ای از ایده‌ها و درون‌یافت‌هایی در چپ معاصر است که شیوه‌های عقل سلیم برای سازماندهی، عمل و تفکر سیاسی را به آگاهی می‌رساند. مجموعه‌ای از فرضیات استراتژیک است که چپ را در معرض ضعف قرار می‌دهد، و آن را ناتوان در رشد، تغییر یا توسعه پایدار در ورای منافع خاصش به تصویر می‌کشد. جنبش‌های چپ‌گرا تحت لوای

سیاست مردمی بعید است موفق شوند- در واقع آن توان دگرگونی سرمایه‌داری را ندارد. خود اصطلاح بر پایه دو معنی از «مردم» قرار دارد. اول، آن تداعی انتقاد از روانشناسی مردم است، روانشناسی که استدلال می‌کند مفاهیم بصری ما از جهان هم به طور تاریخی ایجاد شده و هم اکثراً اشتباه هستند.<sup>۱</sup> [قصده نویسندگان وصل کردن سیاست مردمی به روانشناسی توده نیست. م.] دوم، آن به مردم مانند بودگاه چیزیی در مقیاسی کوچک، اصیل، سنتی و طبیعی اشاره می‌کند. هر دو این ابعاد به طور ضمنی در ایده سیاست مردمی وجود دارند.

از این رو به عنوان تقریب اول، ما می‌توانیم سیاست مردم را چون یک حس مشترک سیاسی جمعی، و به طور تاریخی ساخته شده که در خارج از ساز و کارهای قدرت واقعی توسعه می‌یابد، تعریف کنیم. همراه با تغییرات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و تکنولوژیکی جهان، تاکتیک‌ها و استراتژی‌هایی که در گذشته قادر بودند نیروی جمعی را به دستاوردهای رهایی‌بخش تبدیل کنند، هم‌اکنون کارایی خود را از دست داده‌اند. سیاست مردمی درست مانند عقل سلیم امروز چپ، اغلب به طور مستقیم، غیرانتقادی و ناخودآگاهانه عمل می‌کند. در عین حال، عقل سلیم و فهم همگانی نیز تاریخی و تغییرپذیر است. لازم به یادآوری است که اشکال اشنای کنونی سازماندهی و تاکتیک از قبل تعیین شده و ذاتی نیستند، و در پاسخ به مشکلات ویژه سیاسی در طول زمان توسعه یافته‌اند. طومارنویسی، اشغال اماکن، اعتصابات، احزاب پیشاهنگ، گروه‌های وابسته، اتحادیه‌های کارگری: همه برخاسته از

شرایط تاریخی مشخصی هستند.<sup>۲</sup> با این حال، واقعیت این است شیوه‌های خاصی از سازماندهی و عمل که زمانی مفید بودند، لزوماً مناسب خود را حفظ

نمی‌کنند. بسیاری از تاکتیک‌ها و ساختارهای سازمانی که در چپ معاصر حکمفرما هستند، پاسخ به تجربه کمونیسم دولتی، اتحادیه‌های کارگری انحصاری، و فروپاشی احزاب سوسیال دمکرات هستند. در عین حال، ایده‌هایی که در آن دوران منطقی به نظر می‌رسیدند دیگر ابزار

مؤثری برای دگرگونی سیاسی نیستند. جهان ما به پیش رفته، پیچیده‌تر، انتزاعی، غیرخطی و جهانی‌تر از قبل گشته است. هدف سیاست مردمی در برابر انتزاع و رفتارهای غیرانسانی سرمایه‌داری، پایین آوردن سیاست تا حد «مقیاس انسانی» از طریق تأکید بر بلاواسطگی زمانی، مکانی و مفهومی است. در قلب سیاست مردمی فراست و بینش هدایت‌کننده‌ای قرار دارد که همیشه بهتر و اغلب معتبرتر می‌باشد، و در نتیجه عمیقاً به انتزاع و میانجیگری سوطن دارد. از نظر عدم واسطه زمانی معمولاً سیاست مردمی به صورت واکنشی باقی می‌ماند (به اقداماتی که مبتکر آن‌ها دولت‌ها و کمپانی‌ها هستند واکنش نشان می‌دهد به جای اینکه خود مبتکر اقدامی باشد)؛<sup>۳</sup> اهداف استراتژیک بلندمدت را به خاطر تاکتیک‌ها نادیده می‌گیرد (حول سیاست تک موضوعی بسیج می‌شود یا بر روند پافشاری می‌کند)؛<sup>۴</sup> روش‌هایی را ترجیح می‌دهد که اغلب به طور ذاتی زودگذر هستند (مانند اشغال اماکن و مناطق خودمختار موقت)؛<sup>۵</sup> اشناهای گذشته را در برابر ناشناخته‌های آینده انتخاب می‌کند (مثلاً، رویاهای تکراری بازگشت به سرمایه‌داری «خوب» کینزی)؛<sup>۶</sup> و علاقق شدید خود را به اراده‌گرایی و خودبخودی در مقابل نهادگرایی بیان می‌کند (مانند رومانیتیک کردن شورش و قیام).<sup>۷</sup>

از نظر بلاواسطگی مکانی، سیاست مردمی امر محلی را به مثابه مقر اصالت ترجیح می‌دهد (مانند رژیم غذایی ۱۰۰۰-مایل اشاره به کتابی با همین نام که نویسندگان آن فقط غذاهایی که مواد آن حداکثر تا شعاع صد مایلی تولید شده بودند را می‌خوردند. م.)<sup>۸</sup>؛ عادت انتخاب کوچک بر بزرگ (مانند ستایش از جوامع

کوچک یا کسب و کارهای محلی)؛<sup>۹</sup> پروژه‌هایی که قابلیت بزرگ شدن در ورای یک جامعه کوچک را ندارند را برتر می‌داند (مانند مجامع عمومی و دموکراسی مستقیم)؛<sup>۱۰</sup> و اغلب پروژه هژمونی را رد می‌کنند، و کنار کشیدن یا خروج را بر ایجاد یک ضد-هژمونی گسترده ترجیح می‌دهند.<sup>۱۱</sup> به همین ترتیب، سیاست مردمی ترجیح می‌دهد که هر اقدامی توسط خود شرکت کنندگان انجام شود-مثلاً، تأکید آن بر عمل مستقیم-یا تصمیم‌گیری به عنوان چیزی که باید توسط هر فرد انجام شود تا اینکه توسط نمایندگان. مشکلات مقیاس و توسعه نیز در تفکر سیاست مردمی نادیده گرفته می‌شود با آنکه کوچک می‌گردد.

در نهایت، از نظر بی‌واسطه‌گی مفهومی، امر عادی بر ساختاری، تجربه شخصی ارزش‌گذاری بر تفکر سیستماتیک؛

بسیاری از تاکتیک‌ها و ساختارهای سازمانی که در چپ معاصر حکمفرما هستند، پاسخ به تجربه کمونیسم دولتی، اتحادیه‌های کارگری انحصاری، و فروپاشی احزاب سوسیال دموکرات هستند. در عین حال، ایده‌هایی که در آن دوران منطقی به نظر می‌رسیدند دیگر ابزار موثری برای دگرگونی سیاسی نیستند. جهان ما به پیش رفته، پیچیده‌تر، انتزاعی، غیرخطی و جهانی‌تر از قبل گشته است.

احساس بر فکر، تأکید بر درد و رنج فردی، یا احساس شور و شوق و خشمی که در طی اقدام‌های سیاسی تجربه می‌شود؛ خاص بر عام، دیدن آخری [عام م] به عنوان توتالیتور؛ و اخلاقی بر سیاسی-مثل مصرف اخلاقی، یا انتقاد اخلاقی از بانکداران حریص - اولویت دارد.<sup>۱۲</sup> سازمان‌ها و جوامع باید شفاف باشند و از قبل، هر وساطت مفهومی، یا حتی مقادیر نسبتاً کم پیچیدگی را رد می‌کند. تصاویر کلاسیک رهایی عام و تغییرات جهانی به اولویت به رنج خاص و اصالت محلی تغییر شکل داده است. در نتیجه، از ابتدا هر گونه فرایند ساخت برای یک سیاست عام رد می‌شود.

ما با درک این شیوه‌ها می‌توانیم ردهای سیاست مردمی را از جمله در جنبش‌ها و سازمان‌هایی چون جنبش اکوپای، ام ۱۵ اسپانیا، اشغال‌های دانشجویی، شورشیان چپ کمونیست

مانند Tiqqun و کمیته نامرئی، و سیاست انارشیزم گونه معاصر، و نیز انواع دیگر روندهای شبه سیاسی مانند محلی‌گرایی، جنبش غذای اهسته، و مصرف اخلاقی، شناسایی کنیم. اما هیچ موضع منفردی تمام این تمایلات را در بر نمی‌گیرد، تمایلاتی که ما را به اولین ویژگی می‌رساند: سیاست مردمی به مثابه یک فهم همگانی غیرانتقادی و اغلب ناخودآگاه، در درجه‌های متفاوتی در موقعیت‌های سیاسی مشخصی دیده می‌شود. به عبارتی، سیاست مردمی یک موضع صریح نیست بلکه یک گرایش ضمنی است. ایده‌هایی که این گرایش را مشخص می‌کنند بطور گسترده‌ای در سراسر چپ معاصر پراکنده است، اما برخی از مواضع بیشتر از بقیه سیاست مردمی هستند. این ما را به ویژگی مهم دوم می‌رساند: مشکل سیاست مردمی این نیست که آن از امر محلی آغاز می‌کند؛ همه سیاست‌ها از امر محلی شروع می‌کنند. مشکل این است که اندیشه مردمی-سیاسی راضی است که در همان سطح (و حتی امتیازات) - گذارا، در مقیاس کوچک، بی‌واسطه و خاص - باقی بماند. این‌ها را به خاطر قانع بودن تا اینکه اهمیت ضروری‌شان برمی‌گزیند. بنابراین اصلاً نکته این نیست که سیاست مردمی نفی شود. سیاست مردمی یک جزء لازم از هر پروژه سیاسی است، اما آن فقط می‌تواند نقطه آغاز باشد.

بسیاری از تاکتیک‌ها و ساختارهای سازمانی که در چپ معاصر حکمفرما هستند، پاسخ به تجربه کمونیسم دولتی، اتحادیه‌های کارگری انحصاری، و فروپاشی احزاب سوسیال دموکرات هستند. در عین حال، ایده‌هایی که در آن دوران منطقی به نظر می‌رسیدند دیگر ابزار موثری برای دگرگونی سیاسی نیستند. جهان ما به پیش رفته، پیچیده‌تر، انتزاعی، غیرخطی و جهانی‌تر از قبل گشته است.

سومین ویژگی این است که سیاست مردمی فقط برای انواع خاصی از پروژه‌ها مشکل‌ساز است: آن‌هایی که می‌خواهند به ورای سرمایه‌داری گذر کنند. اندیشه سیاسی مردمی به خوبی می‌تواند خود را با دیگر پروژه‌های سیاسی وفق دهد: پروژه‌هایی که تنها هدفشان مقاومت است، جنبش‌هایی که حول مسائل محلی سازمان یافته و پروژه‌های مقیاس کوچک هستند. جنبش‌های سیاسی که به خاطر حفظ یک بیمارستان یا



جلوگیری از اخراج شکل می‌گیرند قابل تحسین هستند، اما آن‌ها قطعاً با جنبش‌هایی که تلاش دارند سرمایه‌داری نئولیبرالیستی را به چالش بکشند، تفاوت دارند. این ایده که یک سازمان، تاکتیک یا استراتژی می‌تواند به خوبی بر هر شکلی از مبارزه اعمال شود یکی از فراگیرترین و مخرب‌ترین باورهای متداول در میان چپ امروز است. پیش از آغاز هر پروژه سیاسی، تأمل در استراتژی-بر ابزار و اهداف، دشمنان و متحدان-ضرورت دارد. با توجه به ماهیت سرمایه‌داری جهانی، هر پروژه پاسرمایه‌داری نیاز به یک رویکرد بلندپروازانه، انتزاعی، باواسطه، پیچیده و جهانی دارد- که رویکردهای مردمی-سیاسی قادر به ارائه آن نیستند.

بنابراین با ترکیب این شروط ما می‌توانیم بگوئیم که سیاست مردمی ضروری است اما برای یک پروژه سیاسی پاسرمایه‌داری مؤثر نیست. سیاست مردمی، با تأکید بر باقی ماندن در سطح عاجل و بلادرنگ، فاقد ابزار دگرگونی نئولیبرالیسم به چیز دیگری است. در حالی که سیاست مردمی می‌تواند بدون شک در مبارزات محلی پادرمیانی کند، اما

هنگامی که فکر می‌کنیم این مبارزات جریان را بر علیه سرمایه‌داری جهانی برخواهند گرداند، خود را فریب می‌دهیم. آن‌ها در بهترین حالت، فرجه‌ای موقت در مقابل یورش آن هستند. پروژه این کتاب آغاز طرح یک گزینه-راهی برای آنکه چپ بتواند از امر محلی به جهانی گذار کند و خاص را با عام ترکیب نماید، است. چنین الترناتیوی به وضوح نمی‌تواند یک بازگشت محافظه کارانه به سیاست قرن گذشته طبقه کارگر باشد. آن در عوض باید رویکردی امروزی از اندیشه سیاسی (تغییر از تحلیل مستقیم و فوری به تحلیلی ساختاری) همراه با ابزار امروزی اعمال سیاست (هدایت عمل به سوی ساختن برنامه‌های کار و گسترش معیارها) باشد.

## در هم شکسته

در وهله اول، چرا سیاست مردمی بوجود می‌آید؟ چرا گرایش‌های سیاست مردمی با وجود همه نقایص آشکار آن

همچنان جذاب هستند و در جنبش‌های امروز اعمال می‌شوند؟ حداقل سه پاسخ ارائه داده می‌شود. توضیح اول سیاست مردمی را مانند واکنش به مشکل چگونگی تفسیر و عمل در یک دنیای بیش از پیش پیچیده، در نظر می‌گیرد. توضیح دوم و مقارن سیاست مردمی را در جایگاه واکنش به تجربیات تاریخی چپ کمونیست و سوسیال دمکرات قرار می‌دهد. و در نهایت، سیاست مردمی بیشتر واکنشی به نمایش توخالی سیاست حزبی معاصر است.

به طور فزاینده‌ای، سیاست چند قطبی جهانی، بی‌ثباتی اقتصادی، و تغییرات انسانی آب و هوا از روایت‌هایی که به زندگی ما فرم و معنی می‌بخشند، سبقت گرفته است. هر کدام از این‌ها نمونه‌ای هستند از آنچه که

یک سیستم پیچیده نامیده می‌شود، که دینامیک غیرخطی در جایی دارد که ورودی‌های مختلف محدودی می‌توانند به طور چشمگیری موجب خروجی‌های متفاوت گشته، مجموعه بازخورد علل را به این یا آن شکل غیرمترقبه پیچیده سازند، و آن‌ها مشخصاً بر اساس مقیاس‌هایی از مکان و زمان عمل

مشکل سیاست مردمی این نیست که آن از امر محلی آغاز می‌کند؛ همه سیاست‌ها از امر محلی شروع می‌کنند. مشکل این است که اندیشه مردمی-سیاسی راضی است که در همان سطح (و حتی امتیازات) - گذار، در مقیاس کوچک، بی‌واسطه و خاص- باقی بماند. این‌ها را به خاطر قانع بودن تا اینکه اهمیت ضروری‌شان برمی‌گزینند. بنابراین اصلاً نکته این نیست که سیاست مردمی نفی شود.

می‌کنند که بسیار فراتر از ادراک خودبخودی می‌روند.<sup>۳</sup> جهانی شدن، سیاست بین‌المللی، تغییرات آب و هوایی: هر کدام از این سیستم‌ها، جهان ما را شکل می‌دهند، اما اثرات آنها بسیار گسترده و پیچیده هستند و به سختی می‌توانیم تجربه خودمان را در آن قرار دهیم. اقتصاد جهانی نمونه خوبی برای این موضوع است. به عبارت ساده‌تر، امر اقتصادی یک چیز رام شدنی برای درک مستقیم نیست؛ آن در میان زمان و مکان توزیع شده است (شما هرگز «امر اقتصادی» را ملاقات نخواهید کرد)؛ آن شامل ارایه گسترده‌ای از عناصر، از قوانین مالکیت گرفته تا نیازهای زیستی، از منابع طبیعی تا زیرساخت‌های تکنیکی، غرفه‌های بازار و ابرکامپیوترها می‌گردد؛ مجموعه عظیم و پیچیده‌ای از حلقه‌های بازخوردی را دربرمی‌گیرد، که همه آن حلقه‌ها تأثیرات بلادرنگی که قابل فروکاستن به اجزا منحصر بفردشان نیستند، را ایجاد می‌کنند.<sup>۴</sup> به سخنی دیگر، تعامل اجزا اقتصادی موجب اثراتی می‌شود که تنها با دانستن اینکه چگونه این اجزا به صورت

ایزوله شده عمل می کنند، آن ها را نمی توان درک نمود- فقط با فهم روابط بین آنهاست که امر اقتصادی می تواند معقول به نظر رسد. ما در حالی که ممکن است تصویری در مورد آنکه یک اقتصاد از چه چیزهایی تشکیل می شود داشته باشیم، اما ما هرگز قادر نخواهیم بود آن را مستقیماً مانند پدیده های دیگر تجربه کنیم. آن را می توان به طور سیستماتیک از طریق شاخص های آماری کلیدی (نمودار تغییرات در نرخ تورم و یا نرخ بهره، شاخص سهام، تولید ناخالص و غیره) تحت نظر گرفت، اما هرگز آن را در کلیتش نمی توان دید، شنید، یا لمس نمود.

در نتیجه، با وجود همه چیزهایی که در مورد سرمایه داری نوشته شده است، ما هنوز هم در حال مبارزه برای درک پویایی و مکانیزم آن هستیم. مهمتر اینکه ما فاقد یک «نقشه شناختی» از سیستم اجتماعی اقتصادی خودمان هستیم: یک تصویر ذهنی از اینکه چگونه می توان عمل فردی و جمعی انسانی را در وسعت غیر قابل تصور اقتصاد جهانی قرار داد.<sup>۱۰</sup> در دهه های اخیر ما شاهد افزایش پیچیدگی در نیروهایی شده ایم که به سیاست دست درازی می کنند. ما ممکن است که تهدید قریب الوقوع تغییرات انسانی آب و

هوا را به عنوان نوع تازه ای از مشکلات در نظر بگیریم- مشکلی که در مقابل هر راه حل ساده ای گوشی ناشنوا دارد و چنان اثرات درهم بافته پیچیده ای را در برمی گیرد که حتی به سختی می توان گفت کجا باید مداخله نمود. به همان اندازه، امروز بنظر می رسد که اقتصاد جهانی از نظر تحرک سرمایه، بغرنجی های مالی جهانی و تعدد بازیگران درگیر بسیار پیچیده تر باشد. با چه دقتی تصاویر سیاسی سنتی خود را از جهان با این تغییرات منطبق می کنیم؟ حداقل برای چپ، تجزیه و تحلیل مبتنی بر طبقه کارگر صنعتی راه قدرتمندی برای تفسیر کلیت روابط اجتماعی و اقتصادی در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بود و در نتیجه چپ اهداف استراتژیک را به طرز روشنی بیان کرد.

با این حال، تاریخ چپ جهانی در طی قرن بیستم به شیوه هایی سوگند خورد که این تجزیه و تحلیل در حضور و رسیدگی به

طیف وسیعی از مبارزات رهایی بخش ممکن (بر اساس جنسیت، نژاد یا تمایلات جنسی) و توانایی سرمایه داری در بازسازی خود- از طریق ایجاد دولت رفاه، یا دگرگونی های نئولیبرالی اقتصاد جهانی- شکست خورد. امروز، مدل های قدیمی اغلب در مواجهه با مشکلات جدید لکت زبان دارند؛ ما توانایی خود را برای درک موقعیت مان در تاریخ و به طور کلی جهان از دست می دهیم.

این جدایی بین تجربه روزمره و سیستمی که ما در آن زندگی می کنیم منجر به افزایش از خود بیگانگی می شود؛ ما احساس شناور بودن در جهانی می کنیم که نمی فهمیم. نظریه پرداز

فرهنگی، فردریک جیمسون اشاره می کند که گسترش تئوری های توطئه تا حدودی پاسخ به این شرایط است.<sup>۱۱</sup> تئوری های توطئه از طریق محدود کردن عاملیت در پشت جهان ما به یک شکل از قدرت (گروه بیلدبرگ، فراماسونرها یا برخی دیگر از بزهای بلاکش) عمل می کند. با وجود پیچیدگی فوق العاده برخی از این تئوری ها، معهدا آنها نمی توانند با اطمینان به این سؤال ساده «چه کسی در پشت

چرا گرایش های سیاست مردمی با وجود همه نقایص آشکار آن همچنان جذاب هستند و در جنبش های امروز اعمال می شوند؟ حداقل سه پاسخ ارائه داده می شود. توضیح اول سیاست مردمی را مانند واکنش به مشکل چگونگی تفسیر و عمل در یک دنیای بیش از پیش پیچیده، در نظر می گیرد. توضیح دوم و مقارن سیاست مردمی را در جایگاه واکنش به تجربیات تاریخی چپ کمونیست و سوسیال دمکرات قرار می دهد. و در نهایت، سیاست مردمی بیشتر واکنشی به نمایش توخالی سیاست حزبی معاصر است.

همه این ها قرار دارد؟»، و اینکه نقش خود ما در این شرایط چیست؟ پاسخ ساده ای دهند. به عبارت دیگر، آنها دقیقاً مانند یک نقشه شناختی (معیوب) عمل می کنند.

سیاست مردمی خود را به عنوان واکنشی دیگر به مشکل پیچیدگی خردکننده معرفی می کند. اگر ما درک نکنیم که جهان چگونه عمل می کند، دستور سیاست مردمی کاهش پیچیدگی تا حد انسانی می باشد. در واقع، نوشته های مردمی- سیاسی اشباع از درخواست بازگشت به اصالت، به بلاواسطگی، به جهانی که «شفاف»، «در حد انسان» «لموس»، «اهسته»، «هماهنگ»، «ساده»، و «روزمره» می باشد.<sup>۱۲</sup> چنین تفکری پیچیدگی جهان معاصر، و در نتیجه امکان یک جهان پاسرمایه داری را رد می کند. آن تلاش می کند که به قدرت چهره ای انسانی دهد؛ در حالیکه آنچه واقعاً وحشتناک است، کلاً طبیعت غیرشخصی سیستم است. چهره ها قابل تعویض

هستند؛ قدرت به همان شکل باقی می‌ماند. چرخش به سوی سوسیالیسم، لحظات موقت مقاومت، و ممارست در اقدام مستقیم همه به طور موثری تلاش دارند که مشکلات سرمایه‌داری جهانی را در اشکال و لحظات فشرده سازند.

در این فرایند، سیاست مردمی اغلب به مبارزه اخلاقی و فردی کاهش می‌یابد. گاهی اوقات تمایلی برای ایجاد این تصور وجود دارد که ما صرفاً نیاز به سرمایه‌داران «خوب»، و یا یک سرمایه‌داری «مسئولیت‌پذیر» داریم. هم‌زمان ضرورت «محلی نمودن»، سیاست مردمی را به بت‌سازی از نتایج فوری و اقدام نمایشی مشخص می‌کشاند. برای نمونه، تأخیر انداختن در

حمله کمپانی‌های بزرگ به محیط زیست به عنوان یک موفقیت مورد تحسین قرار می‌گیرد- حتی اگر کمپانی مربوطه صرفاً منتظر عدم توجه مردم به مسأله مورد نزاع باقی می‌ماند تا اینکه دوباره بازگردد. علاوه بر این، مدت‌ها قبل روزا لوکزامبورگ تذکر می‌دهد از آنجا که بت‌واره‌سازی

«نتایج‌انی» در پی آن است که توازن قوای فعلی را حفظ کند تا اینکه شرایط ساختاری را تغییر دهد، منجر به عمل‌گرایی تو خالی می‌شود.<sup>۱۸</sup> تاکتیک‌ها، بدون انتزاع لازم در اندیشه استراتژیک، در نهایت حرکتی زودگذر هستند. در آخر، ترک عقیده پیچیدگی با حالت نولیبرالی بازارها جفت می‌شود. یکی از دلایل اولیه بر علیه اقتصاد برنامه‌ریزی شده این است که اقتصاد صرفاً بسیار پیچیده‌تر از آن است که قابل هدایت کردن باشد.<sup>۱۹</sup> از این رو تنها گزینه، واگذاری منابع توزیع به بازار و رد هر گونه تلاش برای هدایت آن به شکل عقلانی است.<sup>۲۰</sup> اگر به همه این شیوه‌ها نگاه کنیم، سیاست مردمی به مشابه تلاشی برای تبدیل سرمایه‌داری جهانی به اندازه‌ای انقدر کوچک که قابل فکر کردن باشد، ظاهر می‌شود- و در عین حال، بر اساس این تصویر محدود از سرمایه‌داری، چگونگی واکنش در مقابل آن را بیان می‌کند. برعکس، این کتاب استدلال می‌کند که گرایش‌های سیاست مردمی دچار خطا هستند. اگر پیچیدگی کنونی از ظرفیت انسان برای تفکر و کنترل فراتر رفته است، آنگاه دو گزینه وجود دارد: یکی این است که پیچیدگی را تا حد یک انسان کاهش دهیم؛ و دیگری اینکه ظرفیت‌های انسانی را گسترش دهیم. هر پروژه ساسر سرمایه‌داری لزوماً نیاز به ایجاد

نقشه‌های شناختی جدید، روایت‌های سیاسی، و جوه مشترک تکنیکی، مدل‌های اقتصادی، و مکانیسم‌های کنترل جمعی که قادر به راهنمایی و اراستن پدیده‌های پیچیده برای بهبود بشریت باشد، دارد.

## منسوخ شده

در حالی که واکنش به افزایش پیچیدگی از جهاتی با ظهور تفکر مردمی-سیاسی توضیح داده می‌شود، باید آن را در شرایط تاریخ مشخص سیاست چپ در قرن بیستم نیز قرار داد. از بسیاری جهات، تمایلات مردمی-سیاسی واکنش‌های قابل فهم (هر چند ناکافی) در مقابله با چالش‌های پنجاه سال گذشته است- چالش‌هایی که هم در چپ و هم در رقابت با نیروهای محافظه‌کار و سرمایه‌دار شکل گرفتند.<sup>۲۱</sup> به طور خاص، سیاست مردمی به مشابه

چنین تفکری پیچیدگی جهان معاصر، و در نتیجه امکان یک جهان ساسر سرمایه‌داری را رد می‌کند. آن تلاش می‌کند که به قدرت چهره‌ای انسانی دهد؛ در حالیکه آنچه واقعاً وحشتناک است، کلاً طبیعت غیرشخصی سیستم است. چهره‌ها قابل تعویض هستند؛ قدرت به همان شکل باقی می‌ماند.

واکنش به فروپاشی مجموعه سوسیال دموکراسی پساجنگ بود که نهادهای طبقه کارگر، احزاب سوسیال دموکرات، و هژمونی لیبرالیسم تعبیه شده را به هم می‌یافت.<sup>۲۲</sup> فروپاشی بلوک سوسیال دموکراسی در طی مناقشه چندگانه و در حوزه‌های مختلف ظاهر شد: در ظهور اشکال جدید کار، در ارتباط با امر عاطفی و شناختی؛ در ظهور بحران‌های انرژی که اطمینان‌های ژئوپولیتیکی را مختل نمود؛ در افزایش مشکلات شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری در کسب سود؛ در گسترش ایدئولوژی از طریق شبکه سازمان‌های پژوهشی و بخش‌های دانشگاه‌ها؛ در انفجار اشکال جدید ذهنیت‌ها، پروژه‌ها، و خواسته‌های سیاسی؛ و در بی‌اعتباری گسترده کشورهای اسما کمونیستی. هر کدام از این عوامل به اخلال در پایه و اساس سیستم اجتماعی پساجنگ در اروپا و آمریکا خدمت نمودند. در این فرایند هم منسوخ شدن پارادایم‌های قدیمی چپ و هم آچمز شدن الگوهای جدید وجود داشت.

شاید پر اهمیت‌ترین نقطه در بی‌ثباتی توافق پساجنگ، در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل ۱۹۷۰ روی داد. شورش‌های جهانی ۱۹۶۸، به دسته‌ای از جنبش‌های چپ که مختصات مبارزه‌ای که توسط احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری بیان می‌شد را

رد می‌کردند، هم یک برتری جدید داد و هم الهام بخشید. این جنبش‌ها تا حدودی بخشا نیروی محرکه‌اش افشای تاریخ سرکوب استالینی بود، و هنگامی که آنها با سرکوب جریان‌های دموکراسی طلب در اروپای شرقی توسط اتحاد شوروی ترکیب شدند، آنگاه احزاب کمونیستی به طور فزاینده‌ای در چشم جوانان چپ اروپایی بی‌اعتبار گشتند. این امر، اعتبار استراتژیک برنامه لنینی برای غصب دولت از طریق یک حزب انقلابی که رهبری ائتلافی از نیروها، بر محور طبقه کارگر را به عهده داشت، زیر علامت سؤال قرار داد.<sup>۲۳</sup> حتی اگر انقلابات «موفق» منجر به تکنوکراسی متصلب و سرکوب سیاسی در دراز مدت می‌شدند، پس شیوه درست عمل رهایی‌بخش چگونه است؟ هر چه بیشتر، به نظر می‌رسید که سلسله مراتب و پیشتازی حزب کمونیست با اهداف جنبش‌های اجتماعی در حال ظهور در تضاد قرار داشت.

در ورای مشکلات انتقال به پاساسرمایه‌داری تحت یک دولت کمونیستی، چشم‌انداز تصاحب دولت در کشورهای توسعه‌یافته در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، به ویژه با در توجه به اختلافات تکوین یافته در جناح چپ بسیار اندک به نظر می‌رسید. با شکست حزب کمونیست در حمایت از گروه‌های دانشجویی و اعضای اتحادیه‌های کارگری در قیام در فرانسه در ماه مه ۱۹۶۸، ظاهراً نقطه پایانی بر چشم‌انداز یک انقلاب سیاسی گذاشته شد. علاوه بر این، راه‌حل‌های کورپراتیویستی

(رسته‌باوری، صنف‌باوری) کینزی به بی‌عدالتی اجتماعی انجامید، اما بنظر می‌رسید سوسیال دموکراسی به طور فزاینده‌ای از نظم موجود خشنود بوده، و قادر یا مایل به حرکت به سوی سوسیالیسم رهایی‌بخش نبود. اگرچه سوسیال دموکراسی توانست به گروه‌های خاصی دستاوردهای قابل توجهی عرضه کند، اما نخبگان اقتدارگرا و یک دسته پدرسالار که به طور کلی زنان و اقلیت‌های قومی را طرد می‌کردند را حفظ نمود؛ و آن وابسته به شیوه سازماندهی سرمایه‌داری (فوردیسم) بود که درجات غیر معمولی از انسجام اجتماعی را

تولید می‌کرد. در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل ۱۹۷۰ به خاطر ظهور خواسته‌های جدید توده‌ای (مانند افزایش انعطاف‌پذیری در کار) و تقاضاهای مصرانه جدید (برای برابری نژادی و جنسیتی، برای خلع سلاح هسته‌ای، و بر علیه امپریالیسم غربی)، این انسجام اجتماعی فرسوده شد. مشکلات جدید اواخر دهه ۱۹۶۰ دیگر با مجموعه موجود عاملین سیاسی چپ قابل حل نبود، و نیز فشارهای انتخاباتی، آغازگر راه تبدیل احزاب سوسیال دمکرات از یک حزب توده‌ای طبقه کارگر به یک حزب طبقه متوسط مبتنی بر ائتلاف بود.<sup>۲۴</sup> در نتیجه، عناصر باقی‌مانده رادیکال احزاب سوسیال دموکراسی به اِهستگی توخالی گشتند.

زوال تدریجی فرم حزبی را می‌توان تا حدودی تحت تاثیر واقعیت‌های فاجعه‌بار حکومت دولت‌های اسما کمونیستی و ناامیدی از سوسیال دموکراسی بود. در عین حال، یک سری از انتقادات موجه از سوی چپ نو مطرح

شد که تا حدودی بر اساس تجربه زنان در گروه‌های کنشگر که حتی صدایشان در سازمان‌های بقول معروف رادیکال نیز به حاشیه رانده می‌شدند، بود. اشکال سازمانی با سلسله مراتب زیاد، مانند احزاب یا سازمان‌های اتحادیه‌های سنتی، به تثبیت روابط اجتماعی غالب مردسالاری و تبعیض‌آمیز جنسی که به طرز وسیعی در جامعه رایج بودند، ادامه دادند. از همین رو آزمایش‌های قابل توجهی برای ایجاد اشکال جدید سازمانی که می‌توانست در برابر این

سرکوب اجتماعی قرار گیرد، صورت گرفت. این امر شامل استفاده از اجماع در تصمیم‌گیری و ساختارهای افقی که بعداً در جنبش اشغال وال استریت در سطح جهان شهرت یافتند، نیز می‌گشت.<sup>۲۵</sup> گروه‌های جدید دانشجویی چپ در محوطه‌های دانشگاه‌ها، در خارج از گروه‌های فمینیستی، در حالی که نموده‌های متفاوتی داشتند، اغلب صریحاً ضد استبدادی، ضد بوروکراتیک و حتی ضد سازمانی بودند.<sup>۲۶</sup> بسیاری از تاکتیک‌های مورد حمایت این گروه‌ها، تاکتیک‌هایی بودند که بر مزایای عمل مستقیم تأکید داشتند و تحت تأثیر جنبش‌های

احزاب کمونیستی به طور فزاینده‌ای در چشم جوانان چپ اروپایی بی‌اعتبار گشتند. این امر، اعتبار استراتژیک برنامه لنینی برای غصب دولت از طریق یک حزب انقلابی که رهبری ائتلافی از نیروها، بر محور طبقه کارگر را به عهده داشت، زیر علامت سؤال قرار داد.<sup>۲۳</sup> حتی اگر انقلابات «موفق» منجر به تکنوکراسی متصلب و سرکوب سیاسی در دراز مدت می‌شدند، پس شیوه درست عمل رهایی‌بخش چگونه است؟ هر چه بیشتر، به نظر می‌رسید که سلسله مراتب و پیشتازی حزب کمونیست با اهداف جنبش‌های اجتماعی در حال ظهور در تضاد قرار داشت.

مدنی افریقایی-امریکایی و جنبش‌های دانشجویی قبل‌تر، و همچنین ایده‌های موقعیت‌گرایی اروپایی، جریان‌های سیاسی انارشستی، و جنبش‌های محیط زیستی قرار داشتند.<sup>۲۷</sup> ما در اینجا می‌توانیم ظهور جهت‌گیری اصلی استراتژیک سیاست مردمی و سبک‌های عملی که آن را مشخص می‌کنند مشاهده کنیم: از اشغال، تحصن، تا اشغال خانه‌های خالی کمون از طریق کارناوال‌های خیابانی و تا «پیشامد». هر کدام از این تاکتیک‌ها در این دوره به عنوان راهی برای اخلاص در عمل کردن قدرت روزمره، تعلیق اشکال طبیعی نظارت اجتماعی و ترویج فضاهای برابرطلب برای بحث، ظاهر شدند. هدف این مداخلات در ورای تغییر جامعه، دگرگون نمودن خود شرکت‌کنندگان و تجسم اشکال جدید اجتماعی برای آینده بود. از این رو، جنبش‌هایی که در این دوره متبلور شدند، در آرایش

و چشم‌انداز خود متنوع بوده، و در پهنای ذهنیت‌ها، مکان‌های منطقه‌ای، و اشکال تاکتیکی و استراتژیکی مختلفی اعمال می‌شدند. اما هر یک از آن‌ها به شیوه خود بیانگر خواسته‌های جدیدی بودند که نمی‌توانستند به آسانی با اشکال سیاست قدیمی همساز شوند. یک راه این است که این جنبش‌ها را به عنوان بخشی از

یک پدیده عمومی سیاسی «ضد سیستم» دوران در نظر بگیریم.<sup>۲۸</sup> در سراسر جهان، یک گرایش به سمت به چالش کشیدن و درهم شکستن قدرت سلسله مراتبی بوروکراتیک به نفع طرق جدید کنش مستقیم وجود داشت که از جنبش‌های دانشجویی، فمینیستی و قدرت سیاهان ایالات متحده، تا جنبش موقعیت‌گرا، جنبش‌های متحد دانشجویی و کارگری اروپا، پراگ ضد استالینی، شورش‌های دانشجویی مکزیک و توکیو، و انقلاب فرهنگی چین را در برمی‌گرفت.<sup>۲۹</sup> اما در افراطی‌ترین شکل آن، این سیاست ضد سیستمی منجر به شناسایی قدرت سیاسی به مثابه تمایلاتی که ذاتاً سرکوبگر، مردسالار و سلطه‌گر بودند، گشت.<sup>۳۰</sup> این چیزی متناقض است. از یک طرف، آن می‌توانست شکلی از مذاکره یا تطابق با ساختارهای موجود قدرت یعنی گرایش به سوی فساد، یا همکاری با چپ نو را انتخاب نماید. اما از طرف دیگر، می‌توانست در حاشیه باقی بماند و در نتیجه نتواند عناصری از

جامعه را که هنوز متقاعد به برنامه کاری آن نبودند، را دگرگون نماید.<sup>۳۱</sup> نقدهای بسیاری از این جنبش‌های ضدسیستمی نسبت به اشکال تثبیت شده دولتی، اعم از قدرت سرمایه‌داری و چپ قدیمی بوروکراتیک، تا حد زیادی صحیح بودند. با این حال، سیاست ضد سیستمی ابتکارات کمی برای ساخت یک جنبش جدید که قادر به رقابت با هژمونی سرمایه‌داری باشند، را ارائه دادند.

از این رو میراث این جنبش‌های اجتماعی دوپهلوی بود. ایده‌ها، ارزش‌ها و خواسته‌های جدید بیان شده توسط آنان تأثیر قابل توجهی در سطح جهانی گذاشت؛ بزرگ‌ترین دستاورد آنها، انتشار خواسته‌های فمینیستی، ضدنژادپرستانه، همجنسگرا، و مطالبات ضدبوروکراتیک قوی بود. در این مورد، آن‌ها نماینده یک دوران مطلقاً ضروری خود-انتقادی چپ بودند، و میراث

جنبش‌هایی که در این دوره متبلور شدند، در آرایش و چشم‌انداز خود متنوع بوده، و در پهنای ذهنیت‌ها، مکان‌های منطقه‌ای، و اشکال تاکتیکی و استراتژیکی مختلفی اعمال می‌شدند. اما هر یک از آن‌ها به شیوه خود بیانگر خواسته‌های جدیدی بودند که نمی‌توانستند به آسانی با اشکال سیاست قدیمی همساز شوند.

تاکتیک‌های مردمی-سیاسی و شرایط تاریخی مناسب آن را در اینجا می‌یابیم. اما همزمان، ناتوانی یا عدم تمایل برای چرخش جهت‌های رادیکال‌تر این پروژه‌ها به پروژه‌های هژمونیک نیز پیامدهای مهمی برای دوره بی‌ثباتی بعدی داشتند.<sup>۳۲</sup> جنبش‌های جدید اجتماعی در حالی که توانایی ایجاد ارایه‌ای از

ایده‌های جدید و قدرتمند برای آزادی انسان داشتند، در مجموع قادر به جایگزینی نظم متزلزل سوسیال دموکراسی نبودند.

## امتیازدهی

همزمان با ظهور جنبش‌های جدید اجتماعی، پایه‌های اقتصادی اجماع سوسیال‌دموکراسی درهم شکستگی خود را آغاز نمود. دهه ۱۹۷۰ شاهد افزایش قیمت نفت، فروپاشی سیستم برتون وودز، رشد جریان سرمایه جهانی، رکود تورمی و کاهش سود سرمایه‌داری بود.<sup>۳۳</sup> این امر به طور موثری نقطه پایانی بر حل و فصل سیاسی عمومی که در دوران پساجنگ از آن حمایت شده بود، گذاشت: رابطه منحصر بفرد با خطمشی اقتصادی کینز، تولید صنعتی فوردی-صنفي و و اجماع گسترده سوسیال دموکراتیک که بخشی از مازاد اجتماعی را به کارگران

باز برمی گرداند. در سراسر جهان، بحران ساختاری فرصت مناسبی برای نیروهای هم‌چپ گسترده و هم راست گسترده برای ایجاد یک هژمونی جدید برای حل بحران ایجاد نمود.

برای راست، چالش بازگرداندن انباشت سرمایه و سوداوری بود. در نهایت، به این چالش از طریق ظهور اندیشه نئولیبرالی در صحنه جهانی پاسخ داده شد؛ اما حتی قبل از آن، نیروهای دست راستی در انگلستان و ایالات متحده راه‌های جدید پیشی گرفتن از هم‌چپ جدید و هم‌چپ قدیمی را به آزمایش گذاشتند. یک رویکرد مهم استراتژی سیاسی-اقتصادی پیوند بحران سرمایه‌داری با قدرت اتحادیه‌ها بود. شکست متعاقب نیروی کار سازمان‌یافته در سراسر کشورهای اصلی سرمایه‌داری، شاید یکی از مهمترین دستاوردهای نئولیبرالیسم

است که توانست به طرز قابل توجهی موازنه قدرت بین کار و سرمایه را تغییر دهد. ابزار رسیدن به چنین هدفی متنوع بود، از برخورد و مبارزه فیزیکی<sup>۳۴</sup> گرفته تا استفاده از قانون برای تضعیف همبستگی و اقدام صنعتی، تا پذیرش تغییرات در تولید و توزیع برای لطمه زدن به قدرت اتحادیه‌ها (مانند پراکندگی زنجیره‌های تدارکات)، مهندسی افکار عمومی و رضایت حول یک دستور کار گسترده برای آزادی نئولیبرالی و «همبستگی منفی». دومی بیشتر به معنی بی‌تفاوتی صرف نسبت به

اشوب‌های کارگران بود-پرورش حس به شدت خشمگین بی‌عدالتی، که به این ایده متعهد است، از آنجا که من باید شرایط سخت‌فزاینده کار (انجماد دستمزد، از دست دادن مزایا، کاهش صندوق بازنشستگی) را تحمل کنم، پس هر کس دیگری نیز باید چنین کند. نتیجه این تغییرات مختلط، تو خالی کردن اتحادیه‌ها و شکست طبقه کارگر در جهان توسعه‌یافته بود.<sup>۳۵</sup>

در حالی که راست موفق شده بود از طریق تحکیم قدرت سیاسی و اقتصادی به مقابله با بحران ساختاری بپردازد، جنبش‌های چپ قدیمی و نو قادر به مواجهه با این ترتیب جدید نیروها نبودند. در دهه ۱۹۷۰ احزاب سوسیالیست و حتی

کمونیست بتدریج پایه‌های انتخاباتی خود را در اروپای غربی افزایش دادند؛ اما چپ قدیم برای حل بحران صرفاً تلاش به گسترش دستور کار سنتی صنفی‌گرایی نمود.<sup>۳۶</sup> ولی فرمول‌های سیاست قدیمی کینزی قادر به راه‌اندازی رشد، مهار بیکاری یا کاهش تورم تحت شرایط جدید اقتصادی نبودند. در نتیجه حکومت‌های چپ‌گرایی که در دهه ۱۹۷۰ به قدرت رسیدند، مانند حزب کارگر بریتانیا، در تلاش‌هایی مذبحانه برای کسب بهبود اوضاع اغلب مجبور به اجرای سیاست‌های ابتدایی نئولیبرالی شدند<sup>۳۷</sup>. در این زمان جنبش سنتی کارگری، ضعیف و ناتوان، شکست خورد و جای خود را به نیروهای راست داد. در چنین زمینه‌ای، چپ نو نقد لازمی بود که برای تجدید حیات و پیشرفت چپ ضرورت داشت. با این حال، ما در بخش قبلی دیدیم که اگرچه سازمان‌های

از این رو میراث این جنبش‌های اجتماعی دوپهلوی بود. ایده‌ها، ارزش‌ها و خواسته‌های جدید بیان شده توسط آنان تأثیر قابل توجهی در سطح جهانی گذاشت؛ بزرگ‌ترین دستاورد آنها، انتشار خواسته‌های فمینیستی، ضدنژادپرستانه، همجنس‌گرا، و مطالبات ضدبوروکراتیک قوی بود. در این مورد، آن‌ها نماینده یک دوران مطلقاً ضروری خود-انتقادی چپ بودند، و میراث تاکتیک‌های مردمی-سیاسی و شرایط تاریخی مناسب آن را در اینجا می‌یابیم. اما همزمان، ناتوانی یا عدم تمایل برای چرخش جهت‌های رادیکال‌تر این پروژه‌ها به پروژه‌های هژمونیک نیز پیامدهای مهمی برای دوره بی‌ثباتی بعدی داشتند.

کارگری قدیمی بی‌بهره از ایده بودند، چپ نو قادر به نهادینه کردن خویش نبود و بیان یک ضد-هژمونی بود. در نتیجه چپی شکل گرفت که بیش از پیش به حاشیه رانده می‌شد.

هنگامی که نئولیبرالیسم گسترش یافت و حس همگانی خود را تحکیم نمود، احزاب باقی‌مانده سوسیال دموکراسی به طور فزاینده‌ای شرایط نئولیبرالیسم را پذیرا شدند. اکثر احزاب بزرگ به طور جدی به خدمت برنامه سیاسی و اقتصادی آن درآمدند، قسمت بزرگی از خدمات

عمومی به دست بخش خصوصی سپرده شد، و توانایی دست‌یابی به تغییر قابل توجه از طریق صندوق‌های رأی به طور چشمگیری کاهش یافت. بدبینی گسترده با سیاست احزاب تو خالی شده‌ای همراه شد که شبیه صنعت روابط عمومی بودند؛ در آن‌ها نقش سیاستمداران به سطح مغازه‌دارانی که با جار زدن اجناس نامطلوب را می‌فروشدند، کاهش یافت.<sup>۳۸</sup> با پذیرش تدریجی مختصات نئولیبرالی، مشارکت جمعی در سیاست انتخاباتی به طور متوالی کاهش یافت و دوران پست-سیاست بر ما چیره گشت. امروز نتیجه آن نارضایتی رای‌دهندگان است و مشارکت آن‌ها معمولاً در سطح تاریخی پایینی قرار دارد. تحت چنین شرایطی، اصرار مردمی-سیاسی

بر نتایج فوری و دموکراسی مشارکتی در مقیاسی کوچک، جذابیت اشکاری دارد.

موقعیت جنبش‌های اجتماعی جدید در این زمینه مبهم‌تر است. در دهه ۱۹۹۰ موقعیت طبقه کارگر به عنوان یک سوژه سیاسی ممتاز به طور کامل درهم شکسته گشت، و ارایه بسیار

با نگاه به گذشته، ما شاهد فروپاشی سازمان‌های سنتی چپ‌گرا، و هم‌زمان ظهور یک الترناتیو چپ جدید مبتنی بر انتقاد از بوروکراسی، عمودیت، محرومیت و نهادی کردن، همراه با تلفیق برخی خواسته‌های جدید در دستگاه نئولیبرالیسم هستیم. در مقابل این زمینه بود که بینش سیاست مردمی به طور فزاینده‌ای به عنوان عقل سلیم جدیدی رسوب نمود و در جنبش‌های تغییر جهانی سازی بیان گشت.

گسترده‌تر هویت‌ها، خواسته‌ها و ستم‌های اجتماعی به رسمیت شناخته شد.<sup>۳۹</sup> به طور فزاینده‌ای تلاش‌های پیچیده برای توسعه تجزیه و تحلیل تاثیر متقابل ساختارهای قدرت که موجب ظهور ایده‌های ستم‌های متقاطع می‌شود، صورت گرفت.<sup>۴۰</sup> در نتیجه انتشار فرهنگی و حمایت جریان غالب سیاسی، بخش‌های بزرگی از برنامه‌های جنبش فمینیستی، جنبش‌های سیاسی ضدنژادپرستانه و کوئبر در قانون تجلیل شد و در سطح اجتماعی پذیرفته گشت. اما با وجود این موفقیت‌ها، یک عقبگرد در انواع مطالبات رادیکالی که در دهه ۱۹۷۰ طرح شده بود و تحول اساسی‌تری را در جامعه در نظر می‌گرفت، مشاهده می‌شود. برای نمونه، فمینیست‌ها دستاوردهای قابل توجهی به شکل برابری دستمزد، حق سقط جنین و سیاست‌های مراقبت از کودکان کسب کرده‌اند، اما این‌ها در مقایسه با پروژه‌های لغو کامل جنسیت بی‌رنگ هستند.<sup>۴۱</sup> به طور مشابهی، همین موضوع در مورد جنبش‌های آزادی‌بخش سیاهان صدق می‌کند، در حالی که خط مشی‌های اشتغالی ضدنژادپرستانه و قوانین ضد تبعیض به طور گسترده‌ای به تصویب رسیده‌اند، اما آن‌ها با دیگر برنامه‌های رادیکالی که توسط جنبش‌های پیشین حمایت می‌شدند همراه نشده‌اند.<sup>۴۲</sup> بسیاری از این موفقیت‌ها که توسط جنبش‌های اجتماعی نو بدست آمده است، امروز محدود به شرایط هژمونیک تثبیت شده توسط نئولیبرالیسم - که پیرامون

ادعاهای بازار-محور، حقوق لیبرالی و شعار حق انتخاب بیان می‌گردد-می‌باشد. در این فرایند عناصر رادیکال‌تر و ضد سرمایه‌داری این پروژه‌ها کنار گذاشته شده‌اند.

با نگاه به گذشته، ما شاهد فروپاشی سازمان‌های سنتی چپ‌گرا، و هم‌زمان ظهور یک الترناتیو چپ جدید مبتنی بر انتقاد از بوروکراسی، عمودیت، محرومیت و نهادی کردن، همراه با تلفیق برخی خواسته‌های جدید در دستگاه نئولیبرالیسم هستیم. در مقابل این زمینه بود که بینش سیاست مردمی به طور فزاینده‌ای به عنوان عقل سلیم جدیدی رسوب نمود و در جنبش‌های تغییر جهانی سازی بیان گشت.<sup>۳۹</sup> این جنبش‌ها در دو فاز ظاهر می‌شوند. فاز اول، از اواسط دهه ۱۹۹۰ تا اوایل دهه ۲۰۰۰ را در بر می‌گیرد، و شامل گروه‌هایی چون زاپاتیست‌ها، ضد-سرمایه‌داران، ال‌تر-گلوبالایزر |اصلاح جهان گرایی|، شرکت‌کنندگان انجمن اجتماعی جهان و تظاهرات‌های جهانی ضد جنگ می‌گردد. دومین فاز بلافاصله پس از بحران مالی ۲۰۰۹-۲۰۰۷ آغاز شد و گروه‌های مختلف را به خاطر اشکال مشابه سازمانی و مواضع ایدئولوژیکی را متحد کرد و جنبش‌هایی مانند جنبش اکوپای، A15M اسپانیا، و

در چنین جهانی، جایی که به نظر می‌رسد ما با مشکلات پیچیده و سختی روبرو هستیم، سیاست مردمی راه حل جذابی برای از پیش نشان دادن برابری ایندگان در زمان حال است. اما چنین سیاستی بدون کمک دیگران، توانایی ایجاد نیروهایی پابرجایی که می‌خواهند جایگزین سرمایه‌داری جهانی شوند، تا اینکه صرفاً در برابر آن مقاومت کند، را ندارد.

جنبش‌های مختلف ملی دانشجویی، را برجسته نمود. هر دو فاز جدیدترین جنبش‌های اجتماعی، قصد مبارزه با نئولیبرالیسم و اوتارهای ملی و شرکتی آن را داشت؛ در فاز اول هدف تجارت جهانی و سازمان‌های حکومتی، و در فاز دوم تمرکز بیشتر بر بخش مالی، نابرابری و بدهی بود.<sup>۴۴</sup> تحت تأثیر جنبش‌های اجتماعی پیشین، آخرین فاز این مبارزه گروه‌هایی را در بر گرفت که گرایش به دادن اولویت به محلی گرایی و ناگهانی بودن، افقی گرایی و ضد-دولت داشتند. معقولیت آشکار سیاست مردمی بر فروپاشی سبک‌های سنتی سازمانی چپ، بر

متقاعد شدن احزاب سوسیال دمکرات به یک هژمونی نئولیبرالی با امکان انتخابی کمتر، بر احساس گسترده ضعف و ناتوانی که توسط سیاست بی‌روح حزبی معاصر ایجاد شده است، قرار دارد. در چنین جهانی، جایی که به نظر می‌رسد ما با مشکلات پیچیده و سختی روبرو هستیم، سیاست مردمی راه حل جذابی برای از پیش نشان دادن برابرطلبی ایندگان در زمان حال است. اما چنین سیاستی بدون کمک دیگران، توانایی ایجاد نیروهایی پابرجایی که می‌خواهند جایگزین سرمایه‌داری جهانی شوند، تا اینکه صرفاً در برابر آن مقاومت کند، را ندارد.

*تلخیصی از فصل اول کتاب اخترا آینده، نوشته نیک*

*سرنیک و الکس ویلیامز، انتشارات ورسو، چاپ*

۲۰۱۵



گفت‌وگوی سعید رهنما با چند پژوهشگر چپ



سعید رهنما

سعید رهنما: به‌رغم هزینه‌ها و فداکاری‌های فراوان، هم استراتژی‌های انقلابی و هم استراتژی‌های رفرمیستی که سوسیالیست‌ها در اقصا نقاط جهان دنبال کردند شکست خورده و با تغییر مسیر به سوی پی‌گیری سفت‌وسخت راه سرمایه‌دارانه انجامیده‌اند. به نظر شما تا چه حد خود سوسیالیست‌ها مسئول این شکست‌ها هستند و چه درس‌هایی از این تجربه‌ها می‌توان آموخت؟



رابرت آلبرتون: انقلاب‌های

سوسیالیستی در کشورهای بالنسبه توسعه‌نیافته‌ای رخ دادند که با مشکلات بسیار حادی مواجه بودند و، به‌رغم فداکاری‌ها و مساعی عظیم افرادی حقیقتاً

خیرخواه، مبارزات‌شان نهایتاً اغلب شکست خورد، آن‌هم تا حد زیادی از آن‌رو که این انقلاب‌ها در جهانی به وقوع پیوست که هنوز زیر یوغ کشورهای سرمایه‌داری قرار داشت. این فرایندی است بسیار دشوار. کوبا را ببینید که شاید هنوز از اکثر سایر جاها در دنیا سوسیالیستی‌تر باشد، کشوری بس فقیر که بی‌اندازه به حمایت اتحاد جماهیر شوروی وابسته بود. کوبا هنوز هم که هنوز است این یا آن نوع از برنامه‌های ارزش‌مند را در دست اجرا دارد، آن‌هم به‌رغم همه‌ی مشکلاتی که گریبانش را گرفته‌اند و به‌رغم این واقعیت که اساساً کشوری توسعه‌نیافته است. اما کوبایی که بغل دست آمریکا جای دارد و در جهانی تحت تسلط سرمایه‌داری فعالیت می‌کند در اجرای سیاست‌های سوسیالیستی با دشواری‌های بی‌شماری مواجه شده است و، باین همه، موفقیت‌های مهمی نیز داشته است.

سرجمع، به آینده‌ی تاریخ که بنگریم، سوسیالیسم تأثیر بزرگی بر جای گذاشته است هرچند در جاهایی که امید می‌رفت سوسیالیسم پا بگیرد بر مسند قدرت نیست. اگر می‌خواهید دنیایی بدون سوسیالیسم را تصور کنید می‌توانید به عصر بیسمارک و سرچشمه‌ی دولت رفاه بازگردید. اگر تهدید سوسیالیسم نبود، دولت رفاه نیز شکل نمی‌گرفت. معتقدم جهان از صدقه‌ی سر دسترنج سوسیالیسم و تجارب سوسیالیستی است که مکان بهتری شده است. کشورهای اسکاندیناوی گام‌هایی به سوی

اخیراً آقای سعید رهنما طی گفتگوهای جالبی در باره گذار از سرمایه‌داری با تنی از پژوهشگران چپ انجام داد که در متن زیر پاسخ این پژوهشگران به علل شکست چپ آمده است. همه این پژوهشگران به سؤالی که در ابتدای گفتگو توسط آقای رهنما مطرح شده پاسخ داده‌اند. این گفتگوها به طور جداگانه انجام شده‌اند، ولی ما در اینجا پاسخ همه آن‌ها را در کنار هم قرار داده‌ایم.

در صورت تمایل می‌توانید متن کامل مصاحبه با **رابرت آلبرتون**، **ژیلبر اشکار**، **لیوپانیچ**، **سام گیندین**، **کاترین سامری**، **یستر بودیس**، **باربارا اپستاین**، **کوبین اندرسن**، **اورسلا هیوز**، **مایکل لیوویتز**، **ایرون اتزلر** و **اعجاز احمد** را در **نقد اقتصاد سیاسی** بخوانید.

## درباره‌ی گذار از سرمایه‌داری

در ادامه‌ی مطالبی که درباره‌ی مسنله‌ی گذار از سرمایه‌داری نوشته بودم، با شماری از نظریه‌پردازان سرشناس جهانی گفت‌وگوهایی انجام داده‌ام. هریک از مصاحبه‌شوندگان متن **انگلیسی نوشته‌ی من و مقاله‌ی بعدی** را خوانده و به چند مقوله سؤالات پاسخ داده‌اند.

سوسیالیسم برداشته‌اند که برای ما نیز می‌توانند درس آموز باشند، اما این کشورها در جهانی عمدتاً سرمایه‌دارانه فعالیت می‌کنند. جهانی سرمایه‌دارانه که متأسفانه زیر یوغ ایالات متحد آمریکا قرار دارد که نه فقط پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری است بلکه کم‌ترین خصلت سوسیالیستی را نیز دارد. وقتی چنین سیادت‌ی بر جهان در بین باشد، هر کشوری که بکوشد به سوی سوسیالیسم حرکت کند با مقاومت مواجه می‌شود.

تصور می‌کنم شکست‌های سوسیالیستی قطعاً درس‌هایی برای ما دارند. یکی از این درس‌ها عبارت است از این که تحقق هر درجه‌ای از سوسیالیسم خیلی زمان‌بر است و احتمالاً چه بهتر که آهسته جلو برویم و برای اصلاحاتی مبارزه کنیم که این حرکت را از حیث سیاسی کردن مردم به بیشترین حد جلو می‌برد. اگر شما می‌توانید با گام‌های بالنسبه کوچکی بی‌اغاید که امکان‌هایی برای گام‌های بزرگ‌تر را پدید بیاورند، در این صورت سوسیالیسم می‌تواند به جایی برسد. نیز باید برای فرصت‌های نامنتظره‌ای مهیا شویم که چه‌بسا مجالی فراهم کنند برای برداشتن گام‌هایی بلندتر رو به جلو. به‌رغم شکست‌های گذشته در مبارزه برای تحقق سوسیالیسم، تصور می‌کنم درس‌های فراوانی آموخته‌ایم و سوسیالیسم تأثیر مثبتی بر خود سرمایه‌داری داشته است. نیاز نیست خودمان را از امکان‌های احتمالی آینده یکسره مأیوس کنیم. فکر می‌کنم هنوز هم می‌توان به آینده چشم امید داشت و در دنیا میلیون‌ها انسان وجود دارند که تا حدی و به نحوی از انحاء سوسیالیست هستند. مهم است که مباحثه‌های پرحرارت و گسترده‌ای درباره‌ی بهترین مسیرهای حرکت رو به جلو در این مرحله از تاریخ داشته باشیم.



**ژیلبر آشکار: تنها تجربه‌هایی که می‌توان به آن‌ها با تداومی تاریخی تجربه‌های سوسیالیستی اطلاق کرد تجربه‌هایی هستند که تحت تأثیر انقلاب روسیه، و یا با الهام بسیار ناچیزی از آن**

به‌وقوع پیوستند. این که این انقلاب‌ها را «سوسیالیستی» بنامیم مسئله‌برانگیز است. به‌ویژه وقتی از انقلاب‌های چین یا ویتنام صحبت

می‌کنیم؛ کشورهایی که در آن‌ها نیروهای نظامی ناسیونالیست با پشتوانه‌ی دهقانی موفق به آزاد کردن کشور از اشغال نظامی خارجی شدند و رژیم‌هایی بنا نهادند که از همان آغاز رژیم‌های متمرکز نظامی - بوروکراتیک بودند. برچسب سوسیالیست در مورد این کشورها بی‌معناست.

## سعید رهنما: اما خود انقلاب روسیه و یا انقلاب آلمان چه‌طور؟

**ژیلبر آشکار:** انقلاب روسیه به خاطر نوع فرایندی که در آغاز با تشکیل شوراها کارگری رخ داد و این واقعیت که حزبی که این فرایند را رهبری کرد عضو جنبش انترناسیونال طبقه‌ی کارگر بود، مورد متفاوتی است. این تنها تجربه‌ای است که از دیدگاه مارکسیستی به شکل موجبی می‌توان «سوسیالیستی» نامید. انقلاب آلمان، کمون پاریس و جز آن عمر کوتاهی داشتند.

با این حال، تجربه‌ی روسیه از آغاز متأثر از مفهوم تصرف قدرت بود که در انقلاب اکتبر 1917 به منصفه اجرا درآمد؛ مفهومی که بیش‌تر با مفهوم بلانکیستی دولتی در اختیار اقلیت روشن‌گر انقلابی که خود را وقف آموزش اکثریت عقب‌مانده می‌کند، همخوانی دارد تا با درک مارکس و انگلس از تحول سوسیالیستی.

تجربه‌ی روسیه به‌رحال مبتنی بر این ایده بود که نشانه‌ای از آغاز انقلاب جهانی است. دیدگاه لنین در مورد امپریالیسم این بود که جهان وارد مرحله‌ی زوال سرمایه‌داری جهانی، دوران انقلاب سوسیالیستی شده و این که بنابراین «ما روس‌ها قدرت را در روسیه تصرف می‌کنیم و در اختیار می‌گیریم هرچند که در کشورمان در اقلیت هستیم تا این که موفقیت آتی انقلاب جهانی شرایطی را پدید آورد که بتوانیم به جلو حرکت کنیم.» از چنین منظری، تصرف قدرت یک هدف فی‌نفسه بود، در حالی که شرایط برای انقلاب سوسیالیستی باید دیرتر خلق می‌شد.

این منطق به‌علاوه با دیگر ایده‌ی کانونی لنینیسم پیوند پیدا کرد که در هر کشور تنها یک حزب نماینده‌ی حقیقی طبقه‌ی کارگر است و همه‌ی جریان‌های دیگر را تحت عنوان خرده‌بورژوازی رد می‌کرد. این منطق راه را برای دیکتاتوری هموار کرد: دیکتاتوری حزبی، نه «دیکتاتوری پرولتاریا»، همراه با ممنوع کردن همه‌ی دیگر سازمان‌های سیاسی.

در زمینه‌ی اقتصاد نیز بلشویک‌ها هیچ دیدگاه روشنی نداشتند و منطق حوادث در آن چه «کمونیسم جنگی» خوانده می‌شد به آن‌ها ملی کردن سراسری را تحمیل کرد. به محض آن که جنگ تمام شد، فضایی را

برای فعالیت بخش خصوصی به وجود آوردند. لنین در سخنرانی مشهوری گفت در اداره‌ی امور اقتصاد «ما خر بودیم». «کارمان به جایی کشید که به خاطر تحمیل شرایط همه چیز را ملی کردیم، بی آن که توان اداره کردن اقتصاد را داشته باشیم.»

به طور کل، در نظر گرفتن همه‌ی شرایطی که جنگ و جنگ داخلی ایجاد کرد دشوار بتوان تجربه‌ی روسیه را مدل انقلاب سوسیالیستی دانست، آن طور که جنبش کمونیستی یا بسیاری از نحل‌های مختلف گروه‌های لنینیست امروز هنوز هم به سال‌های نخست انقلاب روسیه به مثابه مدلی اثباتی برای سوسیالیسم ارجاع می‌کنند. اساساً تجربه‌ی ساختن واقعی سوسیالیسم را هنوز باید ابداع کرد. اصلاً مدلی وجود ندارد، مگر مدل‌های سلیبی: از آن چه رخ داده آموخته‌ایم که چه نباید کرد. بنابراین مدل‌های سلیبی متعددی داریم، اما هیچ مدل اثباتی مهمی نداریم.

کمون پاريس مدل جالبی از دولت ارائه کرد اما افسوس که عمر کوتاهی داشت و هنوز باید اثبات کرد که این مدل در درازمدت قابلیت استمرار دارد. این واقعیت که ما الگوهای سلیبی داریم، به هر حال سودمند است، اگر قرار باشد تراژدی‌های جدید خلق نکنیم، دست کم اشتباهاتی را که باید از آن اجتناب کرد نشان می‌دهد.

این دیدگاه را نشان می‌دهد. بدین ترتیب که به دنبال کسب حقوق مدنی (که تشکیل اتحادیه‌ی کارگری را امکان‌پذیر می‌سازد)، حقوق سیاسی (حق رأی مردان و زنان کارگر) و در نهایت حقوق اجتماعی (دولت رفاه) به دست می‌آید. این دید آن چنان طرح شده بود که گویی غایت‌مندی اجتناب‌ناپذیری در کار است. ما اکنون در قرن بیست و یکم شاهدیم که تحت حاکمیت نولیبرالیسم، در چارچوب رقابت فزاینده‌ی سرمایه‌داری و از دست رفتن هویت طبقه‌ی کارگر، که تا حدود زیادی بر اثر بوروکراتیزه شدن اتحادیه‌ها و غیر رادیکال شدن احزاب سوسیالیستی رخ داده است، بسیاری از رفرم‌های اجتماعی به دست آمده از دست رفته است. فکر می‌کنم بزرگ‌ترین اشتباه مدافعان این درک از رفرم تدریجی و فزاینده‌ی درون سرمایه‌داری این بود که فرض می‌کردند آن چه که در هر مرحله به دست آمده اساساً از طریق دولت تحکیم می‌شود، نه از طریق بسیج و آموزش مستمر با هدایت اعضای فعال احزاب طبقه‌ی کارگر و اتحادیه‌ها که این رفرم‌ها را به دست آورده بودند، بسیج و آموزشی که هویت و همبستگی طبقاتی را گسترش دهد و توانمندی‌های جمعی را در جهت تقویت طبقه کارگردر میان مردان و زنان کارگر، و نیز مهاجران تازه‌وارد توسعه بخشد. اتحادیه‌ها به شکل روزافزونی دستگاه‌های چانه‌زنی جمعی شدند و همچون وکلا دل مشغول شکایت از کارفرمایان و همچون شرکت‌های بیمه به نمایندگی کارگران اکتفا کردند. احزاب نیز دستگاه‌های کارزار انتخاباتی شدند که آموزش سیاسی را با آگهی‌های تلویزیون جابه‌جا کردند.



**لیو پانیچ:** از کجا می‌توان شروع کرد؟ بهتر است از آن دسته کشورهای سرمایه‌داری آغاز کنیم که طبقه‌ی کارگر می‌توانست حزب‌ها و اتحادیه‌های خودش را تشکیل بدهد و بر مبنای آن مطالبات

گسترده‌اش را آزادانه، به شکل قانونی، با مردم مطرح کند و به نحوی مردان و زنان کارگر، از جمله مهاجران، را نمایندگی کند. این وضعیت فرق می‌کند با کشورهایی که در آن نمایندگی کارگران و پیش بردن جنبش آنان به اجبار زیرزمینی و غیرقانونی بوده. در کشورهایی که لیبرال دموکراسی حاکم بود - که البته جنبش کارگری نقش به‌سزایی در استقرار چنین نظامی داشت - تصور می‌شد که وقتی موفق شدیم رفرم‌هایی انجام دهیم، این موفقیت ابدی خواهد بود. مقاله‌ی مشهور تی. اچ. مارشال با عنوان «شهروندی و طبقه‌ی اجتماعی» که در آن مراحل متوالی رفرم برای طبقه‌ی کارگر را مطرح کرده، به بهترین وجهی



**سام گیندین:** پروژه‌ی سوسیالیستی پروژه‌ای به غایت دشوار و به لحاظ زمانی طولانی است و هنوز روشن نیست که آیا شکست خورده‌ایم یا «هنوز پیروز نشده‌ایم». البته باید

مسئولیت مشکلات خاص تحلیل‌ها و سازمان‌دهی‌مان را بپذیریم. به لحاظ روش شناختی، گرابشی وجود داشت که با مارکسیسم همچون یک علم برخورد می‌کرد که گویا قوانینی به ما ارائه کرده که به طور قطعی مسیر تکامل سرمایه‌داری را رقم زده است. با آن که مارکسیسم در نشان دادن برخی جهت‌گیری‌های کلی می‌تواند بسیار سودمند باشد، جست‌وجوی قوانین تغییرناپذیر در آن خطاست. چنین خطاهایی بدان انجامید که آن چه را که در واقع با آن روبرو بودیم

دست کم بگیریم. بر این اساس بود که سوسیالیست‌ها انتظار داشتند که سیستم به خاطر قوانین درونی‌اش دیر یا زود سقوط کند و سوسیالیست‌ها از این سقوط بهره‌برداری کنند. به علاوه، به حدت و شدتی که تناقض‌های سرمایه‌داری به طور خودکار منجر به انقلابی شدن کارگران می‌شود نیز پر بها دادیم. نتیجه این بود که نتوانیم بفهمیم که چه قدر طول می‌کشد تا طبقه‌ی کارگری ساخته شود که به نیرویی اجتماعی بدل شود که بتواند به‌منابۀ بخشی از دگرگونی اجتماعی خود را دگرگون کند. این «خوش بینی» سبب شد آن‌چه را که سرمایه‌داری انجام داد تا ظرفیت‌های طبقه‌ی کارگر را مختل سازد، دیدگاهش را محدود کند و وادارش کند به سبب فشار زندگی تنها بر کوتاه‌مدت متمرکز شود، و فرصت برای مشارکت سیاسی و تدوین استراتژی درازمدت باقی نگذارد. نادیده گرفته شود. همه‌ی این موارد در ماهیت مسئله‌ی سازمان‌دهی، اهمیت آموزش رادیکال و این که چه قدر به حرکت درآوردن مردم زمان می‌برد، اختلال ایجاد کرد. لازم است به سازمان‌دهی بیندیشیم نه صرفاً برای آن که قدرت را تسخیر کنیم بلکه برای آن که واقعاً بتوانیم «آغاز کنیم» - پرسش‌های بنیادی مانند این که چه‌گونه سوسیالیسم را در دستورکار قرار دهیم و حفظ کنیم و چه‌گونه مردم را در این فرایند به‌غایت پیچیده و متناقض جذب کنیم. اگر مثلاً کارگران به‌طرز سحر آمیزی امروز کنترل جهان را در اختیار بگیرند، آیا می‌توانند به طرز متفاوتی آن‌را اداره کنند؟ به احتمال بسیار زیاد پاسخ «نه» است چرا که در تجربیات‌شان تحت سرمایه‌داری چیزی وجود نداشته که آنان را آماده‌ی این کار کند و بسیاری از توانایی‌های آن‌ها را تحلیل برده است.

در مورد مسئله‌ی سازمان‌دهی، لوکاج به‌درستی تأکید کرد که چیزی است که به طور خاص مارکسیست‌ها در مورد آن به قدر کافی نظریه‌پردازی نکرده‌اند. بسیاری از مارکسیست‌ها گمان کردند که تجربه‌ی بلشویکی پاسخ لازم را فراهم کرده و تنها کاری که لازم است انجام شود انطباق این تجربه با دوران جدید است. اما، به‌رغم تداوم سرمایه‌داری، باید به طور خاص در مورد جهانی که در آن زندگی می‌کنیم بازنگری‌های بسیاری داشته باشیم. این امر به‌ویژه در مورد غرب صادق است که در آن طبقه‌ی کارگر مزایای بزرگی کسب کرده است و - تاکنون - آماده بوده امتیازاتی بدهد تا بخش اعظم این مزایا را حفظ کند. در چارچوب جهانی‌سازی و شکست کمونیسم و سوسیال‌دموکراسی، یک مانع مهم نومی‌دی فراگیری است که در مورد امکانات و فرصت‌ها وجود دارد. آن‌چه مسئله‌ی سازمان‌دهی را چنین

بنیادی ساخته این است که مستلزم خلق ساختارهایی است که از طریق آن مردم قادر به عمل و درک این موضوع باشند که دارند چیزی می‌سازند - اعتماد به این که مبارزه اهمیت دارد.



**کاترین سامری:** البته باید دید که منظور از سوسیالیست چیست؛ چراکه بسیاری با درک‌های متفاوت مدعی سوسیالیست بودن‌اند و برداشت هرکدام از پرسشی که مطرح کردید

متفاوت است. شکست تجربه‌های متفاوت انقلابی و رفرمیستی دلایل عینی و ذهنی دارد. در انزوا قرار داشتن انقلاب روسیه و شکست انقلاب‌ها در کشورهای کانونی سرمایه‌داری، دشواری‌هایی بود که برای کشورهای نیمه‌اقماري سیستم سرمایه‌داری که انقلاب‌ها در آن رخ داد به وجود آورد. از سوی دیگر، این مسئله‌ی خیلی عمیق و مهم نیز هست که تجربه‌ای در این زمینه نداشتیم. سوسیالیست‌ها با تناقض واقعی ارگانیک نظام سرمایه‌داری، و بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌های شدید آن مواجه بودند. مارکسیست‌ها، سوسیالیست‌ها و آنانی که می‌خواستند سیستم را تغییر دهند باید راه‌هایی برای رویارویی با سیستم ابداع می‌کردند. آنان با واقعیت‌های شکاف طبقاتی مواجه بودند. مثلاً پرسش مهمی درباره‌ی نقش دهقانان وجود داشت که به باورم مسئله‌ای است که مارکسیست‌ها، به‌ویژه در کشورهایی که دهقانان اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند، به آن بهای لازم را نداده بودند.

مسائل غیرطبقاتی هم مطرح بود، از جمله مسئله‌ی بوروکراتیزه شدن فرایند انقلاب و سازمان‌های انقلابی بود که در شکست‌ها نقش داشت. همچنین می‌توان به تحول انقلابی حزب اشاره کرد، که با توجه به وضعیت در انزوا قرار گرفتن، قدرت در یک حزب واحد متمرکز شد، و به بخاطر دفاع از انقلاب به سرکوب دموکراسی متوسل شدند. مسئله‌ی بوروکراتیزه شدن و نبود کثرت‌گرایی مسائل کلیدی بودند. رزا لوکزمبورگ در حالی که از فرایند انقلابی و حتی شکل سوویت سازمان‌دهی دفاع می‌کرد، این مسائل را مطرح کرد و همان طور که می‌دانید، سرکوب پارلمان (دوما) و امحای کثرت‌گرایی را به‌مثابه امری بسیار خطرناک برای انقلاب مورد انتقاد قرار داد. در این جا با عنصر مسئولیت نیروهای ذهنی مواجهیم.

تروتسکی که در 1918 گفت دموکراسی سازوکار دست‌وپاگیری است که انقلابیون می‌توانند به‌سادگی کنارش بگذارند.

دومین چیزی که به آرمان سوسیالیسم آسیب رساند دترمینیسم تکامل‌گرایانه‌ی تک‌خطی بود. این مفهومی بود که از سوسیالیسم و رادیکالیسم قرن نوزدهمی به ارث رسید که خود متأثر از فایده‌باوری بورژوازی و داروینیسم اجتماعی بود. این ایده که جامعه باید از مراحل از پیش تعیین‌شده عبور کند و نیل به جامعه سوسیالیستی، به‌خصوص در جهان درحال توسعه، میسر نیست، مگر این که ابتدا مرحله‌ی توسعه‌ی بورژوازی به رهبری بورژوازی ملی طی شده باشد، بسیار مخرب بوده است. در قرن نوزدهم و حتی در سال‌های نخست قرن بیستم این دیدگاه تاحدی اعتبار داشت، اما در بخش اعظم قرن بیستم ایده‌ی انقلاب دومرحله‌ای عامل بازدارنده‌ی مهمی شد.

**سعید رهنما: قبل از آنکه به دو عامل دیگر بپردازید، در اشاره به میراث استالینیسم گفتید که باید ببینیم چه چیزی به استالینیسم انجامید. تا چه حد، آن چه در مورد استالینیسم گفتید می‌تواند در مورد سیاست‌های بلشویک‌ها و خود لنین صادق باشد؟**

**پیتر هیودیس:** البته این مسئله‌ی پیچیده‌ای است. نخست این که لنین یک متفکر بدیع در سطح مارکس نبود، مگر در سه حوزه: اول نظریه‌ی امپریالیسم وی که عالی بود، دوم، مهم‌ترین سهم او بازگشت به هگل در سال‌های 15-1914، در طی فروپاشی اترناسیونال دوم بود، و سوم دیدگاه وی در «دولت و انقلاب» است که دولت را نباید صرفاً تسخیر کرد بلکه باید آن را درهم شکست. اما در مورد نظریه‌ی سازمان که بیش‌تر به خاطر آن شهرت دارد فکر نمی‌کنم نظر نوآورانه‌ای داشت. همان‌طور که رابا دونایفسکایا در 1958 در کتاب «مارکسیسم و آزادی» نوشت، لنین نقش خود را به‌کارگیری سنت‌های سوسیال‌دموکراسی آلمان بر مبنای برنامه‌ی ارفورت 1891 و انطباق آن با شرایط روسیه محدود می‌دانست. لنین قطعاً نقش مرحله‌ی دموکراتیک را در مسیر انقلاب سوسیالیستی درک می‌کرد. اما مانند دیگران در آن دوران، وی خود مرحله‌ی دموکراتیک را سوسیالیستی نمی‌دانست بلکه آن را فازی بورژوا دموکراتیک می‌دانست که یک کشور توسعه‌نا یافته پیش از آن که قادر به اجرای محتوای سوسیالیستی در فرایند انقلابی باشد باید آن را اجرا کند - چیزی که وی دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان می‌نامید. مسئله‌ی من با لنین عملکرد وی بعد از 1918، بعد از تسخیر



**پیتر هیودیس:** فکر می‌کنم در قرن اخیر مانع اصلی در برابر یک چشم‌انداز ضدسرمایه‌داری عملاً از خود سوسیالیست‌ها و چپ سرچشمه گرفته و فکر می‌کنم آنان تا

حدود زیادی مسئول این شکست‌ها هستند؛ مهم‌تر از همه به خاطر میراث استالینیسم که ایده‌ی سوسیالیسم را در منظر ده‌ها میلیون کارگر در سرتاسر جهان بی‌اعتبار کرد و رژیم‌هایی اقتدارگرا، تمامیت‌خواه و سرکوبگر خلق کرد که به هیچ روش، صورت یا شکلی نمی‌توانست اصلاً نمایانگر سوسیالیسم باشد. استالینیسم صرفاً یک مسئله‌ی تاریخی نیست، بلکه چیزی است که امروز باید کماکان چپ با آن بستیزد. اما البته طبعاً این پرسش مطرح می‌شود که چه چیزی به استالینیسم منتهی شد و از آن چه می‌توانیم بیاموزیم. روشن است که عوامل عینی مانند عقب‌ماندگی مادی اتحاد شوروی یا چین در زمان انقلاب، یا فشارهای امپریالیسم، نیروهای متخاصمی که از خارج در صدد سرکوب این انقلاب‌ها بودند و بسیاری عوامل دیگر وجود داشتند. اما این‌ها تنها عوامل نبودند، عواملی داخلی نیز وجود داشت که به استالینیسم انجامید.

فکر می‌کنم چهار مسئله‌ی پایه‌ای وجود دارد که چپ انقلابی، از جمله چپ ضداستالینیستی در زمینه‌ی بحران سوسیالیسم در قبال آن مسئولیت دارد. اولی رابطه‌ی سوسیالیسم و دموکراسی است. ناتوانی در درک این مسئله که نمی‌توانید بدون دموکراسی سوسیالیسم داشته باشید و بدون سوسیالیسم دموکراسی داشته باشید، آسیب سنگینی به جنبش زده است. از همین روست که فعالیت زیادی برای احیای مباحثات رزا لوکزامبورگ انجام می‌دهم؛ او یکی از برجسته‌ترین مارکسیست‌هایی است که خیلی زود در آغاز قرن بیستم دریافت که، هر قدر هم رژیم‌ی که پدیدار می‌شود انقلابی باشد، هر تلاشی برای سرکوب دموکراسی به‌ناگزیر مانع از آن می‌شود که جنبش در جهت ایجاد جامعه‌ی سوسیالیستی حرکت کند. او از کسانی انتقاد می‌کرد که خیلی با آن‌ها همراه بود، یعنی کسانی که در حزب بلشویک، حزب لنین، بودند. او این انتقاد را نه تنها در 1918 که خیلی زودتر در 1908 مطرح کرد. برخلاف

قدرت است. من پشتیبان انقلاب اکبرم و همچنان که رزا لوکزامبورگ گفت تنها بلشویک‌ها جسارت کردند و در لحظه‌ی بحران ابتکار را در دست گرفتند و انقلاب اکبر همچون انقلاب فوریه، انقلابی شکوهمند بود. اما مهم‌ترین انتقادهای من به لنین این موارد است: (1) سوویت‌ها را به‌عنوان ارگان خودمختار قدرت کارگران منحل کرد؛ (2) کنترل حزب واحد را تحمیل کرد و احزاب انقلابی جناح چپ را، همراه با احزاب بورژوازی غیرقانونی اعلام کرد؛ و (3) تحت فشار مداخله‌ی امپریالیستی و مسایلی که روسیه با آن مواجه می‌بود، وی اساساً با دموکراسی و مشارکت مستقیم کارگران در انقلاب به‌عنوان چیزی که می‌توان به تأخیر انداخت برخورد کرد. این مسایل بذره‌های بسیاری کاشت که استالین توانست از آن بهره‌برداری کند. فکر نمی‌کنم پیوند مستقیمی بین لنین و استالین وجود داشت. لنین پیش‌بینی چنین واقعه‌ای را نمی‌کرد و پیروانش را برای مقابله با خطرات ضدانقلاب از درون آماده نکرد، مگر شاید در واپسین روزهای زندگی‌اش - و آن زمان دیگر خیلی دیر بود. برخی سیاست‌های وی در صعود استالین به قدرت نقش داشت.

نکته‌ای که مایلیم در دفاع از لنین بر آن تأکید کنیم آن است که وی در اواخر زندگی، برخلاف بخش اعظم مارکسیست‌های ارتدکس، درکی مرحله‌بندی شده یا تک‌خطی از تاریخ نداشت. اگر به دومین کنگره‌ی انترناسیونال سوم، به‌ویژه سخنرانی‌های وی در 1918 و مباحثاتش با افرادی مانند سلطانزاده و گالیف دقت کنید وی از امکان گذار مستقیم یک کشور کم‌توسعه‌یافته بدون گذر از مرحله‌ی تکامل سرمایه‌داری، به طور مستقیم نه تنها به سوسیالیسم بلکه به کمونیسم بحث می‌کرد. این تحول مهمی نسبت به دوران آغازین زندگی لنین بود، زمانی که او با دیدگاه پلخانیف هم‌نظر بود که روسیه پیش از آن که مهیای سوسیالیسم شود باید یک دوره‌ی طولانی سرمایه‌داری را از سر بگذراند. بنابراین در اواخر زندگی و با مشاهده‌ی تجربه‌ی انقلاب وی تعدیل برخی دیدگاه‌هایش را آغاز کرد. فکر می‌کنم این نااندازه‌ای تحت تأثیر مطالعات وی از هگل در سال‌های 15-1914 بود. اما متأسفانه آن‌چه او در پرتو پژوهش در دیالکتیک هگلی هرگز انجام نداد، بازاندیشی در دیدگاه نخبه‌گرایانه‌اش در مورد شکل سازمان‌دهی حزب متمرکز پیش‌تاز بود. و فکر می‌کنم تا امروز این یکی از مهم‌ترین معضلاتی است که به جنبش‌های رادیکال آسیب می‌زند.

**سعید رهنما: خوب بود زمان بیش‌تری داشتیم و برخی نکات**

دیگری را که به آن اشاره کردید، به‌ویژه دیدگاه لنین از انقلاب دومرحله‌ای را مورد بحث قرار می‌دادیم. من هم با برخی جنبه‌های نظریه‌ی انقلاب‌های دومرحله‌ای مشکل دارم، اما با ارج نهادن به این نظر لنین، معتقدم که او بدرستی تشخیص داد که روسیه‌ی نسبتاً عقب مانده آن‌زمان قادر به حرکت مستقیم به سوسیالیسم نبود. همچنین قویاً بین انقلاب‌های فوریه و اکبر تفاوت قائلم. نقد شما را در مورد حذف سوویت‌ها تصدیق می‌کنم اما مسئله‌ی حذف مجلس مؤسسان را نیز باید در نظر داشت. همچنین، سهم لنین در توسعه‌ی حزب متمایز طبقه‌ی کارگر به‌غایت مهم است اما البته، همان‌طور که به‌درستی اشاره کردید، این حزب سازمانی نخبه‌گرا بود. بحث‌تان را در مورد چهار نکته‌ای که در نظر داشتید در تبیین دلایل شکست تجربه‌ی سوسیالیستی بگویید قطع کردم. خواهش می‌کنم به دو نکته‌ی باقی‌مانده بپردازید؟

**پیتر هیودیس:** دو عامل دیگری که به شکست سوسیالیسم منتهی شد از یک نظر عوامل حتی مهم‌تری هستند. یکی آن که قبل از دهه‌ی 1920، شاید دست‌کم تا دهه‌ی 1920، فکر نمی‌کنم هیچ مارکسیستی بعد از مارکس دریافته باشد که هدف نقد مارکسیسم نه حذف توزیع ناعادلانه‌ی ارزش - یعنی تمایز بین مقدار ارزش تولیدشده به دست کارگران در برابر آن‌چه در دست‌مزد‌هایشان مصرف کرده‌اند - بلکه حذف خود تولید ارزش بود. هر انقلابی که صرفاً بخواهد ارزش را عادلانه‌تر توزیع کند، بی‌آن‌که مناسبات اجتماعی که تولید ارزش را ممکن می‌سازد ریشه کن کند ذاتاً محکوم به شکست است.

عامل دیگر فرض جزماندیشانه‌ای است که مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها فکر می‌کردند نباید بدیل سرمایه‌داری را مشخصاً ترسیم کنند، و از جامعه‌ی نو چیزی بگویند، چرا که گویا مارکس به ترسیم طرح‌های اتوپیایی نپرداخت. این دیدگاه آسیب‌سنگینی وارد کرد، زیرا جنبش‌های رادیکال را به حال خود رها کرده بود تا ندانند بعد از تسخیر قدرت چه باید بکنند.



**باربارا اپستاین:** در این جا دو پرسش وجود دارد: چرا سوسیالیسم در اتحاد شوروی، در چین و دیگر کشورهای جهان سوم شکست خورد، و چرا انقلاب سوسیالیستی موفقیت‌آمیزی در ایالات متحده

با در اروپای غربی رخ نداده است. در مورد پرسش نخست، من متخصص اتحاد شوروی یا چین نیستم، اما فکر می‌کنم با اطمینان می‌توان گفت آن نسخه‌ای از سوسیالیسم که مبتنی بر اقتصادی به شدت متمرکز است و به دست دولتی اقتدارگرا اداره می‌شود نشان داده که محدودیت‌های جدی دارد. در اقتصادی که به شکل روزافزونی جهانی شده است چنین نظامی قادر به رقابت کارآمد با سرمایه‌داری غربی نیست. به‌علاوه احتمالاً به نظر می‌رسد که دست کم در مورد اتحاد شوروی، دسترسی روزافزون جهانی به رسانه‌ها باعث شد که جوانان به طور خاص موقعیت‌های اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی خودشان را با تصاویری که از جامعه‌ی غربی مورد توجه‌شان واقع می‌شد مقایسه کنند و وضعیت خودشان را نامطلوب بدانند. اعضای نخبگان نیز که خیلی کم‌تر از نسل‌های پیشین به برابری طلبی متعهد بودند، احتمالاً سرمایه‌داری را نظام سودآورتری دیدند. به سبب عقب‌ماندگی اقتصادی هر دو کشور روسیه‌ی تزاری و چین قبل از انقلاب، صنعتی کردن اجباری حتی برای آغاز رقابت با غرب برای‌شان ضروری بود. اما صنعتی کردن اجباری هم موجب مشکلات وحشتناکی شد و به دولتی اقتدارگرا متکی بود که دموکراسی را سرکوب می‌کرد. نمی‌توان دقیقاً گفت که در این جوامع تا چه حد خود انقلابیون مسئول شکست‌ها بودند؛ بدون صنعتی کردن تمایز اقتصادی بین شرق سوسیالیستی و غرب سرمایه‌داری می‌توانست حتی حادث شود و تصرف نظامی نیز می‌توانست امکان‌پذیر شود. اما سوسیالیسم در این شکل، هم پشتیبانی داخلی را از دست داد و هم ظرفیتی را که می‌توانست الهام‌بخش جنبش‌های مخالف در جهان سرمایه‌داری باشد.

در مورد مسئله‌ی دوم - یعنی نبود انقلاب‌های سوسیالیستی موفقیت‌آمیز در غرب - از همه آسان‌تر می‌توانم درباره‌ی ایالات متحده بگویم. فکر نمی‌کنم هیچ‌گاه زمان مساعدی وجود داشته که انقلاب سوسیالیستی در ایالات متحده امکان‌پذیر باشد. بعد از بحران بزرگ 1929 لحظه‌ای بود که بیش از همیشه به انقلاب سوسیالیستی نزدیک بودیم، زمانی که یک‌سوم نیروی کار بیکار شده بود و به نظر می‌رسید اقتصاد به طور ماریچی به قهقرا می‌رود. اما «نیو دیل» و نوآوری‌های اقتصادی و سیاسی، در حالی که به هیچ عنوان بحران اقتصادی را حل نکرد، توانست ماریچی قهقرا را از هم بگسلد، فضایی برای ائتلاف کارگران / چپ‌ها به نفع تقویت طبقه‌ی کارگر و مردم عادی به طور عام، در چارچوب محدوده‌های سرمایه‌داری، فراهم کند، و احساس فراگیری را به‌وجود آورد که بهبود اقتصادی و ایجاد جامعه‌ای برابرتر امکان‌پذیر

است. در نزد چپ‌گرایان، سوسیالیسم کماکان هدف غایی بود اما در آن مقطع، بر سازمان‌دهی ناسازمان‌یافتگان، مخالفت با نژادپرستی و شکستن استیلای طبقات بالایی بر حوزه‌ی سیاسی، تمرکز شده بود.

در اواخر دهه‌ی شصت میلادی، در متن جنگ ویتنام، مخالفت گسترده با آن، و رادیکال شدن شمار انبوهی از جوانان، بسیاری از چپ‌ها فکر کردند که انقلاب اگر نه در شرف وقوع، که امری امکان‌پذیر است. اما با پایان جنگ، جنبش جنگ به جای این که به سراغ سایر مسایل برود ناپدید شد، و روشن شد که رادیکالیسم سال‌های پیش تنها بر مخالفت شورانگیز با جنگ مبتنی بوده، نه مخالفت گسترده با سرمایه‌داری یا گرایش به سوسیالیسم. در سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد، نولیبرالیسم به‌مثابه استراتژی نخبگان شرکت‌های بزرگ در جهت افزایش سود به مدد کاهش دستمزدها، کشاندن صندوق‌های دولتی از برنامه‌های اجتماعی به سمت نیازهای سرمایه و استفاده از فرصت‌های ایجادشده به سبب آغاز جهانی‌سازی، پدیدار شد. در آن زمان چپ درک اندکی از نولیبرالیسم یا پی‌آمد بالقوه‌اش داشت. در طی سال‌های دهه‌ی شصت و اوایل دهه‌ی هفتاد میلادی این ایده در چپ قوت گرفت که به سبب پیشرفت‌های فناورانه فقر بسیار محدود شده و نخبگان آموخته‌اند که استمرار کارکرد روان نظام سرمایه‌داری مستلزم نظام رفاهی قدرتمند و مجموعه‌ای از برنامه‌های اجتماعی است، و بدین ترتیب محافظه‌کاری موضوعی مربوط به گذشته است. این باور وجود داشت که رفرم لیبرالی و مصرف‌گرایی موانع تغییر انقلابی‌اند. از این منظر نولیبرالیسم غیر قابل درک بود. در سال‌های بعد از جنگ جنبش زنان و جنبش رنگین‌پوستان همچنان ادامه داشتند و جنبش‌های زیست‌محیطی و دگرباشان نیز خیز برداشت، اما این جنبش‌ها با یکدیگر ارتباط کمی داشتند. درک بهتری از نولیبرالیسم - که به‌زودی بر همه‌ی مؤلفه‌ها و مسایل مورد علاقه‌ی چپ تأثیر گذشت - می‌توانست به چپ فهم بهتری از هدف مشترکی بدهد که در پایان جنگ {ویتنام} از دست داده بود.

و اما، چه درس‌هایی آموخته شده است؟ در زمینه‌ی شکست سوسیالیسم شوروی و چینی، فکر می‌کنم درس اصلی این است که نظام سوسیالیستی‌ای که اقتدارگرا و فاقد پشتیبانی قدرتمند توده‌ای باشد، یا به‌تدریج این پشتیبانی را از دست دهد، در برابر فشار خارجی و یا نمونه‌های اغواگر خارجی، یعنی نمونه‌هایی از نظام‌هایی که موفق‌تر به نظر می‌آیند، بسیار آسیب‌پذیر است. شکست کشور‌های عمده سرمایه‌داری در نشان دادن نمونه‌های مثبت نیز به جذابیت و اعتبار سوسیالیسم در اذهان مردمان کشورهای غربی صدمه زد. معنای این

گفته این نیست که اگر نسخه‌های شوروی یا چینی جذابیت بیشتری می‌داشتند انقلاب‌های سوسیالیستی در غرب اتفاق می‌افتاد. فکر می‌کنم که استمرار حیات سرمایه‌داری در غرب محدودیت‌هایی بر توانایی چپ در تحقق‌گذار به سوسیالیسم ایجاد کرده است. اما حتی در متن سرمایه‌داری‌ای که باز خیز برداشته، چپ می‌توانست قدرتمندتر باشد. فکر می‌کنم ضعف اصلی چپ ایالات متحده به شکست‌اش در ایجاد سازمان‌ها و نهادها، و گرایش‌اش به چپ‌گرایی افراطی مربوط شود. مشکلاتی که ظاهراً ارتباطش را با سیاست عملی قطع می‌کند و به شکلی غیرضروری آن را به حاشیه می‌راند.

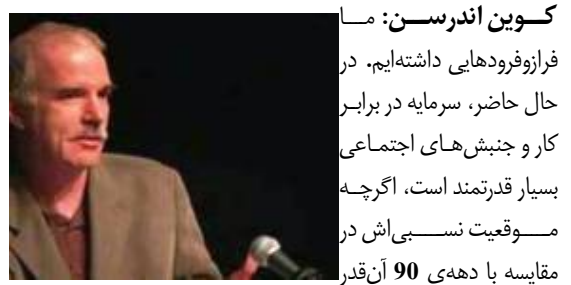
آن‌که باید در نظر داشت که انقلاب‌های لیبرال دموکراتیک نیز عاری از خشونت نبودند. انقلاب 1789 فرانسه در دوران ترور بزرگ به رژیم به‌شدت اقتدارگرا و سرانجام به نوع معتدلی از دولت اقتدارگرا در زمان ناپلئون اول انجامید که برخی جنبه‌های انقلاب اولیه را کماکان با خود داشت، اما اغلب هدف‌های عمیق‌ترش، مانند حذف بردگی را، کنار گذاشته بود.

هر نوع انقلاب یا دگرگونی اجتماعی رادیکال همواره سرشار از تناقض است، و این بخشی از تجربه‌ی انسانی است. آن‌طور که آلمانی‌ها دوست دارند بگویند، جایی که نور هست سایه نیز هست و جایی که سایه هست نور نیز وجود دارد. با این حال، کسانی - از جمله بسیاری از چپ‌های ضد استالینسم - که گناه فرجام انقلاب روسیه را تنها به گردن تحریم و تجاوز و محاصره‌ی امپریالیستی می‌اندازند، اشتباه خیلی بزرگی مرتکب می‌شوند. ژاکوبین‌های لیبرال نیز برای توجیه ترورشانشان به همین دلایل متوسل می‌شدند. اما چنین استدلال‌هایی ناکافی است. همچنان که استدلال‌های متکی به عقب‌ماندگی اقتصادی روسیه نیز کافی نیست. نقد مورد نظر باید با انتقاد از خود بی‌رحمانه‌ای از سوی چپ مارکسیستی همراه باشد که چرا کار به یک استالین یا یک مائو و امثال آن‌ها کشید.



**اورسلا هیوز: تردیدی نیست که احزاب لنینیست اشتباه‌های بزرگی کردند، اما تا هنگامی که ندانیم چه چیزی احتمالاً درست می‌بود، مقصر دانستن افرادی که اشتباه کردند**

دور از انصاف است. تنها می‌توانیم کاری را انجام دهیم که شرایط اجازه‌ی انجام‌اش را می‌دهد و مردم مایل به انجام‌اش هستند. با تمرکز صرف بر اشتباهات رهبران ممکن است مسئله‌ی اصلی را درنیاایم. لبّ مطلب این است که آن‌چه طبقه‌ی کارگر و مردم به‌طور واقعی آماده‌ی انجام‌اش هستند یا حاضرند بر سرش خطر کنند، سرنوشت پیروزی یا شکست نهایی را رقم می‌زند. مسایل مربوط به رهبری عمدتاً ناکامی در درک هوشمندانه، و قصور در پاسخ‌گویی دموکراتیک بود. تحلیل هوشمندانه‌ی وضعیت واقعی طبقه‌ی کارگر در آن وضعیت خاص اهمیت بسیاری دارد. نمی‌گوییم که انقلاب‌ها را صرفاً مردم با قیام



فرازوفرودهایی داشته‌ایم. در حال حاضر، سرمایه در برابر کار و جنبش‌های اجتماعی بسیار قدرتمند است، اگرچه موقعیت نسبی‌اش در مقایسه با دهه‌ی 90 آن قدر قدرتمند نیست. اما دوره‌هایی مانند دهه‌ی 20 قرن گذشته وجود داشت که سرمایه‌داری در موضع ضعف قرار داشت و حتی بعد از جنگ دوم جهانی هم تا اندازه‌ای چنین وضعی حاکم بود. چپ نیز فرازوفرودهای خود را داشته و در همه‌ی زمینه‌ها شکست نخورده است. در جاهایی که چپ خیلی سخت شکست خورد، مانند اتحاد شوروی - با اتکا به تبیینی از لنین در «دفتر فلسفی - دفتر هگل» - من به این شکست‌ها به‌مثابه پدیده‌هایی که به ضد خود تبدیل می‌شوند، نگاه می‌کنم. انقلاب‌هایی رخ داده که به‌سرعت به چیزی خیلی متفاوت از آن‌چه قصد مشارکت‌کنندگانش بوده، تبدیل شده است. تردیدی نیست که چپ مسئول شکست‌های سهمگینی بوده، و این واقعیت حتی به سوسیالیست‌های اقتدارگرای زمان خود مارکس بازمی‌گردد که پاره‌ای از آن‌ها از دیکتاتوری بناپارتیستی در فرانسه پشتیبانی می‌کردند. برخی رهبران چپ، اغلب ناآگاهانه، صرفاً خواستار کنار نهادن گروه حاکم موجود و جایگزینی خود با آنها بودند. در سطح چپ بین‌المللی، انقلاب روسیه بزرگ‌ترین امید و بزرگ‌ترین شکست ما بود. اما برای توصیف این گفته باید دو چیز را توضیح دهیم. یکی آن‌که انقلابیون روسیه با نیروهای مخالف بسیار قدرتمندی روبرو بودند، واقعیتی که می‌تواند توسل آنان به ترور را توضیح دهد (البته بی‌آن‌که آن را توجیه کند). دوم



خودبه‌خودی به‌وجود می‌آوردند. البته که به رهبری و سازمان‌دهی نیاز داریم، اما می‌خواهم تأکید کنم که بدون درک جایگاه طبقه و آنچه آمادگی انجامش را دارد، اصلاً نمی‌توانیم به تغییری برسیم.

**سعید رهنما: بدون تردید موانع مهم و عوامل عینی بسیاری وجود داشت که انقلاب‌های پیشین با آن مواجه بودند. شما نیز به‌درستی بر عامل آمادگی مردم و طبقه‌ی کارگر برای تغییر رادیکال تأکید می‌کنید. اما مایلم بپرسم آیا شما بخشی از مسئله را در رابطه با خود سوسیالیست‌ها نمی‌بینید، در روشی که انقلاب‌ها را رهبری کردند، استراتژی‌هایشان، و درک‌شان از مارکس و مسایلی از این قبیل؟**

نمی‌توانیم از سوسیالیسم به شیوه‌ای انتزاعی صحبت کنیم. سوسیالیسم شامل شاخه‌های بسیاری است. حزب پیشاهنگ لینی که از شرایط جلو زد، نتوانست تناقض‌های درون طبقه‌ی کارگر و بین طبقه‌ی کارگر و دیگر مواضع طبقاتی - مانند تمایزات براساس جنسیت و قومیت، مواضع پیچیده‌ی خرده‌بورژوازی و جز آن - را که در میان مردم متداول است، درک کند. آنان مطلقاً نتوانستند ماهیت متناقض نیروهای فعال را دریابند. آنان ایده‌ی بیش از حد ساده‌شده‌ای داشتند که همگان منافع مشترک دارند. اگر نوشته‌های مارکس درباره‌ی پاریس را نگاه کنیم، تحلیلی بسیار مفصل از مواضع طبقاتی مختلف را می‌بینیم. انجام بررسی‌هایی تجربی از این دست درباره‌ی هر موقعیت خاص ضروری است.

همچنین، بسیاری از سوسیالیست‌ها ماهیت سرمایه‌داری و توانمندی‌های عظیم سرمایه‌داری برای انطباق با شرایط جدید را درک نکردند و درک نمی‌کنند.

**سعید رهنما: شما در آثارتان با روشنی بسیار توان فوق‌العاده‌ی سرمایه‌داری را برای بقا، به مدد تولید کالاها، جدید، ایجادشکل‌های جدید تولید کالاها و خدمات جدید و خلق بازارهای جدید تشریح کرده‌اید.**

اورسلا هیوز: همواره دیدگاه ساده‌انگارانه‌ای وجود داشته که سرمایه‌داری در نتیجه‌ی تناقض‌های ذاتی‌اش از درون فرومی‌ریزد. سرمایه‌داری بسیار خلاق‌تر از آن است، زیرا ظرفیت‌های کار انسانی را تحت کنترل درمی‌آورد. فکر می‌کنم برخی از روشنفکران مارکسیست،

برخی از کسانی که بقول هنری برنشتاین مارکس‌شناس‌اند و نه مارکسیست، به آن‌چه به صورت تجربی در جهان جاری است بی‌اعتنا هستند و در نتیجه خطاهایی جدی مرتکب می‌شوند، خطاهایی عمده. مایل نیستم از نسل فعلی کاریکاتوری ترسیم کنم، اما آن‌ها را پسرچه‌های نظریه پرداز جدید مارکسیستی می‌نامم، که سرمایه‌داری را یک پدیده‌ی واحد و همگن می‌دانند، پدیده‌ای نامتفاوت که کارتان را جذب می‌کند و به شما کالا می‌فروشد. آن‌ها درک نمی‌کنند که سرمایه‌داری متشکل از بسیاری سرمایه‌داران رقیب است که بی‌رحمانه با یکدیگر رقابت می‌کنند. این عدم درک نحوه‌ی عملکرد سرمایه‌داری در مباحثات‌شان بر سر ارزش اضافی و نحوه‌ی تولید آن آشکار است. در نتیجه دچار این خطا می‌شوند که خلق ارزش و تحقق ارزش یک چیز است. گویا نمی‌بینند که شکاف عمیقی بین خلق ارزش و تحقق ارزش هست. به‌خصوص در شرایط جهانی‌سازی این امر صادق است.



### مایکل لبوویتز:

تجربه‌های انقلابی و رفرمیستی به دلایل متفاوتی شکست خوردند. اگر منظورمان از تجربه‌ی رفرمیستی تجربه‌های دولت‌های

سوسیال‌دموکرات باشد، نمی‌توانیم این تجارب را همسان جنبش‌های انقلابی بدانیم. چراکه مشخصه‌ی سوسیال‌دموکراسی پذیرش ضرورت و منطبق سرمایه بوده است. سوسیال‌دموکراسی در تلاش است به شکل تدریجی به منطق سرمایه حمله کند اما در نهایت در برابر این منطق سر تسلیم فرو می‌آورد. سوسیال‌دموکراسی از چیزی تبعیت می‌کند که مارکس آن را گرایش طبقه‌ی کارگر به پذیرش الزامات سرمایه به‌مثابه قوانین طبیعی بدیهی بیان کرد. ممکن است پیشروی‌هایی داشته باشند، اما وقتی بحران پدیدار می‌شود، در بین گزینه‌ی تسلیم به منطق سرمایه یا فرارفتن از آن، سوسیال‌دموکرات‌ها به تسلیم تمایل دارند چراکه منطق سرمایه را کنار نگذاشته‌اند. بر این اساس سرانجام یک سرمایه‌داری با چهره‌ی انسانی بنا می‌شود. خیلی شبیه سیریزا. این کاملاً متفاوت از دیدگاه انقلابی است. اشاره‌ی تلویحی شما به سرنگونی قهرآمیز رژیم‌های موجود، مانند اتحاد شوروی، چین یا کوبا است، اما باید بین آغاز این فرایند و آن‌چه در ادامه رخ داد تمایز قائل شد. این فرایند

می‌تواند با یک سرنگونی قهرآمیز آغاز شود یا با پیروزی در انتخابات، اما آنچه اهمیت دارد این است که بعد از آن چه می‌کنند.

در مورد این سؤال که تا چه حد سوسیالیست‌ها خودشان مقصر بودند، هر دو جریان، چه آن‌ها که از طریق سرنگونی قهرآمیز و چه آن‌ها که از طریق فرایند انتخاباتی، به قدرت رسیدند، چیزی را نادیده گرفتند که من فرآورده‌ی دوم می‌نامم. آن‌ها نکته‌ی مرکزی مارکس در زمینه پراتیک انقلابی، یعنی تغییر دادن همزمان شرایط و فعالیت انسانی، یا خود - تغییر را نادیده گرفتند. با تغییر شرایط ما خود را تغییر می‌دهیم. سوسیالیست‌ها در قرن بیستم مسئله‌ی خود - تغییری را نادیده گرفتند و به این مسئله که در جامعه‌ای که در آن تصمیمات از بالا به پایین گرفته می‌شود چه نوع جامعه‌ای شکل می‌گیرد، بی‌توجه ماندند. اگر ما فرآورده‌ی دوم را فراموش کنیم، روش‌های توانمندسازی انسانی را فراموش خواهیم کرد. مسئله این است که وقتی رژیم جدیدی با دیدگاهی پیشاهنگ با این باور به قدرت می‌رسد که باید به سرعت پیش برویم و بر این اساس نمی‌توانیم اجازه دهیم طبقه‌ی کارگر اشتباه کند، چه رخ خواهد داد.

**سعید رهنما:** اشاره‌ی شما به تجربه‌های احزاب سوسیال دموکرات که در اروپا به قدرت رسیدند کاملاً درست است. اما اشاره‌ی من به رفرمیسم دیدگاهی است که هدف خود را سوسیالیسم قرار داده و اگرچه در دوران سرمایه‌داری عمل می‌کند - چرا که قادر نیست به طور دفعی به سرمایه‌داری پایان دهد - اما منطقی و ضرورت سرمایه‌داری را نمی‌پذیرد. بخشی از این رویکرد تدریجی نااندازه‌ای مرتبط با خطایی است که به آن اشاره کردید، یعنی عدم توجه به «توسعه‌ی انسانی». من معتقدم این فرایندی طولانی است و روشن است که باید هم پیش از استقرار نظام سوسیالیستی رخ دهد و هم بعد از آن. علاوه بر این، نکته‌ی بسیار مهمی را در کتاب «اکنون آن را بنا کنید» مطرح کرده‌اید که در آن اشاره می‌کنید که سوسیالیسم قرن بیستم بر توسعه‌ی نیروهای مولد و وسایل تولید تمرکز کرد، و به اهمیت مناسبات اجتماعی که مردم در آن زندگی می‌کنند بی‌اعتنا ماند. مایکل این نکته را بیش تر تشریح کنید.

**مایکل لبوویتز:** در مورد نکته‌ی نخست، تأکید شما بر طولانی بودن فرایند و کارهای زیادی که پیشاپیش باید تدارک دید من را نگران می‌کند. این فرایند را می‌توان با انقلابی قهرآمیز و سرنگونی نظم موجود آغاز کرد. این فرایند ولو آن که آغاز و پیشبرد آن را اقلیتی راهبری کنند و

به پیش برانند، مستلزم دوره‌ای طولانی برای آماده‌سازی نیست. هنگامی که به اهرم‌های قدرت در یک کشور دسترسی داشته باشید، شما از آن قدرت بهره می‌برید و تصمیم می‌گیرید در آن لحظه چه باید کرد. در اتحاد شوروی بعد از انقلاب اکتبر، کارگران قدرت زیادی در محیط کار یافتند. آن‌چه اتفاق افتاد این بود که این قدرت را از آن‌ها گرفتند. چون می‌ترسیدند کارگران خودگرا شوند، قدرت را از آن‌ها گرفتند. آنان کنترل کارگری را حذف کردند و مانع از آن شدند که کارگران توانمندی‌های خود را توسعه بخشند. اگر به جای بوروکرات‌ها کارگران می‌توانستند توانمندی‌های خود را توسعه ببخشند چه می‌توانست رخ دهد؟ اگر آنان مناسبات اجتماعی مدیریت کارگری را در بنگاه‌ها بنا کرده بودند چه می‌توانست رخ دهد؟ این پرسشی است که الکساندر کولنتای در 1920 مطرح کرد که به جای توسعه‌ی درونی توده‌ها ما توسعه‌ی درونی بوروکراسی را داشتیم. بنابراین به گمانم تأکید بر فرایندی طولانی برای آماده شدن اشتباه است. انقلابیون همواره باید تلاش کنند تا نه تنها دولت قدیم را تسخیر کنند، بلکه به طور همزمان توانمندی‌های مردم را که تا اندازه‌ای به مدد مبارزات محلی ممکن می‌شود ایجاد کنند تا قادر به تصمیم‌گیری باشند و از حس قدرت و احترام بهره‌مند شوند.

**سعید رهنما:** در این جا پرسش مهم این است که چه گونه؟ چه گونه طبقه‌ی کارگر یا مردم قادرند به قدرت برسند؟ همه‌ی انقلاب‌هایی که به آن اشاره کردید در خلال جنگ‌ها و جنبش‌های رهایی‌بخش ملی رخ داد و از آغاز باید با دشمنان داخلی و خارجی می‌جنگیدند، بی آن که مہیای آن باشند، و سرانجام به مدد قهر به استقرار حاکمیتی دیگر رسیدند.

**مایکل لبوویتز:** قبل از هر چیز، نمی‌خواهم با گفتن این که چه چیزی انقلاب است و چه چیزی انقلاب نیست، یا این که انقلاب‌ها را باید منحصرأ بر مبنای تسخیر قهرآمیز قدرت تعریف کرد، تمایزی قائل شوم. همان طور که می‌دانید همواره از انقلاب بولیواری سخن می‌گویم که در آن قدرت از طریق فرایند انتخاباتی به دست آمد. یک انقلاب را نه بر مبنای نحوه‌ی به قدرت رسیدن، بلکه بر مبنای موضعی که برای تغییر وضعیت اتخاذ می‌کند تعریف می‌کنند. می‌دانیم که دشمنانی وجود خواهد داشت و آنان تلاش خواهند کرد که همه‌ی چیزها را نابود کنند. اما مسئله این است که وقتی توان تصمیم‌گیری دارید چه کار می‌کنید.

مثلاً ایران در طی انقلاب، مدیریت کارگری، جنبش شوراها، را اعمال کرد. چه بر سر آن رفت و چرا محو شد؟ این سؤال را من از شما می‌پرسم. بنا نهادن بر مبنای چنین سازوکارهایی در محیط کار و سطوح اجتماعی مردم را تقویت می‌کند تا مانع از شکست پروژه بشوند.

**سعید رهنما:** شوراهای ایران داستانی طولانی دارد که درباره‌ی آن نوشته‌ام، اما در این جا به اختصار می‌توانم بگویم که در حالی که تردیدی نیست جنبش شورایی در ایران خیره‌کننده‌ترین ویژگی انقلاب 1357 بود، محکوم به شکست بود. شوراهای محل کار عمده‌تاً توسط چپ‌گرایان ایجاد و تحت نفوذ آن‌ها اداره می‌شد، در حالی که نظام جدید در کنترل اسلام‌گرایان بود که چون شوراها تحت نفوذشان نبود، با آن‌ها مخالف بودند. در صنایع بزرگ استراتژیک، مقرر مهم‌ترین شوراهای کارگران / کارمندان، فعالان چپ به سازمان‌ها و احزاب مختلف چپ تعلق داشتند که سیاست‌های متضادی را نسبت به رژیم پیش می‌بردند. آشفته‌گی‌های نظری در مورد مفاهیم کنترل کارگری و شوراها وجود داشت. رهبری شوراها اساساً در دست طبقه‌ی متوسط جدید انقلابی بود. کارگران به تنهایی به هیچ وجه از جایگاهی برخوردار نبودند که بدون کمک مهندسان، تکنیسین‌ها و مدیران مترقی این سازمان‌های بزرگ را اداره کنند. صنایع عمده‌تاً از سویی به یارانه‌های دولتی و از سوی دیگر به تکنولوژی و قطعات وارده از شرکت‌های چندملیتی وابسته بودند. با گروگان‌گیری در سفارت امریکا در تهران و سپس آغاز جنگ ایران و عراق، رژیم قدرتش را مستحکم کرد، شوراهای واقعی کارگران / کارمندان را از میان برداشت و «شوراهای اسلامی» زرد را جایگزین‌شان کرد.

**مایکل لیبویتز:** بله، این تجربه‌ی تلخی است. همان‌طور که درباره‌ی مسایل مشابه در ونزوئلا گفته‌ام، مسئله در نهایت از طریق مبارزه‌ی طبقاتی حل می‌شود. هیچ چیز محکوم به شکست نیست: در مبارزه‌ی طبقاتی هیچ ضمانتی، هیچ ضرورتی وجود ندارد. البته در صنایع بزرگ کارگران هیچ‌گاه قادر نیستند بلافاصله تصمیم‌های مهم عملیاتی را بگیرند. این بدیهی است، پس مسئله این است که چگونه باید آنان را آماده کرد تا هنگامی که به قدرت رسیدند قادر به انجام آن باشند؟ چگونه روش‌هایی را باید معرفی کرد که طی آن توانمندی‌های شان ساخته شود؟ این چیزی است که در تجربه‌ی یوگسلاوی انجام نشد به

رغم آن که شوراهای کارگری سال‌های زیادی در صنایع در مالکیت اجتماعی دارای قدرت قانونی بودند.

**سعید رهنما:** حال به بحث دیدگاه‌تان درباره‌ی تمایز بین تأکید بر توسعه‌ی نیروهای مولد به جای تأکید بر روابط تولید بپردازیم.

**مایکل لیبویتز:** این امر با مسئله‌ی توسعه‌ی انسانی و ضرورت تمرکز بر فرآورده‌ی دوم، یعنی فرآورده‌ی انسانی، سروکار دارد. وقتی تأکید بر فعالیت انسانی باشد، نمی‌توان مسئله‌ی روابط اجتماعی را نادیده گرفت. اما پیوند بین توسعه‌ی انسانی و نیروهای مولد چیست؟ بر مبنای تفسیر نادرست بسیاری از مارکسیست‌ها به دنبال لنین، استدلال این بود که ما به توسعه‌ی عظیم نیروهای مولد نیاز داریم و زمانی که به مرحله‌ی معینی رسیدیم، بلافاصله می‌توانیم همه‌ی چیزهایی را که وعده کرده بودیم ارائه کنیم. این دیدگاه به کلی انسان‌ها و توسعه‌ی توانمندی انسانی را که پیش‌تر از آن یاد کردم نادیده می‌انگارد.



**ارون انزله:** با این نظر که تلاش‌های سوسیالیست‌ها به تمامی شکست خورد کاملاً موافق نیستم. بسیاری از جنبه‌های مثبت و مترقی جامعه‌ی امروز پی‌آمد

مستقیم یا غیرمستقیم چیزی است که دستاوردهای انقلابیون و رفرمیست‌های گذشته بوده است. به طور خاص در کشورهایی مانند سوئد و دیگر کشورهای اسکاندیناوی و برخی جوامع دیگر این امر صادق است. در این جوامع جنبش‌های موفقیت‌آمیز طبقه‌ی کارگر تغییری در جهت بهبود در کشورها ایجاد کرده است و دشوار بتوان برخی از این دستاوردها را بازپس گرفت. در شرایط فعلی بسیاری از مردم به شکل معاصر سرمایه‌داری به‌سان پدیده‌ای طبیعی نگاه می‌کنند، اما این درست نیست. بلکه پی‌آمد هژمونی سیاسی راست است. در این دیدگاه، دوران لیبرالی کنونی ایستگاه پایانی تصور می‌شود، اما به نظر من چیزی بیش از یک دوره‌ی موقت نیست. عقب‌نشینی‌هایی که از اواخر دهه‌ی هفتاد مشاهده کرده‌ایم نمی‌تواند همیشه استمرار داشته باشد و به باور من یک عقب‌نشینی موقتی است و در درازمدت‌تر ما از

جنبش‌هایی برخوردار خواهیم بود که واقعاً در راستای سوسیالیسم خواهند بود. اگر از چیزی باید هراس داشت فرایندهایی است که به نظر می‌رسد از کنترل خارج می‌شوند مانند ویرانی‌های زیست‌محیطی با پی‌آمدهای وحشتناک اقتصادی و اجتماعی‌شان، با مسایل ژئوپلیتیک و رویارویی‌هایی که اکنون با توجه به جنگ سرد جدید به‌طور روزافزونی شاهد آن هستیم. اگر در برابر این فجایع دوام بیاوریم، معتقدم احتمال حرکت در جهت سوسیالیسم بیش از امکان استمرار ابدی سرمایه‌داری خواهد بود. البته پاندول زمان خیلی آهسته‌تر از آن‌چه فعالان سیاسی در نظر دارند حرکت می‌کند، صرفاً به این دلیل که تغییر دادن نهادها و شیوه‌ی تفکر عملاً مستلزم طی زمان زیادی خواهد بود. برای مثال دهه‌ها طول کشید تا کشور ما به حق رأی عمومی دست یافت، همین مسئله در مورد مالکیت عمومی در نهادها وجود دارد، چیزی که در بسیاری موارد کاملاً دور از درکی از سرمایه‌داری بازار است که به ما آموخته اند به‌عنوان تنها راه سازمان‌دهی تولید به آن نگاه کنیم. مدت زمان درازی طول کشیده تا این تفکر ساخته شود و همچنین مدت زمان زیادی برای تغییر انتظارات از مردم طول می‌کشد، اما در کشوری مثل سوئد، پی‌آمد عظیمی در نحوه‌ی نگرش مردم به جامعه داشته - از این روست که حتی مردمی که به حزب‌های بورژوایی رأی می‌دهند تمایل دارند به عناصری از جهان‌بینی سوسیالیستی باور داشته باشند و این چیزی است که به یک موفقیت واقعی می‌ماند.

**سعید رهنما:** کاملاً موافقم که همه‌ی تلاش سوسیالیست‌ها به شکست منتهی نشده و دستاوردهای بزرگی وجود داشته است، اما فکر می‌کنم لازم است به شکست‌ها توجه کنیم تا از آن‌ها درس بگیریم. مایلیم به‌طور خاص از شما بخواهم درباره‌ی تجربه‌ی سوسیال‌دموکراسی سوئد با اهمیت تاریخی بسیار زیادش صحبت کنید. وقتی به تاریخ نگاه می‌کنیم می‌بینیم که این سوسیال‌دموکراسی با دیدگاه رادیکال‌تری آغاز شد و مطالبات مهم‌تری مطرح می‌کرد و سپس به تدریج به راست و لیبرال‌دموکراسی غلتید و حتی در نمونه‌هایی به سیاست‌های نولیبرالی نزدیک شد.

**ارون اتزلر:** این تصور که با گذشت زمان دائماً از رادیکالیسم سوسیال‌دموکراسی سوئد کاسته شد درست نیست. سوسیال‌دموکرات‌ها دوره‌هایی از همسازی و ستیز با سرمایه داشتند، همراه با دوره‌هایی از

عقب‌گرد. برای مثال در دهه‌ی 1920 عقب‌گرد داشتند که می‌توانیم آن را سیاست‌های اقتصادی بسیار محافظه‌کارانه بخوانیم و در دهه‌های 30، 40 و 50 بار دیگر پیشروی کردند و وقتی بعد از جنگ دوم جهانی مستقر شدند در دهه‌های 50 و 60 کار روی پروژه‌ی رفاه اجتماعی را آغاز کردند. در دهه‌ی 60 در قبال مسئله‌ی سیاست خارجی، جنگ ویتنام، توان‌آزمایی کردند. بعداً با قدرت جامعه‌ی طبقاتی سوئد را مورد انتقاد قرار دادند و در دهه‌ی 70 شاهد دوره‌های جدی‌تر اصلاحات و گسترش فوق‌العاده‌ی نظام رفاهی بودیم. بنابراین استدلال می‌کنم که مثلاً دهه‌ی 70 رادیکال‌تر از دوره‌ی پیشین بودند. اکنون در اروپا شاهد هستیم که برخی احزاب سوسیال‌دموکرات به چپ حرکت می‌کنند، مثلاً در انگلستان با انتخاب کوربین این را مشاهده می‌کنیم، یا با رشد احزاب چپی مانند پودموس و سیریزا. این تغییرات اشاره به این واقعیت دارد که حرکت به راست ابدأ توسعه‌ای «طبیعی» برای سوسیال‌دموکراسی نیست - این صرفاً یک مجموعه حوادث سیاسی است.

**سعید رهنما:** آیا درست نیست که حزب سوسیال‌دموکرات سوئد در دهه‌ی 1920 طرفدار «اجتماعی کردن» منابع طبیعی، بانک‌ها، حمل‌ونقل و ارتباطات بود، اما در دهه‌ی 1930 با تأکید بر حقوق مالکیت خصوصی، کاهش کسری بودجه و موارد دیگر، این برنامه را تعدیل کرد؟ در هر حال انکار نمی‌کنم که فرازوفرودها و نوسان‌هایی برای سوسیال‌دموکراسی‌های اروپایی وجود داشته است، اما همچنان که به زمان حال می‌رسیم شاهد حرکت به راست هستیم. چه‌طور است که در این فرایند بخشی از این احزاب خود را از حزب اصلی جدا و حزب‌های چپ ایجاد کرده بودند، مانند حزب خود شما، حزب چپ یا دی لینک در آلمان؟

**ارون اتزلر:** قطعاً، سوسیال‌دموکرات‌ها در دهه‌ی 1920 از ایدئولوژی کلاسیک مارکسیستی به ایده‌ی دولت‌مردمی حرکت کردند، اما به نظر من این یک بازسازی هوشمندانه بود که راه را برای موفقیت بسیار بیش‌تر در دهه‌ی 1930 باز کرد. درحالی‌که آن‌چه در اوایل دهه‌ی 1980 رخ داد چیز دیگری بود: آن یک عقب‌نشینی بود.

در اواخر دهه‌ی 70 جناح راست بازگشت، نه‌تنها در سوئد که در کل اروپا، و پیشنهادهایی با خود آورد که تقریباً 50 سال جرأت طرحش را نداشت. آن زمان پایان دوران برتن‌وودز و دوران تغییر بزرگ در

سیاست‌های امریکا بود. بسیاری از مردم امروز فکر می‌کنند که این یک توسعه‌ی طبیعی بود، اما من آن را یک تحول سیاسی می‌دانم که جناح راست با استفاده از بحران دهه‌ی هفتاد، اوج گرفتن بحران نفت و رکود تومی آن دوره از آن بهره برد. به نظر می‌رسد که سوسیال دموکراسی برای تمامی این مسایل پاسخ نداشت، اما معنایش این نیست که نمی‌توانست پاسخ‌هایی بیابد. من جبرگرا نیستم، و معتقدم که فقدان چشم‌اندازی برای آینده به گرایش بسیار تدافعی سوسیال دموکرات‌های سوئدی انجامید. سوسیال دموکرات‌ها واقعاً نمی‌دانستند که چه باید کرد. دولت رفاه سوئد ایجاد شد و سوسیال دموکرات‌ها نمی‌دانستند چه‌گونه خودشان پروژه‌ای برای آینده مهیا کنند. جمله‌ی معروفی از اولاف پالمه خطاب به اینگوار کارلسن، که برای نگارش برنامه‌ای برای آینده منصوب شده بود، نقل می‌شود که «نمی‌دانم اشکال از برنامه است یا من که هر بار آن را می‌خوانم، خوابم می‌برد!» پالمه خودش - در اواسط دهه‌ی 1970 - با این فکر درگیر بود که آیا باید بیش‌تر به سمت سوسیالیسم حرکت کرد. وی به شدت مخالف آن بود که به منافع ثروتمندترین الیگارش‌ها در سوئد آسیب بزند. او مخالف فرا رفتن از چیزی بود که آنان سوسیالیسم کارکردی می‌نامیدند، که تفکر جاری سوسیال دموکراتیک بود که معتقد بود جامعه باید در امتداد سوسیالیسم کارکرد داشته باشد بدون این که به شرکت‌ها و مالکیت بزرگ کاری داشته باشد. البته نتوانستند این کار را انجام دهند. این یکی از درس‌هایی بود که باید بیاموزیم. من فکر می‌کنم که سوسیال دموکرات‌ها در سوئد جایگاه خوبی دارند و به شکلی تغییری بسیار رادیکال در جامعه ایجاد کرده‌اند، اما اگر به مالکیت دست زده نشود، در نهایت این مالکیت است که به ما آسیب خواهد رساند. آنان آماده نبودند آن کار را انجام دهند (و هنوز هم آماده نیستند). اما عدم تمایل به حرکت به فراسوی محدوده‌های سرمایه‌داری، پایانی بود بر ایده‌های سوسیال دموکرات‌ها برای توسعه‌ی سوئد. در آن وضعیت خاص سیاسی این کار به معنای واگذاری ابتکار به جناح راست بود که جریان‌های بین‌المللی از آن حمایت می‌کردند و عقب‌گرد عمده‌ای را در سوئد رقم زد.

رخداد نیست، حتی سلسله‌ای از رخدادها نیست، یا مرحله‌ای که قادر به شناسایی آن باشیم. بلکه فرایندی پیوسته است. لحظه‌های پیروزی‌های بزرگ و احتمالاً شکست‌هایی خواهد بود. آنچه احتمالاً بسیار ناموزون در سرتاسر جهان رخ می‌دهد این است که انقلاب‌هایی انجام خواهد شد و به دلایل داخلی و خارجی شکست می‌خورد و وقتی آغازی دوباره رقم می‌خورد در سطح بسیار بالاتری از فرهنگ، ایدئولوژی، سیاست و پایه‌ی مادی برای خلق یک جامعه‌ی سوسیالیستی خود را عرضه خواهد کرد. و آن‌گاه بار دیگر شکست خواهد خورد و این فرایند استمرار خواهد داشت تا به نقطه‌ای برسیم که بتوانیم به نحوی منطقی جامعه‌ای را سوسیالیستی بخوانیم. معتقد نیستم که انقلاب‌های سوسیالیستی تا امروز به مفهوم مطلق عملاً شکست خورده‌اند.

پاسخ این سؤال که آیا سوسیالیست‌ها مسئول به اصطلاح شکست‌ها هستند هم آری است و هم خیر؛ در مفهومی که مارکس همواره تأکید می‌کرد که یک جامعه تنها زمانی به تغییرات دست می‌یابد که این تغییرات در دل پویش آن جامعه ممکن و بالقوه باشد. او گفت تاریخ وظایفی را که قادر به انجامش نیست برعهده نمی‌گیرد. واقعیت تاریخی این است که هیچ یک از کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی هرگز به نقطه‌ای نرسیدند که در آن حتی قادر باشند تجربه‌ای مشابه یک جامعه‌ی سوسیالیستی را آغاز کنند. تنها گسست‌هایی که تاکنون رخ داده در جوامع عمدتاً کشاورزی بوده است. حتی روسیه که در برخی مناطق زیربنای سرمایه‌داری نسبتاً پیشرفته‌ای داشت، عمدتاً کشاورزی بود؛ تازه پنجاه یا شصت سال بود که از سرواژه‌ها شده بود - بین حذف سرواژه در دهه‌ی 1860 و انقلاب سوسیالیستی در 1917 حدود نیم قرن فاصله وجود داشت. در چنین شرایطی، ساختن سوسیالیسم آرزویی اتوپیایی بود. به لحاظ تاریخی البته در آنچه انجام داد موفقیت چشمگیری داشت. یک کشور زراعی بسیار عقب‌مانده را به یکی از صنعتی‌ترین کشورهای جهان بدل کرد. اتحاد شوروی در برخی حوزه‌های علم و فناوری از هر کشور دیگری به جز ایالات متحده پیشرفته‌تر بود. این کشور روشنفکران بسیار فرهیخته‌ای داشت. این کشور همچنین از فرهنگ کلاسیک دفاع و آن را حفظ کرد. یک‌بار از دوستم عزیز

العظمه که آن موقع ساکن بوداپست بود سؤال کردم مهم‌ترین تغییری که پس از شکست کمونیسم در آن کشور شاهد بوده چیست؟ بدون درنگ گفت مرگ فرهنگ کلاسیک.

همچنین باید در این مورد اندیشید که انقلاب بلشویکی چه‌گونه فراتر از روسیه جهان را تغییر داد. رخداد اصلی قرن بیستم اضمحلال



**اعجاز احمد:** برای من دیگر روشن نیست که مؤلفه‌ی شکست یا پیروزی چیست، استنباط من این است که انقلاب سوسیالیستی یک

امپراتوری‌های استعماری بود. بخش اعظم جنبش‌های ضد استعماری تا حدود زیادی ملهم از انقلاب بلشویکی بودند و جنبش‌های رهایی‌بخش ملی از نوع سوسیالیستی هرگز بدون پشتیبانی و کمک مستقیم اتحاد شوروی نمی‌توانستند موفق شوند. همچنین، بخش اعظم ساختار صنعتی مستقل در کشورهایمانند هند یا مصر ناشی از کمک شوروی بود. به‌علاوه، فکر می‌کنم که کارگران اروپای غربی شاید بیش از طبقه‌ی کارگر شوروی از سوسیالیسم شوروی بهره‌بردند. هراس از کمونیسم که از شرق تا غرب گسترش می‌یافت سوسیال‌دموکرات‌ها و حتی جریان اصلی لیبرال‌ها را در اروپای شمال شرقی ناگزیر ساخت که حقوق اجتماعی و سطح زندگی این طبقات را به شکلی چشمگیر ارتقا دهند. تنها زمانی که رکود اقتصادی در سرتاسر کشورهای **کمکون** کاملاً شیوع یافت و نظام سیاسی شوروی به‌کل در غرب بی‌اعتبار شد، نو لیبرالیسم توانست در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری حاکم شود. بنابراین دستاوردها فوق‌العاده بود و شاهدش همه‌ی چیزهایی است که بعد از فروپاشی اتحاد شوروی رخ داد. چه نوع جهانی داریم؟ گفته‌ی معروف لوکزامبورگ را می‌دانید که انتخاب حقیقی میان سوسیالیسم و بربریت است. آن‌چه اکنون داریم ظهور بربریت در مقیاس جهانی است. بنابراین آن‌چه می‌گویم این است که در عین حال که تمامی مصایب دوره‌ی استالین و بعد از آن را باید تصدیق کرد، علاوه بر آن لازمست که این تاریخ از دستاوردها را در نظر داشت. بنابراین، وقتی تلاش بعدی برای ساختن سوسیالیسم انجام شود، در تمامی حوزه‌ها در سطح بالاتری از تکامل تاریخی انجام خواهد شد. همین موضوع در مورد چین و کشورهای دیگر صادق است.

**سعید رهنما:** تردیدی نیست که انقلاب روسیه تأثیر چشمگیری بر جنبش‌های کارگری و جنبش‌های رهایی‌بخش ملی در سرتاسر جهان داشت و خود روسیه مسیر صنعتی شدن شتابان را دنبال کرد، البته با هزینه‌های وحشتناکی که در این‌جا نیازی به بحث در مورد آن نداریم. اما مایلیم از شما سؤال کنم که آیا اجتناب‌ناپذیری سوسیالیسم که بر آن تأکید کردید نتیجه‌ی شرایط به‌اصطلاح عینی است یا عوامل ذهنی که در درازمدت پایانی برای سرمایه‌داری رقم می‌زنند؟

**اعجاز احمد:** این یک انتخاب نیست، ضرورت تاریخی است. انسانیت تحت سرمایه‌داری قادر به بقا نیست. بنابراین بر مبنای اصطلاحاتی که

بکار بردید، این شرایط عینی است. در مورد درس‌هایی که از گذشته آموختیم، بخشی از مسئله این است که در حالی که گذشته به شما درس‌هایی می‌آموزد حرکت تاریخ به سوی آینده‌ای بسیار متفاوت ادامه دارد و درس‌های بسیار معدودی از گذشته عملاً می‌تواند به کار آید.

## توضیحات

**رابرت آلبرتون** نظریه‌پرداز و متفکر برجسته‌ی مارکسیست، صاحب تألیف‌های بسیار در عرصه‌های نظریه‌ی مارکسیسم، اقتصاد سیاسی، فلسفه، سوسیالیسم، و محیط زیست است. بسیاری از آثار او به زبان‌های مختلف از جمله چینی، ژاپنی، فارسی، کره‌ای، و ترکی ترجمه شده است.

**ژیلبر آشکار** نظریه‌پرداز برجسته‌ی لبنانی‌تبار، استاد دانشگاه لندن در مدرسه‌ی عالی مطالعات شرقی و افریقایی و از نویسندگان و کارشناسان سرشناس مسایل خاورمیانه، اقتصاد سیاسی و تحولات اجتماعی است.

**لیو پانیچ، (Leo Panitch)** نظریه‌پرداز برجسته‌ی معاصر، در سه دهه‌ی گذشته از سردبیران نشریه‌ی معتبر سوشیالیست رجیستر بوده است. او صاحب کرسی پژوهشی کانادا در رشته‌ی اقتصاد سیاسی تطبیقی، و استاد پژوهشی ممتاز در دانشگاه یورک در تورنتو است. پانیچ صاحب کتب و مقالات بسیار در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی است. کتاب اخیر او به همراه سام گیندین (**Sam Gindin**) تحت عنوان چگونگی خلق سرمایه‌داری جهانی؛ اقتصاد سیاسی امپراتوری امریکا، برنده‌ی جایزه کتاب دوپچر در انگلستان، و جایزه‌ی کتاب دیویدسون در کانادا شد.

**سام گیندین،** نظریه‌پرداز، اقتصاددان ارشد و از رهبران سابق اتحادیه کارگران اتوموبیل سازی کانادا (CAW، هم اکنون UNIFOR)، استاد دانشگاه و از سردبیران نشریه‌ی معتبر سوشیالیست رجیستر است

**اترین سامری،** نظریه‌پرداز، نویسنده و مفسر لهستانی تبار، از رهبران NPA (حزب ضد کاپیتالیست) فرانسه، عضو سابق کمیته مرکزی LCR (اتحادیه‌ی انقلابی کمونیستی)، عضو سازمان «آنسامل» در «جبهه‌ی چپ» فرانسه، و عضو کمیسیون بین‌المللی فمینیست و ضد نژادپرستی آن جبهه، و نیز از پایه‌گذاران مؤسسه‌ی «اسپاس مارکس» است. او از نویسندگان «لوموند دیپلماتیک» و «اینترنشنال ویوپوینت» و

نویسنده‌ی آثار متعدد در زمینه مسایل نظری و عملی سوسیالیسم، تجربه‌ی کشورهای سوسیالیستی و به طور مشخص یوگسلاوی، مسایل مربوط به دموکراسی، برنامه‌ریزی و بازار و مناسبات مالکیت و موضوعات دیگر در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری است

**پیتر هیودیس (یودیس)**، استاد فلسفه و علوم انسانی در کالج اوکتان و عضو سازمان بین‌المللی مارکسیستی - اومانیستی است که آثار متعددی در زمینه‌ی فلسفه‌ی مارکسیستی و هگلی دارد. او نویسنده‌ی کتاب «درک مارکس از بدیل سرمایه‌داری» (ترجمه‌ی حسن مرتضوی و فریدا آقاری، در دست انتشار، 1394) و ویراستار گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ (ترجمه‌ی حسن مرتضوی، 1385) است. وی همچنین نویسنده‌ی کتاب در شرف انتشار «فرانتس فانون: فیلسوف سنگرها» (پلاتو پرس، 2015) و ویراستار اصلی مجموعه آثار در دست انتشار 14 جلدی رزا لوکزامبورگ (انتشارات ورسو) است.

**باربارا اپستاین (Barbara Epstein)**، پژوهشگر سرشناس جنبش‌های اجتماعی، عضو پیشین تحریریه‌ی مانتلی ریویو (تا سال 2008 که کناره‌گیری کرد)، عضو کلکتیو تحریریه‌ی نشریه‌ی سوشالیست ریویو و از همکاران نشریه‌ی سوشالیست ریجستر، استاد بازنشسته‌ی تاریخ آگاهی در دانشگاه کالیفرنیا سانتا کروز و نویسنده‌ی کتاب‌های متعدد است.

**کوین اندرسن**، نظریه‌پرداز، عضو سازمان مارکسیستی - اومانیستی بین‌المللی، استاد جامعه‌شناسی، علوم سیاسی و مطالعات فمینیستی در دانشگاه کالیفرنیا، سانتا باربارا، و نویسنده‌ی کتاب‌ها و مقاله‌های متعدد در زمینه‌ی آرای مارکس، مارکسیسم و نیز مسایل جهانی و خاورمیانه است.

**اورسلا هیوز Ursula Huws** یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان مساله‌ی کار و جهانی‌سازی است که آثارش به پانزده زبان مختلف (متأسفانه نه به فارسی) ترجمه شده. پروفیسور هیوز، استاد «کار» و «جهانی‌سازی» در دانشگاه هارتفوردشایر در بریتانیا، و رییس مرکز تحقیقات اجتماعی و اقتصادی آنالیتیکا در انگلستان است. از جمله آثار وی می‌توان از کار در **اقتصاد دیجیتال جهانی: بلوغ سایبرتاریا (2014)**، **تکوین سایبرتاریا: کار مجازی در جهان واقعی (2003)**، **کار آن‌لاین، زندگی آن‌لاین، کار در عصر اینترنت: سازمان‌دهی کارگری، کار و جهانی‌سازی (2003)** نام برد.

مایکل لبوویتز **Michael Lebowitz** نظریه‌پرداز سرشناس

سوسیالیسم و استاد بازنشسته‌ی اقتصاد در دانشگاه سایمون فریزر در ونکوور کانادا است. لبوویتز از مشاوران هوگو چاوز و دولت ونزوئلا در سال‌های 2004 تا 2011 و نیز مدیر برنامه‌ی روش تحول خواهانه و توسعه‌ی انسانی در مرکز بین‌المللی میراندا در کاراکاس ونزوئلا طی سال‌های 2006 تا 2011 بود. کتاب وی با عنوان **فرا سوی سرمایه: اقتصاد سیاسی مارکس از طبقه‌ی کارگر** در سال 2004 برنده‌ی جایزه‌ی یادمان ایزاک دویچر شد. از دیگر کتاب‌های وی می‌توان «تناقض‌های سوسیالیسم واقعاً موجود» و «اکنون آن را بسازید: سوسیالیسم برای قرن بیست و یکم» را نام برد.

**آرون اتزلر، Aron Etzler** دبیر کل (نفر دوم) حزب «چپ» سوئد و از نظریه‌پردازان آن حزب است. وی پیش‌تر در اتحادیه‌ی جوانان حزب چپ فعال بود و یکی از بنیان‌گذاران جنبش ضد نولیبرالی «اتک» سوئد است.

**اعجاز احمد** نظریه‌پرداز سرشناس، منتقد ادبی و سیاسی هندی تبار و پژوهشگر مرکز مطالعات معاصر کتابخانه و موزه‌ی یادمان نهر در دهلی نو است. اعجاز احمد در دانشگاه‌های هند، امریکا و کانادا تدریس کرده هم اکنون استاد مدعو در رشته‌ی ادبیات تطبیقی در دانشگاه کالیفرنیا، ایرواین است.

**سعید رهنما**، استاد علوم سیاسی و سیاست‌گذاری دولتی در دانشگاه یورک کانادا است. از تألیفات او در زمینه‌ی مارکسیسم می‌توان به یادداشت‌هایی درباره‌ی فلسفه‌ی علمی، روش‌شناسی مارکسی، و کارپایه‌ی اقتصاد سیاسی مارکسی اشاره کرد.

#### منبع سایت: نقد اقتصاد سیاسی

روشنفکران چپ

نوشته: رضا جاسکی

روشن فکر (قلمرو عمومی) پرداخت، تا از سوتفاهمات احتمالی جلوگیری نمود.

در قرن گذشته به جز مارکسیست‌ها قطعاً گروه‌های دیگری نیز در جبهه چپ قرار داشتند، اما به خاطر سیطره کامل مارکسیسم در طی دوره بسیار طولانی در چپ، تمرکز این بحث از نظر تاریخی فقط به روشنفکران مارکسیست منحصر شده است.

### تئوری و عمل

به هنگام فوت مارکس، او از خود میراثی بسیار ارزشمند و همه‌جانبه در حوزه اقتصاد، در مقایسه با دیگر حوزه‌های نظری به جا گذاشت. مارکس که آدمی بسیار دقیق بود بارها کتاب سرمایه را بازنویسی کرد و همیشه چیزهایی را می‌یافت که یا نادقیق، و یا از قلم افتاده بودند. میراث مارکس در رابطه با ماتریالیسم تاریخی بسیار کمتر بود و انگلس در سال‌های آخر عمر خویش تلاش نمود که این فقدان را با نوشتن کتاب‌هایی چون انتی‌دورینگ برطرف سازد. در عین حال چهار تن از رهبران بعدی جنبش مارکسیستی، کائوتسکی، مرینگ، پلخانف، و لابرولا از آلمان، روسیه، و ایتالیا مکاتبات زیادی با انگلس برای پر کردن جای خالی بسیاری از موضوعات تئوری ماتریالیسم تاریخی داشتند. کمی بعد نسل جوان‌تری به میدان آمدند که امکان مکاتبه با رهبران اولیه مارکسیسم را نیافتند. از میان آن‌ها می‌توان از جمله از لینن، لوکزامبورگ، تروتسکی، هیلفردینگ، باوئر، و بخارین نام برد.

همه این افراد دارای چند ویژگی قابل توجه بودند. آنها، اول، همه فیلسوف، مورخ، اقتصاددان، جامعه‌شناس و دوم، رهبران حزبی بودند. در نتیجه آن‌ها برای دست و پنجه نرم کردن با مشکلات روزمره حزبی ناچار بودند که از آخرین دستاوردهای علمی در حد امکان بهره‌گیرند. استراتژیست‌هایی بودند که خود برای حل استراتژی و تاکتیک حزبی مجبور بودند تحقیقاتی در حوزه اقتصادی و اجتماعی انجام دهند. کائوتسکی در سال ۱۸۹۹ کتاب «مسئله دهقانی» را در رابطه با مسائل دهقانی نوشت. چند سال بعد، در سال ۱۹۰۴، نیز لینن کتابی مشابه کائوتسکی، «رشد سرمایه‌داری در روسیه»، را در سن سی و چهار سالگی نوشت. هیلفردینگ در سال ۱۹۱۰ کتاب خود «سرمایه مالی» را منتشر نمود. باوئر «مسئله ملی و سوسیال‌دمکراسی» (۱۹۰۷) و لوکزامبورگ



امروز بسیاری از روشنفکران و نظریه‌پردازان چپ در دانشگاه‌ها مشغول به کار هستند. این پدیده تازه‌ای نیست و این روند در طی یک قرن گذشته روز به روز تشدید گشته است، به طوری که الن بلوم فیلسوف محافظه‌کار آمریکایی در سال ۱۹۸۸ در کتاب پرفروش خود «اختتام ذهن آمریکایی»، ادعا می‌کند که روشنفکران چپ «دانشگاه را به تباهی کشانده‌اند». یک سال بعد از انتشار «اختتام ذهن آمریکایی» با فروپاشی سوسیالیسم موجود، هجوم روشنفکران چپ به دانشگاه‌ها شتاب بیشتری به خود گرفت. البته اعتراض و نگرانی او به عنوان یک محافظه‌کار کاملاً قابل درک بود. یک سال قبل از انتشار کتاب بلوم، راسل جاکوبی از موضع چپ در کتاب «آخرین روشنفکران» به بررسی وضعیت کنونی روشنفکران چپ و دانشگاه‌ها پرداخته بود. قصد نویسنده در این نوشته پاسخ به پرسش ابدی روشن فکر کیست، که در باره آن کتاب‌ها و مقالات بسیار جالب و خوبی نوشته شده است نیست. این نوشته به جدایی روشنفکران چپ از احزاب و جنبش‌های سیاسی و تأثیر این جدایی بر وضعیت کنونی چپ با رجوع به آثار برخی از نظریه‌پردازان معروف چپ در این مورد می‌پردازد. همچنین نگاهی دارد به انتقادی که بیش از پیش در نشریات چپ ایرانی نسبت به اظهار نظرات برخی از روشنفکران معروف کنونی در مورد مسائل «خارج از حوزه تخصصی» آنها، مطرح می‌شود. طبعاً، در این میان باید به طور خلاصه به تعریف



انباشت سرمایه» (۱۹۱۳)، و بوخارین «امپریالیسم و اقتصاد جهانی» (۱۹۱۵) را منتشر نمودند.

همانطور که گفته شد این افراد، به خاطر آنکه در راس یک حزب سیاسی قرار داشتند، مجبور بودند که به علوم سیاسی روز دسترسی داشته باشند. زمانی کارل اشمیت در این مورد انقدر غلو کرد که مدعی شد یکی از رخدادهای مهم اوایل قرن گذشته خوانش لنین از آثار کارل فون کلاوویتس، اندیشمند پروسی بود که تأثیر زیادی بر وی گذاشت. در اوایل قرن بیستم بنا به گفته رازمیگ کوچیان، هیچ کس از اصطلاح «روشنفکر مارکسیست» استفاده نمی نمود، بلکه واژه «مارکسیست» خلاصه شده آن اصطلاح بود. لنین زمانی که کتاب «دولت و انقلاب» را نوشت، گفت «لذت بخش تر و مفیدتر این است که تجربه انقلاب را از سر گذراند تا اینکه در مورد آن نوشت». نتیجه اینکه در آن زمان، تاریخ مارکسیسم، تجربه و نوشتن در باره انقلاب به طور جدایی ناپذیری با همدیگر پیوند خورده بودند. در این دوره، بسیاری از نظریات اقتصادی، سیاسی و سازمانی در حال شکل گیری بودند. همه چیز به بحث گذاشته می شد، ایده های جدید امکان رویارویی داشتند و هنوز دگماتیسم، وجود احزاب و سازمان های کارگری را فرا نگرفته بود.

بنا به گفته پری اندرسون، مارکسیسم غربی زمانی متولد شد که این رابطه روشنفکران و رهبران سازمان های کارگری که در ابتدای قرن بیستم وجود داشت، از بین رفت. پس از شکست انقلاب آلمان در سال ۱۹۲۳، این امید که در همه کشورهای بزرگ اروپایی انقلابی

سوسیالیستی طومار سرمایه داری را برخواهد چید، بر باد رفت. در این دوران بود که کم کم رهبران جدید مارکسیسم غربی پای به میدان نهادند. از میان بزرگان متفکر این دوران می توان از لوکاچ، کرش، گرامشی، بنیامین، دلایله، مارکوزه که همه در اواخر قرن نوزدهم به دنیا آمده بودند را نام برد. و نسل کمی جوان تر آنها، لوفور، ادورنو، ساتر، گدمن، التوسر و کولتی.. بودند. اکثر این افراد، به جز لوکاچ (بوداپست) و گلدمن (بخارست) همه از غرب اروپا بودند. در حالی که نسل اول نظریه پردازان مارکسیست عمدتاً از شرق، و حتی در مورد

آلمانی ها، از شرق امپراتوری آلمان بودند.

نسل اول روشنفکران مارکسیست، جنگ اول جهانی و انقلابات روسیه و دیگر تلاطمات جهانی را تجربه کرده بودند. این نسل جدید، اگر چه برخی از آنان در نوجوانی ابه جز لوکاچ و کرش که چند سال پیرتر از بوخارین بودند] شاهد جنگ اول جهانی و انقلابات روسیه و آلمان بودند، اما تجربه اصلی آنان شکست انقلاب آلمان، ناامیدی از برپایی سوسیالیسم در کشورهای عمده سرمایه داری و پیروزی فاشیسم بود. این شکست افرادی مانند گرامشی را وادار به پاسخ به پرسش: چرا ما نمی توانیم تجربه انقلاب اکتبر را بلافاصله در ایتالیا پیاده کنیم؟ نمود.

ویژگی دیگر این تنورسین ها، دغدغه کمتر روزمره حزبی بود. این امر، حتی در مورد گرامشی نیز صادق است چرا که او سال های زیادی را در زندان بسر برد و در نتیجه امکان زیادی برای تأثیرگذاری بر حزب نداشت. حزب کمونیست ایتالیا نوشته های زندان او را بار اول در سال ۱۹۴۰ با سانسور منتشر نمود و قسمت های زیادی را حذف نمود. کرش و لوکاچ نیز هر دو از اعضای عالی رتبه حزب خویش بودند. کرش در سال ۱۹۲۶، به خاطر اختلافات نظر، از حزب کمونیست اخراج شد. لوکاچ بعد از یک دوره مشاجره با کمیترون، پس از سال ۱۹۲۹ در مهاجرت به کار ادبی و فلسفه پرداخت. نتیجه اینکه در این

دوران نوع جدیدی از رابطه بین روشنفکران، و رهبران حزب و سازمان های طبقه کارگر بوجود آمد. بنابراین روشنفکران این دوره دیگر مانند دوره اول شکوفایی مارکسیسم پیوند ارگانیکی با حزب و اتحادیه های کارگری نداشتند. در مواردی هم که آن ها عضو حزب کمونیست

همه این افراد دارای چند ویژگی قابل توجه بودند. آنها، اول، همه فیلسوف، مورخ، اقتصاددان، جامعه شناس و دوم، رهبران حزبی بودند. در نتیجه آن ها برای دست و پنجه نرم کردن با مشکلات روزمره حزبی ناچار بودند که از آخرین دستاوردهای علمی در حد امکان بهره گیرند.

بودند، مانند التوسر، لوکاچ، دلایله، روابط پر دردسری با حزب داشتند. سارتر عضو حزب نبود اما با آن هم سفر بود. در این دوره، به خاطر استیلای استالینیسم در احزاب کمونیستی، مارکسیسم فسیل شده بود. هر گونه نوآوری در احزاب طرد می شد و روشنفکران نمی توانستند در چنین فضایی دوام بیاورند.

بنا به گفته رازمیگ کوچیان، گسست بین روشنفکران و سازمان های کارگری، باعث رشد آگاهی انتزاعی این روشنفکران گشت. آن ها دیگر دانش تجربی کائوتسکی، لنین،

لوکزامبورگ و امثالهم را نداشتند. از طرف دیگر دانش تولید شده توسط این اندیشمندان نیز راه خود را در میان طبقه کارگر نمی‌یافت. این دانش جادویی جدید دیگر غیر «کلاوزویتیسی» بود چرا که دیگر رابطه مستقیمی با استراتژی حزبی نداشت.

## هجوم به دانشگاه

پس از مارکسیسم غربی، نوبت به تئوری‌های چپ نورسید. در عین حال، دانشگاه‌ها کم‌کم در غرب همگانی شدند، نئولیبرالیسم وارد خود را بر علیه سیاست کینزی تیز می‌نمود، و دانیل بل «پایان ایدئولوژی» را منتشر کرد. پس از حوادث بهار پراگ، بسیاری از روشنفکران، احزاب کمونیستی را ترک کردند، و اندکی پس از آن نئولیبرالیسم به ایدئولوژی غالب در جهان بدل گشت. نه فقط تاجر و

ریگان به اجرای ایده‌های سوسیالیستی پرداختند، بلکه حتی سوسیالیست‌هایی چون میتران، خود به اجرای آن‌ها کمک کردند. در این دوره، مارکسیسم استیلای خود در جناح چپ را از دست می‌دهد؛ ساختارگرایان، و پست-مارکسیست‌ها بسرعت رشد می‌کنند.

با فروپاشی سوسیالیسم واقعاً موجود، بسیاری از دگم‌های گذشته فرو ریختند. نظریات روشنفکران قبلی چپ، مانند لنین، تروتسکی و غیره ارج و مقام خود را از دست دادند. در واقع این روند از دهه ۱۹۶۰ و با شکل‌گیری چپ نو آغاز شد اما در دهه ۱۹۸۰ شتاب زیادی به خود گرفت. به عکس، برخی از نویسندگان مارکسیست غربی مانند گرامشی و والتر بنیامین بسرعت طرفدار پیدا کردند. امروز کتاب‌شناسی مقالات و کتاب‌های گرامشی به بیش از ۲۰۰۰۰ می‌رسد. محبوبیت وی فقط منحصر به مارکسیست‌ها نیست و در میان دیگر نحل‌ها نیز طرفداران بیشماری دارد. ستاره اقبال والتر بنیامین که تا چندی قبل در زمره نظریه‌پردازان درجه اول مارکسیستی نبود، رو به رشد است. از آنجا که وی به مسأله تاریخ و شکست از زاویه خاصی می‌نگرد، بسیار عجیب نیست که فرشته تاریخ والتر بنیامین روز به روز محبوبیت بیشتری می‌یابد. در عوض

ستاره بخت لنین به شدت افول کرده است، با این حال گفته وی، «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» که از نظر وی «روح زنده مارکسیسم» را نشان می‌دهد، بیش از هر زمان دیگری اهمیت یافته است.

عده زیادی از چپ‌گرایان اروپایی سوسیالیسم موجود را به فال نیک گرفتند، زیرا آن پیام‌آور آزادی از قید و بندها بود. هم‌زمان، بسیاری از چپگرایان به دانشگاه‌ها هجوم می‌برند. از

نظر جغرافیایی، روشنفکران بزرگ انقلابی مارکسیست اوایل قرن گذشته، عمدتاً از شرق اروپا بودند، و اکثر نظریه‌پردازان مارکسیسم غربی به غرب اروپا تعلق داشتند، اما در این دوره نظریه‌پردازان انتقادی که بسیاری از آنان غیرمارکسیست بودند، در دانشگاه‌های ایالات متحده تدریس می‌نمودند. اگر به دوران بین دو جنگ جهانی نگاه کنیم، می‌بینیم که بسیاری از روشنفکران آمریکایی در اروپا به

گسست بین روشنفکران و سازمان‌های کارگری، باعث رشد آگاهی انتزاعی این روشنفکران گشت. آن‌ها دیگر دانش تجربی کائوتسکی، لنین، لوکزامبورگ و امثالهم را نداشتند. از طرف دیگر دانش تولید شده توسط این اندیشمندان نیز راه خود را در میان طبقه کارگر نمی‌یافت. این دانش جادویی جدید دیگر غیر «کلاوزویتیسی» بود چرا که دیگر رابطه مستقیمی با استراتژی حزبی نداشت.

سر می‌بردند. در سال ۱۹۲۱، هارولد استیرنس در کتاب خود «امریکا و روشن فکر جوان» این سؤال را مطرح کرد: «روشنفکران ما کجا هستند؟» و او آن‌ها را در حال فرار به اروپا می‌یابد. ولی در بحبوه جنگ دوم جهانی این روند در نتیجه قدرت‌گیری فاشیسم برعکس شد. در چند دهه اخیر، به خاطر مزایای فراوان تدریس در آمریکا این روند شتاب بیشتری یافته است.

مهاجرت روشنفکران به آمریکا که پدیده‌ای عمومی است، شامل بسیاری از روشنفکران معروف چپ نیز می‌شود. حتی اگر برخی از این نظریه‌پردازان در خارج از آمریکا زندگی می‌کنند، اما آن‌ها از امکانات عالی تدریس در آمریکا استفاده می‌کنند، و کتاب‌های خود را نیز در آنجا منتشر می‌نمایند. در نتیجه، مسائل، مشکلات، راه‌حل‌ها و مباحث این نظریه‌پردازان، بدون در نظر گرفتن جهت‌گیری‌های سیاسی آنان، تا حدی متأثر از روندهای غالب در جامعه آمریکا می‌گردد. مثلاً در آمریکا، مباحث حزبی و سازمانی به دلایل تاریخی جای کمی را اشغال می‌کند، اما بنا به گفته فرانسوا کوست، پذیرایی گرم از دریدا، دلوز و فوکو در ایالات متحده، باعث رشد نظریات سیاست هویت در ایالات متحده گشت. با توجه به اهمیت بیش از حد

نژاد و مسائل نژادی در ایالات متحده، پیوند محکمی بین پست‌ساختارگرایی فرانسوی و سیاست هویت که دغدغه روشنفکران آمریکایی بود، پدید آمد. در گذشته، یعنی به هنگام سلطه نظریات مارکسیستی، بسیاری از مساگل اقلیت‌های نژادی، و زنان تحت‌الشعاع مسائل طبقاتی و منافع طبقه کارگر قرار می‌گرفت.

اما پس از گذشت نزدیک به سه دهه چپ، هنوز چپ توانسته است به طور جدی نئولیبرالیسم را به چالش بکشد. چرا؟ قطعاً دلایل بسیاری برای شکست چپ در مقابل راست وجود دارد که بایستی به طور جداگانه به آن‌ها پرداخت. اما می‌توان بر چند نکته که مربوط به وضعیت دانشگاه است اشاره نمود.

زبان دانشگاه به دلایل کاملاً قابل فهم متفاوت از زبان شهروندان معمولی است. در این موضوع هیچ شکی نیست که اصطلاحات و

نوشته‌های علمی باید دقیق و دارای سطح معینی از انتزاع باشند. یک نوشته فلسفی بسیار متفاوت از یک داستان علمی است. کسی که فقط کتاب‌هایش را در چاپخانه‌های دانشگاه، مقالاتش را در مجلات علمی چاپ می‌کند، مباحث روزمره را با همکاران علمی خود در دانشگاه، در اشکال متفاوت، گفتگو یا نوشته، پیش می‌برد، با این زبان زندگی می‌کند و این زبان، زبان اول اوست.

دانشگاه نهادی بسیار قدیمی با سنت‌های ویژه و علمی خود است. در آنجا نمی‌توان به دلایل کاملاً قابل درک و از نظر دقت علمی، از نظر آنکه بتوان کار محققین را درست فهمید و مقایسه کرد، هر ایده، هر چند بسیار عالی را منتشر کرد. یک محقق در چارچوب این قوانین و سنت‌ها زندانی است. این باعث می‌شود که برخی ایده‌های مهم سیاسی، اجتماعی، و تاریخی هیچ‌گاه در آنجا مورد پذیرش قرار نگیرند. ما می‌توانیم چند نمونه تاریخی را به خاطر آوریم، تز دکترای فوکو در مورد «تاریخ جنون در دوره کلاسیک» در دانشگاه اوپسالی سوئد به دلیل اینکه «مملو از تعمیمات حدسی» بود پذیرفته نشد. نوشته والتر بنیامین در آلمان به سرنوشت مشابهی گرفتار شد. اخیراً، در دانشگاه دوپال آمریکا نیز ماجرای نورمن فینکلشتاین و نظریات جنجالی او در مورد صنعت هولوکاست، با وجود آنکه

هم مادر و هم پدر او از بازماندگان هولوکاست بودند، موجب بیکاری او شد. نتیجه اینکه بسیاری از محققین ترجیح می‌دهند سکوت اختیار کنند و یا دچار نوعی خودسانسوری شوند.

اگر در دوران شکوفایی مارکسیسم غربی، حداقل نوعی پیوند ضعیف بین نظریه‌پردازان و احزاب و سازمان‌ها وجود داشت. چنین پیوندی امروز نه تنها وجود ندارد بلکه بسیاری از نظریه‌پردازان احزاب و سازمان‌های موجود را قبول ندارند. شکاف بزرگی بین جامعه دانشگاهی و سازمان‌های سیاسی وجود دارد. این نظریه‌پردازان می‌توانند نظراتی را مطرح کنند

که بسیار انتزاعی باشند و نتوان آن‌ها را به مرحله اجرا در آورد. شکاف عمیق بین تئوری و پراتیک امروز بیش از هر زمان دیگری به چشم می‌خورد. از سوی دیگر این ریسک نیز وجود دارد که نظرات خوب و قابل اجرا نیز در انبوهه نظرات دیگر گم شوند.

طبعا سؤال مناسب در اینجا این خواهد

بود که چرا چنین مشکلاتی دامنگیر روشنفکران راست نیست؟ اگر چه امروز جریان اصلی نئولیبرالیسم است، اما این جریان نیم قرن پیش جریان مسلط نبود و با جریان حاکم کنیزی مجبور به نبرد بود. واقعیت این است که طرفداری از کینز فقط یک پراتیک کوچک در تاریخ سرمایه‌داری بود. حتی اگر این شعار افراط‌گرایان راست درست باشد که چپ‌ها دانشگاه‌ها را کاملاً اشغال کرده‌اند، اما در بسیاری از کشورها صاحبان روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون و دیگر رسانه‌های جمعی سرمایه‌داران بزرگ هستند. واقعیت مهمتر اینکه اگر چپ‌گراها در برخی از کشورهای غربی برخی از دپارتمان‌های علوم اجتماعی را در اختیار دارند، اما چنین چیزی اصلاً در مورد دپارتمان‌های اقتصادی واقعیت ندارد و محافظه‌کاران این دپارتمان‌ها را تقریباً به طور در بست در اختیار دارند. دلایل دیگری نیز وجود دارند که می‌توان از آن‌ها در اینجا پرهیز نمود.

## روشنفکران قلمرو عمومی

گفته می‌شود که عده کمی از روشنفکران در مورد مسائل مختلف جامعه موضع‌گیری می‌کنند. اما این «فرشتگان

از نظر جغرافیایی، روشنفکران بزرگ انقلابی مارکسیست اوایل قرن گذشته، عمدتاً از شرق اروپا بودند، و اکثر نظریه‌پردازان مارکسیسم غربی به غرب اروپا تعلق داشتند، اما در این دوره نظریه‌پردازان انتقادی که بسیاری از آنان غیرمارکسیست بودند، در دانشگاه‌های ایالات متحده تدریس می‌نمودند.

ضروری» چرا سکوت کرده‌اند؟

اگر بخواهیم به طور خلاصه روشنفکران قلمرو عمومی را تعریف کنیم، می‌توان با این تعریف بار باراً می‌شغال شروع کرد. «اصطلاح روشن‌فکر قلمرو عمومی دلالت بر نویسندگان، دانشگاهیان، اکادمیسین‌ها، محققین و هنرمندانی می‌کند که با عموم مردم خارج از نقش حرفه‌ای خود بر اساس دانش و اتوریته‌ای که در رشته تخصصی خودشان کسب می‌کنند، ارتباط می‌گیرند.» در اینجا بلافاصله باید چند ویژگی دیگر را نیز افزود: روشن‌فکر قلمرو عمومی، قطعاً فرد تحلیل‌گر، شکاک، مستقل، متعهد و شجاعی است که دارای خلاقیت اجتماعی بوده و برای سعادت اجتماعی، و پیشرفت دموکراسی در جامعه تلاش می‌کند. فردی است که می‌تواند به زبان مردم صحبت کند. روشن‌فکر قلمرو عمومی عنوانی نیست که فرد به خودش اعطا کند، بلکه قضاوت این امر به عهده دیگران است. از آنجا که اکثر روشنفکران سیاسی خود جهتگیری‌های سیاسی معینی دارند، معمولاً یک محافظه‌کار یک روشن‌فکر چپ را به عنوان روشن‌فکر قلمرو عمومی انتخاب نمی‌کند و بالعکس. مسأله دیگر این که، پروسه روشن‌فکر قلمرو عمومی شدن یک پروسه طولانی است.

بنا بر تعریف بالا و موضع‌گیری‌های سیاسی نویسنده این سطور، امروز از زمره این روشنفکران در قید حیات، می‌توان از نوام چامسکی، اسلاوی ژیزک، شانتال موف، جودیت باتلر، یورگن هابرماس، نانسی فریزر، نومی کلاین، اکثر برندگان جایزه صلح، ... نام برد. بنا بر این تعریف، اگر نوام چامسکی را

در نظر بگیریم، آنگاه می‌توان گفت که او به خاطر تخصص خود در زبان‌شناسی و نظریات مهمی که در این حوزه مطرح کرده است، دانشمند معروفی محسوب می‌شود؛ و او از این امتیاز استفاده نموده و نظرات خود را در مورد مسائل مهم جامعه مطرح می‌کند. یا اگر به منشاء اصطلاح روشن‌فکر قلمرو عمومی، یعنی به دوران امیل زولا برگردیم، وی به عنوان یک نویسنده معروف، به خاطر دفاع از عدالت، در یک ماجرای حقوقی سیاسی مداخله نمود.

بنابراین، امروز هر اکادمیسین و محقق‌ی را نمی‌توان در زمره

روشنفکران حوزه عمومی قرار داد. یک محقق می‌تواند در کار خود بسیار موفق باشد و به خاطر آن زبانزد عام و خاص باشد اما در مورد دیگر مسائلی که جنبه عمومی دارد و مستقیماً مردم کوچه و بازار را تحت تأثیر قرار می‌دهند، سخنی نگویید. از این رو نمی‌توان وی را در زمره روشنفکران قلمرو عمومی قرار داد. برای آنکه بتوان یک روشن‌فکر را در زمره این افراد قرار داد، بایستی اول فرد بتواند در میان روشنفکران اعتبار کسب کند، دوم با استفاده از وسایل جمعی موجود بتواند با زبانی قابل فهم برای مردم عادی، ایده‌های خود در مورد مسائل مهم جامعه را بدون در نظر گرفتن خطرات احتمالی، و با خلوص نیت مطرح کند. برای آنکه این ایده‌ها بتوانند در جامعه راه خود را باز کنند، نیاز به تداوم وجود دارد، به عبارتی دیگر، این روندی طولانی است و یک شبه کسب نخواهد شد.

زمانی واتسلاو هاول در مورد وظیفه یک روشن‌فکر گفت که روشن‌فکر باید «حقیقت را به قدرت بگوید». این اصطلاح هاول بسرعت معروف شد، اما همان‌طور که چامسکی می‌گوید، معمولاً قدرت حقیقت را می‌داند و خیلی خوب هم می‌داند، از این رو وظیفه روشن‌فکر افشای حقیقت برای مردم کوچه و بازار است.

بنا بر این تعریف، یک نویسنده معروف را فقط به اتکای مخاطبین زیاد خود، بدون آنکه در خارج از حوزه معمولی نویسندگی خود، به طرح ایده‌هایی خلاقانه که در جامعه راه باز کنند و به نیروی مادی برای تغییرات مهم و سعادت اجتماعی بدل شوند، نمی‌توان روشن‌فکر قلمرو عمومی نامید. به همین ترتیب، یک روزنامه‌نگار

فقط به صرف کار روزانه‌اش، یک روشن‌فکر قلمرو عمومی نیست، او در درجه اول یک پیام‌دهنده است. هنرمندان، روزنامه‌نگاران و نویسندگان می‌توانند از مزایای ارتباط وسیع خود با مردم استفاده کنند، تا به سطح یک روشن‌فکر قلمرو عمومی ارتقا یابند.

دو انتقاد کاملاً متضاد متوجه روشنفکران است. اول، مشکل سکوت روشنفکران به ویژه روشنفکران معروف در برابر مشکلات عظیمی که ما با آن روبرو هستیم. دوم، استفاده برخی از روشنفکران از رسانه‌های عمومی برای کسب شهرت.

بنا به گفته فرانسوا کوست، پذیرایی گرم از دریدا، دلوز و فوکو در ایالات متحده، باعث رشد نظریات سیاست هویت در ایالات متحده گشت. با توجه به اهمیت بیش از حد نژاد و مسائل نژادی در ایالات متحده، پیوند محکمی بین پست‌ساختارگرایی فرانسوی و سیاست هویت که دغدغه روشنفکران آمریکایی بود، پدید آمد.

امروز با تخصصی شدن بیش از پیش علوم، این خطر احساس می‌شود که بسیاری از پژوهشگران تمام هم و غم خود را صرف محدوده بسیار باریک خود نمایند و نتوانند تصویر کاملی از فرایند پروسه‌های بزرگ‌تر و دربرگیرنده بدست آورند. طبعاً این پدیده‌ای قدیمی در طول تاریخ بشر از زمان یونان قدیم تاکنون بوده است. در یونان قدیم همه علوم در فلسفه خلاصه می‌شدند و یک نفر به تنهایی می‌توانست در همه حوزه‌های علوم اظهار نظر کند. از آن زمان به بعد، علوم زیادی از فلسفه جدا شدند. هم اکنون بسیاری فلسفه را به عنوان یک علم به رسمیت نمی‌شناسند و در مورد مفید بودن آن هم شک و تردیدهایی وجود دارد. این انشقاق در بسیاری از علوم دیگر نیز صورت گرفته و هر رشته‌ای به رشته‌های کوچکتری تقسیم شده و می‌شود. این تصور بجا وجود دارد که باید برای حل هر مسئله‌ای از متخصصین همان رشته کمک گرفت. این امر حتی به حوزه علوم اجتماعی، سیاسی و اقتصادی نیز سرایت کرده است. در عین حال، این خطر وجود دارد که افراد حتی در مورد حوزه‌های مجاور و نزدیک به تخصص خود نتوانند اظهار نظر کنند و به خاطر نداشتن «تخصص لازم» نظراتشان به دور انداخته شوند. اگر فیلسوف اروپایی باشی، مثلاً ژیزک، و تحلیل خود را از اوضاع خاورمیانه ارائه دهی، از آنجا که دارای اطلاعات کافی نیستی، مورد انتقاد قرار خواهی گرفت. این احتمال نیز وجود دارد که به درست یا غلط مهر اوریانتالیست نیز بخوری. مثلاً نگاه کنی به مقاله آقای ارش اسدی، «ژیزک‌خوانی در تهران».

«مراد از شهامت نظری، ورود بی‌محابا به حوزه‌هایی است که در آن اصولاً هیچ دانشی نداریم یا دست‌کم، از فقر دانش در رنج‌ایم. اما چه چیزی ما را مجاب به ورود در چنین حوزه‌هایی می‌کند؟ سرشت‌شان این حوزه‌ها چیست؟»

خودویژگی برجسته‌ی چنین حوزه‌های اغواگری، بی‌گمان کم‌اهمیت بودن در سلسله‌مراتب ارزش‌گذاری‌ای است که ایدئولوژی غالب تعیین کرده است. به این صورت که ایدئولوژی غالب، با رتبه‌بندی و براساس معیارهای خود، حوزه‌های به اصطلاح کم‌اهمیت را از حوزه‌های بااهمیت پیشاپیش جدا می‌کند. ورود فرد به حوزه‌ی نظری‌ای

که در آن دانشی ندارد، یک انتخاب ایدئولوژیک است. به عنوان مثال می‌توان سیاه‌هی بلندی از اظهارات گاه بی‌معنا از نظریه‌پردازان تراز اول غربی در مورد «غیر غرب» را برشمارد. فرد فقر دانش خود را در حوزه‌ای می‌تواند توجیه کند که حتا، غنای دانش هم در آن حوزه چندان توفیری نداشته باشد، چرا که اشتباه نظری در آن حوزه اصولاً مستوجب هیچ پادافره‌ای نخواهد شد!

اظهارات گاه‌به‌گاه اسلاوی ژیزک در مورد تحولات منطقه‌ی خاورمیانه، برآمده از این خصلت فرمال است»

واقعیت این است که یک روشنفکر، خصوصاً در دنیای امروز، فقط با تلاش فراوان در حوزه تخصصی خود قادر است سرمایه روشنفکری کسب نماید. این سرمایه اجتماعی و احترامی که فرد به خاطر تخصص ویژه‌اش کسب نموده، آسان به دست نیامده و نمی‌آید. روشن فکر برای آنکه بتواند در مورد موضوعی که در خارج از حوزه کار او قرار دارد، اظهار نظر کند این سرمایه را به خطر می‌اندازد. معمولاً افراد راحت‌ترین راه را انتخاب می‌کنند و در مورد مسائل سخت سکوت می‌کنند. دلایل سکوت می‌تواند عدم علاقه به موضوع باشد. اما گاهی روشن فکر واقعاً تحت تأثیر واقعه خاصی قرار دارد، و با وجود اطلاعات تقریباً کافی که در اختیار دارد، به خاطر این درک که در موضوع مربوطه امانتور است، و به خاطر اینکه سرمایه روشنفکری خود را به خطر نیاندازد، سکوت اختیار می‌کند. به عبارت دیگر روشن فکر باید شجاع باشد، زیرا سرمایه خود را به خطر می‌اندازد اما وی پیش از آن و قبل از هر چیز باید در جستجوی حقیقت باشد، او باید ایده عدالت را بالاتر از منافع شخصی خود قرار دهد.

متأسفانه ما امروز در خیلی از موارد غیبت بسیاری از روشنفکران را در برخورد با مسائل مهم اجتماعی و سیاسی احساس می‌کنیم. کسانی که باید از اتوریته شخصی خود در دفاع از فرودستان، در دفاع از عدالت مایه بگذارند. این یکی از مشکلات بزرگ امروز چپ است و از حضور افرادی که خلوص نیت و تعهد دارند و در عین حال در طرح ایده‌های خود شجاع هستند و می‌توانند به زبانی قابل فهم برای مردم صحبت کنند

و سطح آگاهی آنان را بالا ببرند، بایستی استقبال کرد. آیا این به آن معنی است که روشنفکران اشتباه نمی‌کنند؟ قطعاً نه. آن‌ها فقط بر اساس اطلاعاتی که در آن لحظه بخصوص دارند، دانشی و احساسی که در مورد آن زمینه مشخص دارند، تصمیم می‌گیرند و پای به میدان می‌گذارند. اطلاعات آن‌ها می‌تواند غلط و یا اینکه تحلیل‌شان نادرست باشد. آن‌ها بایستی این شجاعت را داشته باشند که در صورت خطای خود، پیامدهای آن را نیز قبول کنند و از همه مهمتر خطای خود را جبران نمایند. ما در طول دهه‌های اخیر بارها شاهد چنین

خطاهایی بوده‌ایم. کافیسست به موضع‌گیری‌های فوکو در مورد خمینی و انقلاب ایران مراجعه کنیم. برای وی خطایش، که بیشتر از خطای اکثریت چپ‌هایی که مستقیماً در انقلاب شرکت داشتند نبود، بسیار گران تمام شد و شیخ آن هیچ‌گاه او را تنها نگذاشت. اما ما به عنوان کسانی که در انقلاب، با همه نتایج ناخوشایند آن، شرکت کردیم بایستی از حضور کسی چون فوکو که نظرها را به سوی آنچه که در ایران می‌گذشت جلب کرد، استقبال کرده و کنیم. در کارنامه بسیاری از روشنفکران چپ دفاع از استالینیسیم وجود دارد، اما روشنفکران بزرگ واقعی سعی نمودند که این اشتباهات را تصحیح کنند.

اگر بخواهیم به مثال هانا ارنت و محاکمه ایشمن در اورشلیم برگردیم می‌بینیم که او با وجود فشار زیاد مردم و همکارانش این شجاعت را داشت که از نظریه «ابتدال شر» خود دفاع کند. ارنت به خاطر چنین اقدامی سال‌ها از طرف نزدیکترین دوستان و همکارانش طرد شد، با وجود این او به تنهایی از نظرش دفاع نمود. امروز با وجود آنکه ما به نظر ارنت با دیده تحسین می‌نگریم، شواهدی دال بر درک غلط ارنت از موضع ایشمن وجود دارد. اینکه ایشمن بر خلاف تصویری که از خود در دادگاه و بازجویی‌هایش ارائه نمود، در دوران فرار خود به ارژانتین، از هیتلر و فاشیست‌ها بدون آنکه کسی او را مجبور

کند، دفاع می‌نمود. اما این اطلاعاتی است که ما امروز داریم، و بر اساس آن، حتی اگر همه این اطلاعات دقیق باشند، نمی‌توانیم او را در این رابطه سرزنش نمائیم. آیا در برابر اشتباهات روشنفکران بایستی سکوت نمود؟ قطعاً نه! روشنفکران از اتوریته خود استفاده و گاهی سواستفاده می‌کنند. در چنین مواردی، وظیفه روشنفکران دیگر و نیز دیگران انتقاد از اشتباهات آنهاست و این کاری است که معمولاً صورت می‌گیرد.

## باز هم تخصص

قدرت‌های حاکم و بسیاری از محافظه‌کاران، در صورت اعتراض روشنفکران، همیشه آنها را متهم به پارا از گلیم خود درازتر کردن می‌کنند. آن‌ها متهم به در نظر نگرفتن همه واقعیت‌ها می‌شوند و یا اینکه گفته می‌شود دلایل ناگفته‌ای، به خاطر امنیت کشور و منافع ملی، وجود دارند که نمی‌توان بدون آن‌ها اظهارنظر نمود. از همان زمان ماجرایی در یفوس این نکته‌ای است که مرتب بر آن پافشاری می‌شود. ویل هربرگ، در کتاب «طبقه جدید» نوشت:

«گروه کوچکی به نفع مقام استادی حرف می‌زنند... آنها به عنوان محقق در رشته مربوطه پا پیش گذاشته‌اند، بلکه فقط مثل یک استاد. آن‌ها ادعا می‌کنند که به اعتبار آنکه استاد-استاد بیولوژی، استادیار زبان انگلیسی، مدرس زبان‌های قرون وسطی-هستند حق دارند که دولت را در بحث‌های عمومی یا هر چیزی که خوششان آمد، به چالش بکشند. هیچ‌کس به یک لوله‌کش فقط به اعتبار لوله‌کش بودن چنین حقی نمی‌دهد، یا به پزشکان، وکلا، مهندسان، تجار، بانکداران، یا رهبران کارگران چنین حقی نمی‌دهد، مگر در قلمرو ویژه خودشان که در آن سهم و

«اصطلاح روشن‌فکر قلمرو عمومی دلالت بر نویسندگان، دانشگاهیان، اکادمیسین‌ها، محققین و هنرمندانی می‌کند که با عموم مردم خارج از نقش حرفه‌ای خود بر اساس دانش و اتوریته‌ای که در رشته تخصصی خودشان کسب می‌کنند، ارتباط می‌گیرند.» در اینجا بلافاصله باید چند ویژگی دیگر را نیز افزود: روشن‌فکر قلمرو عمومی، قطعاً فرد تحلیل‌گر، شکاک، مستقل، متعهد و شجاعی است که دارای خلاقیت اجتماعی بوده و برای سعادت اجتماعی، و پیشرفت دموکراسی در جامعه تلاش می‌کند. فردی است که می‌تواند به زبان مردم صحبت کند. روشن‌فکر قلمرو عمومی عنوانی نیست که فرد به خودش اعطا کند، بلکه قضاوت این امر به عهده دیگران است.

بنا به گفته چامسکی، در واقع انتقاد از کسانی که متخصص نیستند، فقط برای به سکوت واداشتن آنهاست. او ادامه می‌دهد «فرض بر این است که افرادی شبیه من که از نظر تخصصی در خارج از گود قرار دارند، نباید در مورد چنین مسائلی [سیاست خارجی] صحبت کنند.» و نتیجه این می‌شود که همه نظرهای «مشکل‌دار» تحت عنوان اینکه مربوط به افراد «غیر متخصص» هستند، حذف می‌گردند.

همچنان که ادوارد سعید می‌گوید، یک روشن فکر حوزه عمومی درست در حوزه‌ای که حوزه تخصصی اش نیست، به عنوان یک اماتور، به عنوان یک شهروند صدایش را بلند می‌کند. او این امکان را دارد، زیرا به راحتی نمی‌توان او را ساکت نمود و از

آخر را در همه چیز می‌زنند. مشکل اینجاست که تاوان همه «نظرات علمی» را مردم عادی می‌دهند. نئولیبرالیسم به اسم تخصص همه نظریات «علمی» خود را که بارها ناکارآمد بودنشان اثبات شده است را پیش برده و می‌برد. در بسیاری از جوامع نوعی جنبش مخالفت با متخصصین شکل گرفته است. از سوی دیگر با شیوع تلویزیون و نمایش‌های واقع‌نما (Reality tv)، پای این نمایش‌ها به عرصه سیاست نیز کشیده شده است. در چنین شوهایی، هدف ایجاد هیجان‌های کاذب، بردن در مسابقات به هر شکل ممکن است. شرکت کنندگان برای آنکه این هیجان‌ها را ایجاد کنند و تماشاچیان بیشتری برنامه‌هایشان را نگاه کنند، دست به رفتارهای عجیب و غریب می‌زنند. در نمایش‌های سیاسی واقعی، مثلاً در انتخابات اخیر آمریکا، در دوران تلویزیون واقع‌نما، شاهد اوج رفتارهای

باورنکردنی و مبتذل کاندیداهای انتخاباتی بوده‌ایم. به همین ترتیب، شوهایی «سیاسی» زیادی در تلویزیون به نمایش گذاشته می‌شوند که ستارگان معروف شوهایی تلویزیونی، رویدادهای سیاسی هفته و یا ماه را تفسیر می‌کنند. در این گونه موارد، هدف بالا بردن سطح آگاهی سیاسی مردم نیست، بلکه جلب

بنا به گفته چامسکی، در واقع انتقاد از کسانی که متخصص نیستند، فقط برای به سکوت واداشتن آنهاست. او ادامه می‌دهد «فرض بر این است که افرادی شبیه من که از نظر تخصصی در خارج از گود قرار دارند، نباید در مورد چنین مسائلی [سیاست خارجی] صحبت کنند.» و نتیجه این می‌شود که همه نظرهای «مشکل‌دار» تحت عنوان اینکه مربوط به افراد «غیر متخصص» هستند، حذف می‌گردند.

تماشاگران بیشتر به هر قیمتی است. در عین حال «روشنفکران»ی نیز وجود دارند که در برنامه‌های مختلف فرهنگی، و سیاسی فقط به خاطر بالا بردن ارزش سرمایه «روشنفکری» خود شرکت می‌کنند. در هر دو این موارد ما با پدیده‌ای بازاری روبرو هستیم. مورد اول، تهیه یک برنامه تفتنی «سیاسی»، با هدف کسب سود بیشتر برای کانال‌های تلویزیونی است. و این ربطی به مشارکت شهروندان در مباحث مهم جامعه ندارد. در مورد دوم نیز، در واقع سواستفاده از سرمایه روشنفکری سابق و بالا رفتن از نردبان ترقی و کسب شهرت بیشتر است. در همه این موارد، وظیفه همه روشنفکران و دیگر شهروندان نقد نظرات غلط و یا انتقاد از کیفیت پایین برنامه‌های یاد شده است.

از سوی دیگر باید توجه داشته باشیم که همه ما، از جمله روشنفکران، متأثر از تبلیغات رسمی و ایدئولوژی حاکم بر

چنین امکانی در سطح جامعه برخوردار است و عده‌ای به او گوش خواهند داد. طبعاً بهترین حالت زمانی است که به همه شهروندانی که حرفی جدی و منطقی دارند چنین امکانی داده شود. وظیفه چپ محدود کردن صدای شهروندان به خاطر نداشتن تخصص کافی در امور مهم جامعه نیست، بلکه تشویق افراد به مشارکت بیشتر در چنین اموری است.

طبعاً، همه افراد قدرت و دانش این را ندارند تا به عنوان یک اماتور وارد همه جزئیات فنی و تخصصی شوند، اما باید برای نظر دادن در سطح توان خود تشویق گردند تا اینکه بتوانند خود را به عنوان یک شهروند در اتخاذ تصمیمات مهم شریک احساس کنند.

بنا به گفته بوردیو روشنفکران «موجوداتی دو بعدی» هستند که در بین استقلال و تعهد گیر کرده‌اند. آن‌ها به خاطر استقلال خود می‌توانند در مقابل اقتدار و اتوریته‌های سیاسی مقاومت کنند. آنها بنا بر موقعیت‌هایی که توسط اوانگ تاریخ مشخص می‌شوند، می‌توانند در نقش یک فرشته حامی عدالت و حقیقت ظاهر شوند و یا به موقعیت عادی خود، تحقیق، نویسندگی، هنر... «عقب نشینی کنند.»

امروز، متأسفانه در اکثر کشورهای جهان، نخبگان و متخصصین بدون توجه به منافع و نظرات مردم عادی حرف

## نقاط امید

من تا بحال از زاویه‌ای منفی به هجوم چپ‌گرایان به دانشگاه‌ها برای جنبش‌های چپ نگاه کرده‌ام. همان‌طور که گفته شد، این موضوع که نظریه‌پردازان چپ عموماً در دانشگاه‌ها، به ویژه دانشگاه‌های آمریکایی، جمع شده‌اند، معمولاً به زبان انگلیسی، و در مورد موضوعات بسیار انتزاعی‌تر می‌نویسند، باعث گشته که شکاف بین تئوری و عمل بسیار بیشتر شود. از طرفی این نظریه‌پردازان مخاطبین خود را در سطحی وسیع‌تر، در همه اطراف و اکناف جهان می‌یابند، اما از سوی دیگر به خاطر زبان انگلیسی، و در صورتی که انگلیسی زبان دوم آن‌ها باشد، مخاطبین خود در کشور خویش را از دست می‌دهند.

اما این به معنی محبوس شدن در «زندانی» دانشگاه نیست. هیچ‌کس خواهان بازگشت به گذشته و دوران «طلایی» اوایل قرن گذشته نیست، چرا که هم امکان‌ناپذیر است و هم اینکه آن دوران مشکلات خاص خودش را داشت.

دانشگاه همچنان در بسیاری از کشورها، نقطه آغاز و حتی مرکزی اعتراضات چپ است. در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین، مبادله افکار مردم عادی و دانشجویان در

سطح وسیعی رایج است و افراد عادی می‌توانند در بسیاری از مباحث روزمره و داغ با دانشجویان و محققین به بحث و گفتگو بپردازند. در ایران در دوره‌های کوتاه آزادی دانشگاه همیشه چنین نقشی را داشته است. از این جهت، اگر چنین آزادی و سنتی وجود داشته باشد، این امکان وجود دارد که تا حدی شکاف تئوری و عمل ترمیم شود. در بسیاری از کشورها از جمله ایران، حکومت‌ها طی سال‌های متمادی این پیوند مردم و دانشگاه را قطع و یا محدود نموده‌اند.

تعداد زیادی از روشنفکران، با توجه به فجایع حکومت‌های سوسیالیستی واقعاً موجود و انگ طرفداری از استالینیسیم، خطاها و شکست‌های دائم چپ، عضویت در هیچ سازمان و حزبی را نمی‌پذیرند. آن‌ها معتقدند که فعالیت حزبی، شکل درست مبارزه نیست. مثلاً اگر به فرانسه نگاه کنیم، شاید دانیل بن‌سعيد، تروتسکیست و از نظریه‌پردازان انترناسیونالیسم

جامعه هستیم. بر خلاف گفته طرفداران «پایان ایدئولوژی» و عصر «پس‌ایدئولوژی»، که ما می‌توانیم بیطرف باشیم، این بیطرفی یک خیال خام است. ایدئولوژی مبتنی بر تمایل شدید ما بر کنترل است و بیطرفی خود نابتترین شکل دفاع از یک ایدئولوژی است. حتی اگر ما تعریف هانا ارنست از ایدئولوژی، و نه ژیزک، را بپذیریم، که بر اساس آن ایدئولوژی توضیح کل تاریخ از طریق ارجاع به یک ایده خاص، مثلاً سوسیالیسم، است. بیطرفی ما در حوزه معینی به معنی قبول ایدئولوژی حاکم در همان حوزه است.

در شرایط سخت مثلاً جنگ، مقابله با درک غالب در جامعه کار ساده‌ای نیست. در «جنگ با تروریسم» جورج بوش، عده زیادی از روشنفکران آمریکایی در کنار رییس‌جمهور ایستاده بودند. این فقط اکثر روشنفکران لیبرال نبودند که از جنگ با عراق حمایت نمودند، بلکه عده قلیلی از روشنفکران چپ نیز از همان ابتدا از جنگ حمایت کردند.

روشن‌فکر چپ‌گرایی چون مایکل والزر با اینکه جنگ را ناعادلانه می‌دانست، پس از شروع جنگ از مخالفت با آن دست برداشت. عده‌ای سال‌ها بعد عنوان کردند که به خاطر اطلاعات غلطی که مقامات آمریکایی در اختیار آن‌ها نهاده بودند، اتخاذ «تصمیم درست» غیر ممکن

بود. در حالی که بسیاری از آنها بنا بر درک این واقعیت که ایستادگی در برابر جنگ به معنی نوعی خودکشی سیاسی است، از چنین تصمیمی حمایت کردند.

در نتیجه، روشنفکران بنا به اتوریته‌ای که دارند، از قدرت خود برای تأثیرگذاری بر طرفداران خود استفاده می‌کنند. کالایی که روشنفکران می‌فروشند در خیلی از موارد مبتنی بر ایمان است و نمی‌توان درست یا غلط بودن آن را به سادگی اثبات کرد. این وظیفه همه ما طرفداران این یا آن روشن‌فکر و نظریه‌پرداز بزرگ است که با دیده انتقاد به این کالاهای فکری بنگریم. طبعاً روشنفکران بزرگ درست به خاطر آنکه به اعمال و رفتار حاکمان به دیده تردید می‌نگرند و شجاعت مقاومت در مقابل تصمیمات غلط آن‌ها را دارند، شایسته عنوان روشن‌فکر قلمرو عمومی گشته‌اند. اما این به معنی آن نیست که آن‌ها دچار خطاهای بزرگ نمی‌شوند.

روشنفکران بنا به اتوریته‌ای که دارند، از قدرت خود برای تأثیرگذاری بر طرفداران خود استفاده می‌کنند. کالایی که روشنفکران می‌فروشند در خیلی از موارد مبتنی بر ایمان است و نمی‌توان درست یا غلط بودن آن را به سادگی اثبات کرد. این وظیفه همه ما طرفداران این یا آن روشن‌فکر و نظریه‌پرداز بزرگ است که با دیده انتقاد به این کالاهای فکری بنگریم.



## ایران

چهارم تنها روشن‌فکر معروفی بود که فعالیت حزبی می‌کرد. همچنین، ما شاهد پدیده مثبت دیگری در کشورهای اروپایی که در بحران عمیق‌تری به سر می‌برند هستیم. در اسپانیا، پودموس، و در یونان، سیریزا، دارای ویژگی مشترکی هستند. بسیاری از محققین و نظریه‌پردازان چپ با ایده‌های جدیدی این احزاب را فرم دادند. در یونان، سیریزا با مشکلات فراوانی پس از قدرت‌گیری روبرو گشت. در اسپانیا نیز موفقیت‌های اولیه پودموس تقریباً متوقف گشته ولی آن‌ها همچنان اکثر چپگرایان را در خود جای می‌دهند. در اسپانیا، نظرات لاکلائو و موف تأثیر زیادی بر پودموس داشته است و پس از مرگ لاکلائو موف به همکاری با پودموس ادامه می‌دهد. لاکلائو قبل از مرگ خود، مشاور کریستینا کیرشنر، ریس‌جمهور سابق ارژانتین بود.

امروز ما شاهد آن هستیم که عده زیادی از سیاستمداران اعم از چپ و راست، بلافاصله پس از آنکه راه پیشرفت بیشتری در عرصه سیاسی برای خود نمی‌بینند، به شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری می‌پیوندند و یا اینکه نگاه‌های رایجی درست می‌کنند. این فقط شامل بیل و هیلاری کلینتون و یا تونی بلر نمی‌شود که به دیگران پند و اندرز می‌فروشند، یا مقامات مهم سابق اتحادیه اروپا که به بانک‌های خصوصی می‌پیوندند، بلکه مثلاً فعال سوئدی معروف محیط زیستی را نیز در بر می‌گیرد که به نیروگاه هسته‌ای کمک می‌کند و نقش سخنگوی آن را تقبل می‌نماید. بنا بر گزارش تلگراف در سال گذشته، تونی بلر پنج میلیون پوند برای مشورت با نورسلطان نظربایف دیکتاتور کزاکستان دریافت کرده بود! (اخیراً بلر و کلینتون‌ها اعلام کرده‌اند به کار مؤسسات مشورتی خود پایان داده‌اند). در چنین شرایطی شاید ورود هر چه بیشتر روشنفکران چپ به سازمان‌ها و احزاب سیاسی و سازمان‌های مدنی، بتواند مرهمی بر زخم این رفتار برخی از سیاستمداران و رهبران باصطلاح «چپ» باشد. و اما از همه مهمتر آن‌ها از تجربیات یکدیگر در راه توسعه جنبش‌های چپ در جهت تعمیق بیشتر دموکراسی استفاده کنند. اشکال جدید همکاری نظریه‌پردازان چپ با احزاب و جنبش‌های مردمی امیدواری بیشتری را برای آینده ایجاد می‌کند.

گاهی اوقات به دلیل تعاریف کاملاً متفاوت از کلمه روشن‌فکر و روشنفکران قلمرو عمومی، بحث در مورد روشنفکران ایرانی را سخت می‌کند. از این رو توضیح یک نکته ضروری است. اگر روشن‌فکر را بر اساس رویکرد تعریف کنیم، آنگاه شاید بتوان بسیاری از سوتفاهم‌ها را حل کرد. در این صورت منشاء تاریخی کلمه روشن‌فکر اهمیت کمتری می‌یابد. قطعاً، از نظر تاریخی امیل زولا و یارانش گرایش‌ها چپ داشتند و در اکثر موارد، روشنفکران اولیه تا حد زیادی ضد مذهب بودند. اما این دلیل نمی‌شود که رویکرد روشن‌فکر را به این پارامتر تاریخی محدود کنیم.

به عنوان مثال، تفکر انتقادی در قرن گذشته عموماً به مارکسیسم پیوند خورده بود، اما این به آن معنی نیست که انارشیزم یکی از منابع تفکر انتقادی نبود. یا حتی اگر به شکل وسیع‌تری به قضیه بنگریم، در دوران ما، متفکرین انتقادی، چپگرایان ضد سیستم سرمایه‌داری اعم از مارکسیست، پست مارکسیست، ساختارگرا، انارشیزم، ... را در بر می‌گیرد، اما اگر به چند قرن پیش مثلاً قرن هفده و هجده برگردیم، قطعاً طرفداران لیبرالیسم جزیی از خانواده متفکرین انتقادی محسوب می‌شدند.

امروز در میان روشنفکران بزرگ چپ ما کسانی چون کرنل وست را داریم. وست فیلسوف، نویسنده، هنرپیشه (فیلم‌های ماتریس)، منتقد معروف آمریکایی است. او ضمن آنکه عضو سوسیالیست‌های دمکرات آمریکا است و بر علیه تبعیض نژادی و جنسیتی و اختلافات طبقاتی مبارزه می‌کند، مسیحی بسیار معتقدی است. تری ایگلتون مارکسیست، روشنفکر مشهوری با اعتقادات شبه مذهبی است. آیا آن‌ها را باید به خاطر اعتقادات مذهبی‌شان از لیست روشنفکران حذف نمود؟ فقط به این خاطر که اولین کسانی که روشن‌فکر تلقی می‌شدند، افکار دیگری داشتند؟

الکساندر سولژنیتسن، نویسنده روسی و دارنده جایزه نوبل در ادبیات، نویسنده مجمع‌الجزایر گولاگ نمونه بارزی از روشنفکرانی است که با مزاج ما چپ‌ها جور در نمی‌آید. قطعاً در بحبویه جنگ سرد، غرب و مطبوعات غربی به دنبال کسی چون سولژنیستن می‌گشتند. بایستی در نظر داشت که در میان قربانیان بی‌شمار استالین، بعد از ۱۹۲۸ بسیاری از رهبران

حزب بلشویک، چه مخالف و چه غیر مخالف، قرار داشتند. برای افشای گولاگ مدارک زیادی وجود داشت. اما سولژنیستین پروفایل دیگری داشت و برای تبلیغات در دوران جنگ سرد مناسب‌تر بود. اظهارات او در مورد یهودی‌ها و به نوعی دفاع از تز فاشیست‌ها در مورد توطئه بلشویکی یهودی‌ها و مخالفت با طرفداران ضد جنگ ویتنام و متهم کردن آن‌ها به دفاع از شوروی، و بسیاری دیگر از گفته‌های وی برای خیلی‌ها، از جمله روشنفکران لیبرال، قابل هضم نبود. با این حال نمی‌توان او را روشن‌فکر تلقی نکرد. همین امر در مورد میلتنون فریدمن اقتصاددان معروف آمریکایی صادق است، هر چند که او از روشنفکران متنفر بود. آن‌ها از نظر اتوریته خود به خاطر تخصص‌شان و استفاده از این اتوریته در جلب نظر مردم برای افشای یک جنایت، یا برای تغییر یک خط‌مشی اقتصادی استفاده کردند. طبعاً برای چپ‌ها فریدمن، عین شیطان است و برای راست‌ها نمونه بارز یک فرشته. ریچار پوزنر، قاضی معروف محافظه‌کار آمریکایی، کتابی در مورد روشنفکران قلمرو عمومی دارد. از نظر او یکی از بزرگترین روشنفکران قلمرو عمومی در قرن گذشته، هنری کسینجر بوده است. کسی که قطعاً تأثیر زیادی بر روند حوادث جهانی داشت. او هر چند که در سال ۱۹۷۳ برنده جایزه صلح گشت، اما از طرف گروهی از چپ‌ها، جنایت کار جنگی قلمداد می‌شود. برای ما ایرانیان، وی یادآور سیاست ضد کمونیستی و ضد آزادی‌خواهی در ایران است. بنابراین او شاید به عنوان روشن‌فکر قلمرو عمومی مورد شک و تردید است، اما در اینکه روشنفکر تأثیرگذاری بوده است، نباید شک نمود.

همین منطق را می‌توان در مورد روشنفکران مذهبی ایرانی به کار برد. علی شریعتی، سروش و امثالهم را نمی‌توان به خاطر نظرات مذهبی‌شان از جرگه روشنفکران خارج نمود. طبعاً همان‌طور که اصطلاح «جمهوری خواهان سکولار» در مقابله و تأکید بر وجه سکولار بودن این جمهوری خواهان، در مقابل طرفداران جمهوری مذهبی کنونی است، به همان ترتیب، اصطلاح «روشنفکران دینی» در مقابله و مرزبندی با دیگر روشنفکران اعم از چپ و ملی و سکولار تفسیر شده و خواهد شد. امروز حتی در میان چپ‌گرایان کسانی وجود دارند که، به غلط یا درست، خواهان ایفای نقش بیشتر دین در فضای عمومی هستند. آن‌ها به هیچ‌وجه خود را روشن‌فکر دینی نمی‌نامند. از این رو، صرف درخواست امتیازهای بیشتر برای

دین در عرصه فضای عمومی نیاز به پسوند «دینی» ندارد. این موضوع باعث می‌شود که این اصطلاح سوظن خاصی را در شنونده ایجاد کند که شاید هدف ابتدایی برخی از این روشنفکران نبوده باشد. به همان ترتیب تکلیف روشنفکران «دینی» غیر شیعه در این میان چیست؟ آیا فقط دین به معنی مذهب حاکم است یا همه روشنفکران مذهبی غیر شیعه را نیز باید در همان چارچوب قرار داد؟ اما این موضوعی است که باید از آن در اینجا بگذریم.

هجوم به دانشگاه‌های خارجی پس از انقلاب شدت رفت. بنا بر آمار «این دور»، بیشترین تعداد دانشجویان ایرانی در آمریکا مربوط به سال‌های ۱۹۸۰-۱۹۷۰ با تعداد ۵۱۳۱۰ دانشجویی می‌باشد. این تعداد نقطه اوج دانشجویان ایرانی است. بنا بر همان آمار در سال ۲۰۱۴-۲۰۱۳ تعداد دانشجویان ایرانی ۱۰۱۹۴ نفر بوده است. آمار محققین ایرانی در دانشگاه‌های آمریکایی نیز فراز و نشیب‌های خاص خود را داشته است. از اواخر دهه ۱۹۹۰ تعداد محققین ایرانی کمی بیش از ۲۰۰ نفر، و در سال ۲۰۱۴-۲۰۱۳ به ۱۳۶۴ نفر می‌رسد. در میان این محققین عده‌ای از محققین علوم اجتماعی، و سیاسی نیز قرار دارند که مؤلف کتاب‌های ارزشمندی در مورد تاریخ و اوضاع کنونی ایران می‌باشند.

بسیاری از این محققین بنا به دلایل روشنی نوشته‌های خود را به زبان انگلیسی، در نشریات علمی دانشگاهی و یا به صورت جداگانه چاپ می‌کنند. خوانندگان این کتاب‌ها در درجه اول نه ایرانیان، بلکه دیگر محققین و یا علاقه‌مندان به کارهای تحقیقاتی می‌باشند. برخی از این نوشته‌ها به همت مترجمین ایرانی به فارسی نیز برگردانده شده‌اند، اما تعداد این ترجمه‌ها محدود است. برخی از محققین، چه در آمریکا و چه در کشورهای دیگر، بعضی از نوشته‌های خود را به زبان فارسی منتشر نموده‌اند، اما در مجموع، تعداد آن‌ها زیاد نیست. طبعاً نوشته‌هایی نیز وجود دارند که از نظر خواننده ایرانی به هیچ وجه جالب نبوده و علاقه‌مندان اصلی آن‌ها در خارج از ایران قرار دارند.

در نتیجه، بسیاری از خوانندگان ایرانی از نعمت خواندن برخی از نوشته‌های جالب این محققین در مورد ایران برخوردار نیستند. از طرف دیگر جمهوری اسلامی نیز واکنش کمتری به انتشار چنین کتبی نشان می‌دهد. بسیاری از این محققین سعی می‌کنند با مشارکت در برخی از برنامه‌های رادیو و تلویزیونی

خارج کشور و دیگر رسانه‌های گروهی نظرات خود را به گوش علاقه‌مندان نشان برسانند. اما در مجموع، عدم انتشار این نوشته‌ها به زبان فارسی کمی از غنای فرهنگی ما می‌کاهد.

بعد از قلع و قمع احزاب سیاسی و مدنی توسط جمهوری اسلامی، احزاب و سازمان‌های سیاسی هیچ‌گاه زمستان خود را پشت سر نگذاشتند و حتی جنبش سبز نیز باعث فرارسیدن بهار، در این احزاب و سازمان‌ها نگشت. طبعاً، فعالیت سیاسی در تبعید، شرایط مشکلی را برای احزاب ایجاد می‌کند. بسیاری

نیز به درستی بر اشکال حزبی نامناسب کنونی انگشت می‌گذارند.

آیا امکان یافتن راهی مناسب برای برون رفت از این اوضاع نابسامان وجود دارد؟ آیا حتی در خارج از کشور، امکان گردآوری بسیاری روشنفکران در خارج از کشور در اشکال جدیدتری وجود دارد؟ و یا اینکه این‌ها فقط خواب و خیالی بیش نیست؟

به خاطر داشته باشیم که اگر چه در آسمان سیاسی ایرانی نشانی از هیچ رعد و برقی دیده نمی‌شود، اما بنا بر تجربیات گذشته باز هم روشنفکران و فعالین سیاسی، دیر یا زود شاهد برآمد دیگری چون جنبش سبز خواهند شد. آیا ما برای وقوع چنین حادثه‌ای آمادگی داریم؟

## نتیجه

رابطه روشنفکران چپ با احزاب و سازمان‌های سیاسی و مدنی در طی یک و نیم قرن گذشته دچار دگرگونی‌های زیادی گشته است. در اولین دوره بین نظریه‌پردازان و احزاب و اتحادیه‌های کارگری رابطه تنگاتنگی وجود داشت و رهبران احزاب و اتحادیه‌های کارگری خود نظریه‌پردازان آن جنبش‌ها نیز بودند. بعد از شکست انقلاب نوامبر آلمان در دهه ۱۹۲۰، این ارتباط کم کم سست شد به طوری که مارکسیست‌های غربی یا اصلاً عضو احزاب چپ نبودند و یا آنکه مسئولیت قابل توجهی در آنها

نداشتند. این روند بعد از شکست جنبش‌های دهه ۱۹۶۰ شکل دیگری به خود گرفت. بسیاری از نظریه‌پردازان چپ به دانشگاه‌ها پیوستند. مارکسیسم سلطه بی چون و چرای خود را در چپ از دست داد و ساختارگراها و پست‌ساختارگراها اهمیت زیادی یافتند. در همین دوره با پیوند ساختارگرایی و جنبش‌های فمینیستی، نژادی، و دیگر اقلیت‌ها موفقیت‌هایی نصیب چپ گشت.

با مهاجرت بسیاری از نظریه‌پردازان به دانشگاه‌ها، به ویژه ایالات متحده، شکاف بین تئوری و

عمل بیشتر شد. این خطر وجود دارد که مسائل کشورهای میزبان این روشنفکران، اولویت مسائلی که بایستی با آن‌ها دست و پنجه نرم نمود را تغییر دهد. از سوی دیگر با تخصصی شدن بیش از حد، غرق در جزئیاتی شوند که در مبارزه کنونی چپ اهمیت چندانی ندارد. زبان دانشگاه معمولاً انگلیسی است که امتیازها و مضرات خاص خودش را دارد. از یک سو علاقه‌مندان زیادی در سراسر جهان با نظرات و افکار این نظریه‌پردازان آشنا می‌شوند، از سوی دیگر این خطر وجود دارد که به خاطر خوانندگان جهانی توجه به مسائل محلی کمتر شود. در ضمن باید به خاطر داشت که در دانشگاه برای طرح نظرات از متدهای خاصی

استفاده می‌شود و نوشتن به زبان ساده همیشه امکان‌پذیر نیست. این نظریه‌پردازان در بسیاری از موارد از زبانی استفاده می‌کنند که دقیق اما از جهاتی برای بسیاری از مردم قابل درک نیست.

در اینجا باید گالیله را بیاد آورد. «جرم» گالیله بیشتر مربوط به چگونگی بیان چیزی که کشف کرد، بود تا آنکه چیزی که کشف کرده بود. او به جای نوشتن به زبان لاتین، آن را به ایتالیایی روان نوشت. بنا بر یکی از گزارش‌های مربوط به کلیسای واتیکان، «به او اجازه داده شد که اگر می‌خواهد از نظر کوپرنیکوس دفاع کند، آن را با آرامش انجام دهد و برای

«جرم» گالیله بیشتر مربوط به چگونگی بیان چیزی که کشف کرد، بود تا آنکه چیزی که کشف کرده بود. او به جای نوشتن به زبان لاتین، آن را به ایتالیایی روان نوشت. بنا بر یکی از گزارش‌های مربوط به کلیسای واتیکان، «به او اجازه داده شد که اگر می‌خواهد از نظر کوپرنیکوس دفاع کند، آن را با آرامش انجام دهد و برای تقسیم آن با دیگران تلاش زیادی نرزد.» این دقیقاً همان چیزی بود که گالیله رد کرد. او تصمیم گرفت دانشگاه را دور زند و آن را به زبان مادری و در اختیار همگان قرار دهد. شکی وجود نداشت که این به معنای قربانی کردن ارزش زبان لاتین بود، اما گالیله نمی‌خواست به عنوان عضو ویژه و درخشان جمهوری محققین نورافشانی کند. او ترجیح داد آن را به کوچه و بازار ببرد.

تقسیم آن با دیگران تلاش زیادی نوزد.» این دقیقاً همان چیزی بود که گالیله رد کرد. او تصمیم گرفت دانشگاه را دور زند و آن را به زبان مادری و در اختیار همگان قرار دهد. شکی وجود نداشت که این به معنای قربانی کردن ارزش زبان لاتین بود، اما گالیله نمی‌خواست به عنوان عضو ویژه و درخشان جمهوری محققین نورافشانی کند. او ترجیح داد آن را به کوچه و بازار ببرد. [نگاه کنید به گناه گالیله اثر سانتیلانا]

آیا روشنفکران چپ این اقدام گالیله را می‌توانند اویزه گوش کنند؟ آیا ما می‌توانیم شاهد خیل بزرگی از روشنفکران چپ باشیم که با استفاده از همه ابزارهای گفتاری، شنیداری، و دیداری مسائل مهم جامعه اعم از ملی و جهانی را به زبان ساده و در سطح وسیع در اختیار مردم بگذارند و در راه تبدیل به یک روشن فکر قلمرو عمومی شدن تلاش کنند و دموکراسی را به جلو سوق دهند؟

در سال‌های اخیر ما شاهد هجوم سیاستمداران به سوی شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری هستیم، آیا ما می‌توانیم شاهد هجوم محققین چپ‌گرا به سازمان‌ها و احزاب سیاسی باشیم؟ آیا پودموس نوید چنین حرکتی را می‌دهد؟

## منابع

1. راسل جاکوبی، آخرین روشنفکران
2. پری اندرسون، نکاتی در مورد مارکسیسم غربی
3. باربارا ا. میشتال، روشنفکران و سعادت اجتماعی
4. رازمیک کیوچیان، اقلیم چپ
5. ویکیپدیا

مصاحبه سونیا فور با انزو تراورسو برگردان: رضا

جاسکی

در سایت ورسوبوکس منتشر شد.

«چپ تاریخ شکست‌هاست»

انزو تراورسو در طی فاصله کوتاهی دو کتاب، که او آن‌ها را چون یک قاب دو لوحی، دو چیز متقابل می‌شمرد، را منتشر نموده است. این تاریخ‌نگار اندیشه، در کتاب «چهره‌های جدید فاشیسم»، تعریف خود از مفهوم «پسافاشیسم» را برای افشای طبیعت هنوز در حال تغییر جریان‌های جدید پوپولیستی و بیگانه‌ستیز، از لوپن تا ترامپ، به کار می‌گیرد. او در کتاب «مالیخولیای چپ، مارکسیسم، تاریخ و حافظه» که در ژانویه ۲۰۱۷ توسط دانشگاه کلمبیا منتشر شده است، توضیح می‌دهد چرا چپ باید از مالیخولیای ذاتیش، که نیرویی برای نوگرایی و بازسازی خود اوست، استفاده کند.

انزو تراورسو ایتالیایی - مبارز چپ افراطی سابق و محقق



انزو تراورسو

پیشین دانشگاه‌های فرانسه - هم‌اکنون استاد دانشگاه کورنل در ایالات متحده است. او شور و شوق سیاسی فرانسه را در قلب مباحث جهانی، از بازسازی چپ گرفته تا وسوسه پوپولیستی، قرار می‌دهد. اخیراً سونیا فور در مورد پسافاشیسم، مالیخولیای چپ، و حافظه شکست با انزو تراورسو مصاحبه‌ای انجام داد که در لیبراسیون به چاپ رسید. ترجمه زیر از زبان انگلیسی صورت گرفته است. این مصاحبه در ۳۱ ژانویه ۲۰۱۷

### تحلیل شما از انتخابات‌های مقدماتی [مثلاً انتخابات مقدماتی کاندیدای حزب سوسیالیست برای رئیس جمهوری فرانسه] چیست؟

من فکر نمی‌کنم که نوگرایی از حزب سوسیالیست فرانسه بیرون بیاید. ما این را در واقع در ظهور جرمی کوربین و برنی ساندرز دیدیم: جنبش‌های خارجی در این آرگانیزم‌های سیاسی سنتی خیلی ساده از این احزاب استفاده کردند. در ایالات متحده گرایش رو به رشدی که به ویژه در جنبش اشغال وال‌ستریتمتجسم گشت در انتخابات مقدماتی در حزب دموکرات غلبه نمود، و حضور خود در صحنه سیاسی را با رأی به ساندرز اعلام کرد... اما چند ماه بعدتر، آن همیشه طرفدار هیلاری کلینتون در مقابل دونالد ترامپ نبود. کوربین در بریتانیا، توانست توده جوانانی که برای انتخاب او به عنوان رهبر به حزب پیوسته بودند... بدون آنکه هیچ گونه توهمی در مورد خود این حزب داشته باشند، را گرد هم آورد. این یکی از ویژگی‌های جنبش‌های جدید در جناح چپ است: آن‌ها دیگر به احزاب اعتقادی ندارند، بلکه از آن‌ها «استفاده می‌کنند».

ساندرز و کوربین تجسم دینامیسمی بودند که در خارج از این احزاب قرار دارد. من هیچ چیز قابل مقایسه‌ای در مورد حزب سوسیالیست نمی‌بینم.

پیروزی احتمالی [نامزد جناح چپ] در مرحله مقدماتی بیانگر نارضایتی از آنچه که از این حزب باقی مانده است می‌باشد؛ آن تغییر در توازن داخلی حزب را بازتاب می‌دهد، اما آن نشانه نوگرایی حزب نیست. اگر هامون در عمل کاندید شود، او بین گازانبر امانوئل ماکرون که به نئولیبرالیسم قسم می‌خورد و ضد نئولیبرالیسم ژان-لوک ملانشون، که قطعاً مخالفت چپ‌گرایانه‌اش نسبت به اولاند اعتبار بیشتری دارد، گیر خواهد کرد.

آیا این امر برای ایجاد یک‌الترناتیو کافی خواهد بود؟

آیا ما باید منتظر چیز بیشتری از چپ باشیم؟

ازادی برای چپ را ایجاد نمود. ما خیلی کوتاه باور کردیم که بار سنگینی از دشمنان برداشته شده و ایجاد یک سوسیالیسم



«تدافین در اورنان» اثر گوستاو کوربه، تشبیهی فوق‌العاده از انقلاب ۱۹۴۸ بود.

دیگر امکان‌پذیر خواهد بود. در واقع کشتی شکسته کمونیسم شوروی با مجموعه کاملی از جریانات ارتدادی دیگر همراه بود: ضداستالینیست‌ها، اختیارگرایان... تاریخ کمونیسم، به بُعد اقتدارگرایانه‌اش کاهش یافت.

شما می‌نویسید «خیلی ساده». فرهنگ چپ تهی شده است...

چپ قادر نبود خود را بازسازی کند. با این حال، ما شروع به گرفتن چشم‌انداز جدیدی در مورد عناصر خاصی از گذشته کرده‌ایم. شما از کمون پاریس نام بردید. برای یک قرن آن به یک نماد، به عنوان اولین مرحله در جنبشی که به انقلاب‌های روسیه، چین، و پس از آن کوبا ختم شد، بدل گشته بود. امروز ما آن را مجدداً در پرتو دیگری کشف می‌کنیم: تاریخ کمون تاریخ خود-حکومتی است که در نهایت نزدیک به جنبش‌های چپ‌گرایانه‌ای که ما امروز شاهدش هستیم، می‌باشد. کموناردها کارگران کارخانه بیانکورو رنو نبودند، بلکه کارگران نامطمئن [پریکاریا م]، صنعتگران، فرودستان، و بسیاری از روشنفکران و هنرمندان نامتعارف را در برمی‌گرفتند. این مشخصات جامعه‌شناختی ناهمگن، با انهدام اجتماعی که جوانان امروز را بسیج می‌کند، قابل مقایسه است.

در اروپا و همچنین ایالات متحده، چپ با یک تغییر تاریخی مواجه است. چرخه‌ای که با انقلاب روسیه شروع و در سال ۱۹۸۹ پایان یافت، و امروز اثرات خستگی آن دوران هویدا می‌شود. چپ دنیای کاملاً جدید را با ابزاری که از سده بیستم به ارث برده است، بررسی می‌کند. مدلی که انقلاب روسیه ارائه کرد، و بر قرن گذشته سلطه داشت، دیگر قابل استفاده نیست. همین امر برای سوسیال‌دمکراسی نیز صادق است، آن چیز بیشتری به جز مدیریت پسرقت اجتماعی انجام نمی‌دهد. فروپاشی کمونیسم فرایند انتقال حافظه چپ را فلج نمود، و فرهنگ آن وارد بحران شده است. نه فقط جنبش‌های جدیدی مانند پودموس، سیریزا، جنبش اشغال وال ستریت و نوبی دبو [جنبش «ایستاده در شب» در فرانسه] در یک جهان بدون «افق انتظار»، اگر اصطلاح رایتهارت کوزلک تاریخ‌نگار را اقتباس کنیم بسر می‌برند، آنها نه فقط ناتوان از تجسم خود در آینده هستند، بلکه یتیم نیز هستند: آن‌ها نمی‌توانند خود را در یک تداوم تاریخی جای دهند.

بنابراین سال ۱۹۸۹ نه فقط حافظه انقلاب روسیه بلکه مدل‌های ممکن دیگر: کمون پاریس، جنگ داخلی اسپانیا... را نیز نابود کرد؟

برای لحظه‌ای کوتاه پایان سوسیالیسم واقعاً موجود، توهم

اما کمون نیز یک شکست بود. آیا چه هیچ‌گاه می‌تواند از چیزی به جز شکست الهام بگیرد؟

اما چپ، تاریخ شکست‌هاست! و حتی وقتی که انقلابات موفق به سرنگونی قدرت‌های حاکم نیز شدند، همه چیز تقریباً همیشه بد پیش رفته است... به همین دلیل، افسردگی و مالیخولیا یک بعد اساسی فرهنگ چپ است. این افسردگی برای یک مدت طولانی به خاطر یک چشم‌انداز دیالکتیکی از تاریخ سرکوب می‌شد: هر چقدر که شکست‌ها دردناک بودند، آن‌ها هرگز این ایده که سوسیالیسم افق اجتناب‌ناپذیری بود را مورد سؤال قرار ندادند. امروزه، این منابع از پای در آمده‌اند و افسردگی چپ در نور روز خود را نشان می‌دهد. این یک سنت پنهانی است که آن را ما می‌توانیم در خاطرات لوئیس میشل، متن‌های روزا لوکزامبورگ در استانه قتلش، یا در «تدفین در اورنان» اثر گوستاو کوربه، که تشبیهی فوق‌العاده از انقلاب ۱۹۴۸ بود، بیابیم. این یک مالیخولیا و افسردگی تسلی‌بخش، جدایی‌ناپذیر از امید بود که حتی می‌توانست اعتقادات آن‌ها را تقویت کند.

چگونه این مالیخولیا می‌تواند منبع تسلیم نباشد بلکه الهام بخش باشد؟

یک دید فرویدی در مورد مالیخولیا وجود دارد که ما تمایل به ساده کردن آن داریم. مالیخولیا یک فقدان پاتولوژیکی، به مثابه ناتوانی در جدایی خود از شی دوست داشته و از دست رفته، و مانند مانعی برای حرکت به جلو در نظر گرفته می‌شود. بر عکس، من فکر می‌کنم مالیخولیا می‌تواند شکلی از مقاومت، که از احساسات انعکاسی تغذیه می‌کند، باشد. از نظر کوزلک، تاریخی که توسط مغلوب‌شوندگان نوشته شده تاریخ انتقادی، و بر علیه تاریخ دفاعی فاتحان، می‌باشد. مالیخولیا منبع دانش، درک و اقدام در زمان حال است. در چپ گاهی گرایشی وجود دارد که می‌گوید «ما باید همه چیز را دوباره از سر شروع کنیم.» این فقدان حافظه ما را ضعیف می‌کند. اختراع سوسیالیسم در قرن نوزدهم یک چیز بود، اما اختراع مجدد آن در در ابتدای سده بیست و یکم عملاً چیز دیگری است، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافتاده باشد.

و اگر جنبش‌های جدید جناح چپ نتوانند همگرایی را مدیریت کنند.

نقطه اتصال معمولاً از طریق مکانیسم‌های سیاسی بدست می‌آید. در سال ۱۹۶۸ یک همگرایی عینی بین باریکارهای پاریس، بهار پراگ و حمله عید تن در ویتنام، حتی وقتی که حامیان این جنبش‌ها تجربه گفتگو با یکدیگر را نداشتند، وجود داشت. امروز، کنشگران قاهره، استانبول و نیویورک می‌توانند با همدیگر تبادل نظر داشته باشند، بعلاوه آن را خودانگیزه انجام می‌دهند. اما [در مقایسه با ۱۹۶۸] یک تفاوت فرهنگی وجود دارد. ... در دهه ۱۹۶۰ یک اندیشه مشترک انتقادی مبارزات اجتماعی را تغذیه می‌کرد. آنچه که سارتر می‌نوشت در آسیا و آفریقا خوانده می‌شد. امروز، اسامی چهره‌های مهم انتقادی پسااستعماری در بهار عربی اهمیتی ندارند. امروز اختراع دوباره کارخانه‌ای که یک فرهنگ جایگزین جهانی را بهم بیافد کار ساده‌ای نیست.

احزاب راست افراطی می‌دانند که چگونه پیروز شوند. شما آن‌ها را تحت عنوان «پسافاشیسم» گروه‌بندی می‌کنید. چرا؟

مفهوم «پسافاشیسم» در پی درک روند گذار است. این مفهوم به ما در تجزیه و تحلیل این نوع از نیروهای معاصر در جناح راست که پدیده ناهمگنی هستند و در میانه دگرگونی و جهش خود قرار دارند، کمک می‌کند. برخی از آن‌ها نئوفاشیست هستند، مانند جو بیگ در مجارستان یا طلوع طلایی در یونان؛ برخی دیگر مانند جبهه ملی [در فرانسه] یک دگردیسی را آغاز نموده‌اند. بسیاری از این احزاب یک موطن تاریخی فاشیستی دارند. از نظر من، این در مورد جبهه ملی اولیه صدق می‌کند. اما جبهه ملی کنونی را دیگر نمی‌توان متهم به فاشیسم نمود؛ شعارهای رهبر آن جمهوری خواهانه است. همین‌طور در مورد ترامپ، او یک پسافاشیست بدون فاشیسم است. او تصویر ایده‌الی از یک شخصیت اقتدارگرایی است که مثلاً ادریانو در ۱۹۵۰ تعریف کرد. بسیاری از بیانیه‌های عمومی او یادآور ضدیهودی‌گری فاشیسم می‌باشد: فضایل مردم ریشه در یک سرزمین دارند، و همچنین ضدیت با نخبگان ریشه‌برانداز،

روشنفکر، جهان‌وطن و یهودی (امور مالی وال ستریت، رسانه‌های نیویورک، سیاستمداران فاسد واشینگتن). اما برنامه‌اش بسیار دور از دولنگرایی و توسعه‌طلبی احزاب راست افراطی دهه ۱۹۳۰ می‌باشد. از همه مهمتر اینکه در پشت او هیچ جنبش فاشیستی قرار ندارد.

**پس چرا از جنبش‌های پوپولیستی صحبت نکنیم؟**

من در مورد مفهوم «پوپولیسم» - که می‌تواند به معنی شکلی از ضدسیاست باشد - و به خاطر این که استفاده رایج این اصطلاح ایدئولوژی‌های سیاسی مخالف را به یک چیز پیوند می‌دهد، خیلی با احتیاط هستم. برای بسیاری از مفسران پوپولیسم هم جنبش پنج ستاره بپ گریلو و هم لیگ شمال ادر ایتالیا، مارین لوپین و ژان-لوک ملانشون، ترامپ و ساندرز با هم می‌باشند.

**جنبش پودموس با کلمه «پوپولیسم» شناسایی می‌شود...**

در کشورهای اسپانیایی زبان پوپولیسم از تاریخ چپ امریکای لاتین گرفته شده، و معنی متفاوتی دارد: یعنی، جذب مجدد طبقات اجتماعی مردمی به یک سیستم سیاسی که آن‌ها را طرد کرده است. از نظر پودموس، پوپولیسم به آن اجازه غلبه بر یک تقسیم چپ-راست قدیمی شده را می‌دهد. این کلمه را نمی‌توان به همان شکل در بقیه جاهای اروپا استفاده کرد. در واقع، پوپولیسم جنبش‌های پسا فاشیستی به دنبال پیوند توده‌ها بر علیه نخبگان، اما بر پایه حذف است: حذف اقلیت‌هایی که پیشینه مهاجرت دارند. این به معنی صف‌ارایی مردم از طریق حذف بخشی از آنان است.

**آیا کلمه «پوپولیسم» بیشتر به ما چیزی در مورد کسی که از آن استفاده می‌کند می‌گوید تا کسی که قلمداد می‌شود؟**

این ترفندی برای جلوگیری از طرح هر پرسشی در مورد علل پوپولیسم است. چرا جنبش‌هایی که از حرکات عوام‌فریبانه و

دروغ استفاده می‌کنند، چنین به سرعت رشد می‌نمایند؟ آن‌ها خلاء ایجاد شده به وسیله کسانی که در قدرت هستند، را اشغال می‌کنند. رد سیاست در پایان سده بیستم، هنگامی که سیاست از ذات ایدئولوژیکی‌اش تهی شد، و در عوض به مدیریت صاف و ساده قدرت بدل گشت، آغاز شد. این نزول سیاست تا حد «بی‌تدبیری» و نسنجیدگی است. در طی این چند سال گذشته، همه کشورهای اروپایی شاهد دگرگونی‌هایی در حکومت بوده‌اند، اما بدون آنکه بتوان به طور روشن تفاوت‌ها، مثلاً در رابطه با سیاست‌های اقتصادی، را پیدا نمود. این برداشت از سیاست فقط می‌تواند ابوزبسیون را بیدار کند، و در غیبت «افق انتظار» و اتوپیای چپ، احزاب پسا فاشیستی این فضا را اشغال نموده‌اند. و آن‌ها سابقه طولانی در رد نهادها دارند!

**شما می‌نویسید که در گفتمان پست-فاشیستی، «هویت ملی» جای ملت را گرفته است.**

ملت یک شکل تاریخی قدیمی است: اکنون، هر کسی می‌تواند دنیای گلوبال را تجربه کند. در دوره فاشیسم، ناسیونالیسم تهاجمی بود و از طریق توسعه‌طلبی نظامی و فتوحات ارضی و استعماری اقدام می‌نمود. امروز نیروهای راست رادیکال به طور ضمنی تشخیص می‌دهند که این گفتمان کهنه است. بیگانه‌ستیزی آن‌ها متوجه اقلیت‌هایی است که ریشه پسااستعماری دارند و نه دیگر ملت‌ها. همه آن‌ها نیز می‌پذیرند که ما دیگر نمی‌توانیم به ملت-دولتی که قبلاً وجود داشت، بازگردیم. در سطح کلام هم اکنون ملت به «هویت ملی» تغییر شکل داده است.

**شما به ما می‌گوئید که یکی از ویژگی‌های پسا فاشیسم این است که ما راه خروج از آن را هنوز نمی‌دانیم...**

پسا فاشیسم متغیر، بی‌ثبات و گاهی محتوی ایدئولوژیک آن متناقض است... آن هنوز شکل نگرفته است. امروز جبهه ملی در پی آن است که خود را به مثابه یک تغییر سیاسی «طبیعی»، یک دولت جایگزین تا اینکه یک نیروی ویرانگر معرفی کند. اما اگر فردا اتحادیه اروپا فروپزید، و اگر بحران اقتصادی سراسر قاره را در برگیرد، در یک فضای عمیقاً بی‌ثبات سیاسی، احزاب



پسافاشیستی مانند جبهه ملی می‌توانند رایکال شوند، و یا حتی  
ویژگی‌های نئوفاشیستی به خود گیرند...

برگرفته از ورسوبوکس، ۳۱ ژانویه ۲۰۱۷

نوشته: رضا جاسکی

سازمان‌های چپ دوران کنونی ماست و ویژگی ایران و فدائیان نیست؟ چرا بسیاری از فعالین آن جنبش، امروز خود به مخالفین اصلی آن بدل گشته‌اند؟

ما و سياهگل

## اوج

جنبش فدائیان در دوران اوج جنبش‌های چپگرایانه در جهان شکل گرفت. جنبش فدائیان متأثر از جنبش‌های چریکی امریکای لاتین، جنبش‌های آزادی‌بخش ضداستعماری به ویژه جنبش فلسطین و ویتنام، جنبش‌های دانشجویی ۱۹۶۸ اروپا بود. باید به یاد داشت که در این دوران بنا به گفته ارنست مندل، سه جنبش یعنی جنبش ضدسرمایه‌داری در اروپا، جنبش‌های آزادی‌بخش در کشورهای رو به توسعه و جنبش‌های ضد بوروکراسی در کشورهای سوسیالیستی در هم تنیده شده بودند. پشتیبانی جهانیان از مبارزات آزادی‌بخش مردم ویتنام، پشتیبانی جنبش‌های دانشجویی از بهار پراگ، توسعه مبارزات کارگری در کشورهای پیشرفته صنعتی فقط گوشه‌هایی از این روند را نشان می‌دهند. در این زمان سوسیالیسم در اوج قدرت خود بود و موفقیت‌های تکنیکی اتحاد شوروی در عرصه فضا امیدواری بیشتری برای موفقیت این نظام ایجاد کرد. بسیاری از شخصیت‌ها و احزاب بزرگ و کوچک سیاسی حتی اگر اعتقاد به سوسیالیسم مارکسیست-لنینیستی نداشتند، پسوند سوسیالیسم را به خود می‌چسباندند. سده قبل سده جنگ‌های جهانی، سده پیروزی بر فاشیسم، سده انقلابات، سده جنگ‌های آزادی‌بخش و سده ارمان‌خواهی بود. فدائیان یکی از جنبش‌های کوچک این خانواده بزرگ بودند. جنبشی ارمان‌خواه، عدالت‌طلب، مستقل، سوسیالیست، و از جان گذشته که شیوه مبارزه مسلحانه را برای رسیدن به اهداف خود برگزیده بود.

این جنبش توانست بسرعت طرفداران خود را در میان جوانان و روشنفکران بیابد. جنبشی نو که همه ترکیبات لازم برای پیروزی قلب روشنفکران در آن زمان را داشت. شعرها سروده، آوازها ساخته، سرودها خوانده شدند و در همین زمان اسطوره‌ها زبان به زبان گشتمند. موفقیت آن فقط به خاطر جانفشانی‌های خالصانه چریک‌هایش نبود، آن دعای خیر دوران خود را نیز داشت، دورانی که امید به جامعه‌ای متفاوت

بهمین ماه فقط یادآور پیروزی جمهوری اسلامی بر رژیم سلطنتی و استقرار استبداد مذهبی نیست بلکه یادآور حادثه مهم دیگری که آرمان سرنگونی رژیم شاه را داشت، نیز می‌باشد. سياهگل. حادثه تاریخی دیگری در پهنای



مرز و بوم ایران است که سال‌ها سایه خود را بر جامعه سیاسی و فرهنگی ایران افکند. روایت دیگری از آزادی‌خواهی و عدالت‌طلبی که در سال‌های ابتدایی به نظر می‌رسید که تنها روایت جایگزین رژیم شاهی است، و این نه فقط بنا به گفته طرفداران دیروز و امروز آن، بلکه به شهادت واکنش شدید رژیم سلطنتی به این جریان نیز می‌باشد. در سال‌های آخر سلطنت، این روایت در رقابت با روایت خمینی به عنوان الترناویو شاه شکست خورد و اگر چه در ابتدای جمهوری اسلامی توانست اکثر مخالفین جمهوری اسلامی را زیر پرچم خود جمع کند، اما با تثبیت جمهوری اسلامی و تحولات درونی فدائیان این حادثه کم کم از خاطره ایرانیان زوده گشت. پرسش اصلی اینجاست چرا در شرایطی که آزادی‌خواهی و عدالت‌طلبی همچنان از خواسته‌های مبرم ایرانیان است، این رویداد باگذشت زمان کم‌رنگ‌تر و بی‌رنگ‌تر می‌شود؟ آیا این امر فقط به خاطر مشی اولیه مسلحانه فدائیان است؟ آیا چنین روندی را می‌توان با میزان کفایت وارثان این جنبش توضیح داد؟ آیا این سیر مربوط به اهداف ارمان‌خواهانه اما «کودکانه» فدائیان قبل از انقلاب است؟ آیا این سرنوشت طبیعی همه احزاب و

بهتر نه فقط در ایران بلکه در همه جهان در اشکال مختلفی موج می‌زد. این فقط در ایران نبود که سرودهای انقلابی خوانده می‌شدند بلکه سیره معمول همه اکناف جهان بود. در اروپا نیز چپ نو، کمونیسم اروپایی، سوسیال‌دموکراسی چپ، و نه میانه، در حال پیشروی بودند. آخرین کشورهای فاشیستی نفس‌های پایانی خود را می‌کشیدند. در امریکای لاتین نیز النده به زودی به قدرت می‌رسد.

اما این دوران برای فدائیان با چند ضربه دهشتناک به پایان رسید. ضربه‌های هولناک رژیم شاه، پیروزی روایت خمینی بر علیه سلطنت، و فروپاشی «سوسیالیسم موجود». دورانی که هابسبام از آن به عنوان «قرن کوتاه بیستم» و فوکویاما پایان تاریخ یاد می‌کند، در سال ۱۹۸۹ به پایان می‌رسد. قطعاً، همه این‌ها عواملی خارجی هستند که به تنهایی نمی‌توانند سقوط فدائیان را توضیح دهند. عامل اصلی پایان آوازه فدائیان بعد از انقلاب عمل کرد خود ما فدائیان اعم از طرفداران امروز و دیروز آن می‌باشد. اما سیاهکل یک واقعه تاریخی مستقل از وارثان امروز آن و ادعاهای مختلف آنهاست. این

نوشته از منظری دیگر، فقط نگاهی کوتاه به برخی از عوامل دارد.

## پایان ارمانخواهی

جنبش فدائیان در اوج دوران ارمان‌خواهی و امید شکل گرفت، اما وجه مشخصه دوران کنونی ما نه ارمانخواهی بلکه مسئولیت، نه سوسیالیسم بلکه سرمایه‌داری، نه برابری بلکه تفاوت، نه انقلاب بلکه اصلاح، نه جمع‌گرایی بلکه فردگرایی، نه تشکیلات بلکه شبکه، نه عمل بلکه انتظار می‌باشد. بعد از انقلاب فرانسه در طی دو سده ما شاهد اوج ارمان‌خواهی در اشکال متفاوت بودیم. جنبش‌های آزادی‌خواهی، انقلابات بزرگ، جنگ‌ها و نیز ضدانقلابات یکی پس از دیگری آمدند. بنا به گفته دانیل بن‌سعيد، ما با امید کمتری برای تغییر

سوسیالیستی نسبت به قرن بیستم وارد قرن بیست و یکم شدیم. می‌توان اضافه کرد که امید برای تغییر اساسی حتی کمتر از قرن نوزدهم نیز می‌باشد.

زمانی که فوکویاما پایان تاریخ را اعلام نمود، در نقد او به درستی کتاب‌ها نگاه‌اشته شد. شیوع جنگ در مناطق مختلف جهان چنان گسترده گشته است که حتی عده‌ای این نظریه را مطرح می‌کنند که ما در یک جنگ جهانی بسر می‌بریم و به علت آنکه خوشبختانه تاکنون دامنه گشتار به وسعت جنگ‌های

جهانی قبلی نیست و اینکه بنا بر انتظار معمول-این که یک جنگ جهانی جدید مترادف با جنگ هسته‌ای انگاشته شده است- پذیرش چنین واقعیتی آسان نیست. لازم به تذکر است که نویسنده این سطور چنین اعتقادی ندارد اما باید پذیرفت که متأسفانه آتش جنگ در گوشه و کنار جهان افروخته شده و در بسیاری از مناطق دیگر نیز سوخت کافی برای ایجاد جنگ‌های خانمان‌سوز جدید وجود دارند. بحران‌های اقتصادی در کشورهای جهان، گسترش نابرابری در حد بیسابقه‌ای که هشت نفر از متمولین

جهان به اندازه نیمی از مردم جهان ثروت اندوخته‌اند، بحران‌های سیاسی، بازگشت جنبش‌های ناسیونالیستی (و بنا به گفته عده‌ای پسا فاشیستی)، و از همه مهم‌تر فاجعه محیط زیست همه و همه نظریه او را ابطال نمودند. اما متأسفانه بنا به گفته ژیک، چپ‌های لیبرال اگر چه گفته‌های او را رد می‌کنند، اما در عمل پذیرفته‌اند که سرمایه‌داری کنونی «تنها بازی موجود در شهر» و تنها گزینه موجود است. فردریک جیمسون در همین رابطه می‌گوید: امروز «...تصور پایان جهان آسان‌تر از پایان سرمایه‌داری است». فرانسوا فیوره، مورخ لیبرال فقید فرانسوی با خوشحالی می‌گوید «پذیرش ایده جامعه‌ای دیگر تقریباً غیر ممکن شده است، و امروز هیچ‌کس در جهان در باره این موضوع نه پیشنهادی دارد و نه تلاش برای فرموله کردن برداشت جدیدی می‌نماید.»

امروزه، هرگونه ارمان‌خواهی با انقلابات خونین پیوند زده

موفقیت آن فقط به خاطر جانفشانی‌های خالصانه چریک‌هایش نبود، آن دعای خیر دوران خود را نیز داشت، دورانی که امید به جامعه‌ای متفاوت و بهتر نه فقط در ایران بلکه در همه جهان در اشکال مختلفی موج می‌زد. این فقط در ایران نبود که سرودهای انقلابی خوانده می‌شدند بلکه سیره معمول همه اکناف جهان بود. در اروپا نیز چپ نو، کمونیسم اروپایی، سوسیال‌دموکراسی چپ، و نه میانه، در حال پیشروی بودند. آخرین کشورهای فاشیستی نفس‌های پایانی خود را می‌کشیدند.

می‌شود. نمی‌توان خونخوار نبود و انتظار تغییر بنیادی در جامعه را داشت. اگر طرفدار سوسیالیسم دمکراتیک باشید، بایستی حتی در پیشرفته‌ترین کشورهای دنیا نیز خواب چنین تغییری را نه برای آینده نزدیک، بلکه در قرن‌های آینده ببینید. در دورانی که «اصل امید» جای خود را به «اصل مسئولیت» داده است، در دورانی که حتی پایان جهان راحت‌تر از تغییر وضع موجود تلقی می‌شود، در هنگامی که «افق انتظار» وجود ندارد، در زمانی که ارمان‌خواهی خطرناک تلقی می‌شود، آیا جنبشی که بنیاد بر ارمان‌خواهی، بر ایجاد سوسیالیسم بوده است، طرفداران زیادی خواهد یافت؟

## گذشته و آینده

بنا به گفته کوزلک، زمان حال معنی خود را به آینده می‌دهد و هم‌زمان گذشته به کنشگران مجموعه‌ای از تجربه برای بیان انتظارات خود عطا می‌کند. به عبارتی گذشته و آینده با یکدیگر در پیوند متقابل هستند. گذشته همیشه از زاویه مسائل روز ما

مورد بررسی قرار می‌گیرد. از همین رو، ما با توجه به تنوع و وسعت پرسش‌های امروز خود گذشته را ورق می‌زنیم و گوشه‌هایی که در بررسی‌های پیشین مورد توجه کافی قرار نگرفته‌اند، را برجسته می‌نمائیم. انزو تراورسو معتقد است، از آنجا که دیگر ارمان‌خواهی سده پیش وجود

ندارد، دیالکتیک بین گذشته و آینده از بین رفته است. زمان حال با حافظه پر شده است اما نمی‌تواند خود را به آینده گسترش دهد. بنا به فرانسوا هارتوک، زمان حال به تنهایی رهایی‌بخش و در عین حال بسته درک می‌شود، دیگر آینده به ما قوت قلب نمی‌دهد، زیرا آن نه به مثابه نوید بلکه تهدید تلقی می‌شود. چیزی که او آن را حال‌گرایی می‌نامد. حال‌گرایی دو بعد مشکل‌افزین دارد. از یک سو، گذشته توسط صنعت فرهنگی که همه تجربیات قابل انتقال را از بین می‌برد روایت می‌شود، و از سوی دیگر روایت آینده نیز به ما امید نمی‌دهد. افق سرمایه‌داری شکست‌ناپذیر است، و بعد از شکست «سوسیالیسم موجود» هیچ آرمان جدیدی برای آینده نزدیک جایگزین آن نگشته است. گذشته از جلو چشمان ما دور

نمی‌شود، و آینده‌ای که بتوان آن را اختراع نمود و یا پیش‌بینی کرد، به جز نابودی زمین و انسانیت، دیگر وجود ندارد. اما این چگونه ممکن شد؟

با دور جدید جهانی شدن و رشد نئولیبرالیسم، تضعیف کمی و کیفی طبقه کارگر صنعتی، تضعیف اتحادیه‌های کارگری، احزاب چپ برای جبران تضعیف پایه اجتماعی خود هر چه بیشتر به سوی اقلشار میانی کشیده شدند و سیاست‌های رادیکال خود را رها نمودند، و سرمایه‌داری موجود را به عنوان تنها بازی موجود در شهر تلقی کردند. هم‌زمان فرهنگ مقاومت و چپ نیز زیر ضربات سنگین قرار گرفتند. بسیاری از احزاب سیاست خود را نه بنا بر یک پروژه طولانی بلکه بر اساس نتایج انتخابات تعیین نمودند. مشکل این احزاب نه داشتن یک هدف طولانی‌مدت بلکه پیروزی در انتخابات است. کفایت به حزب کارگر انگلیس و دموکرات آمریکا در طی سال‌های اخیر و نحوه برخورد با جرمی کوربین و برنی ساندرز نگاه کنیم تا عمق فاجعه را دریابیم. جرم بزرگ جرمی کوربین از همان روز اول، در شرایطی که موجب سرازیری تعداد زیادی از اعضای جدید به حزب شده است، «قابل انتخاب»

نبودن وی بود. البته از آن زمان تاکنون کارنامه «خلاف‌های» وی بسیار بلندتر شده است. امروز حافظه جمعی چپ، طبقه کارگر و دیگر اقلشار مردمی تضعیف شده، فرهنگ مقاومت زیر سؤال رفته، پایان ایدئولوژی عملاً از جانب بسیاری از

متأسفانه بنا به گفته ژیک، چپ‌های لیبرال اگر چه گفته‌های فوکویاما را رد می‌کنند، اما در عمل پذیرفته‌اند که سرمایه‌داری کنونی «تنها بازی موجود در شهر» و تنها گزینه موجود است. فردریک جیمسون در همین رابطه می‌گوید: امروز «...تصور پایان جهان اسان‌تر از پایان سرمایه‌داری است.»

روشنفکران پذیرفته شده است.

در دورانی که ارمان‌خواهی به کنار گذاشته شده است، سیاست‌های حال بر پایه نظر متخصصین تنظیم و برای آینده تجویز می‌شوند. ایدئولوژی نئولیبرالیستی چنان یک‌تاز میدان گشته است که هیچ‌کس حضور آن را احساس نمی‌کند. در اروپا، برای اولین بار پس از روشنگری روایت مهم دیگری به جز روایت حاکم وجود ندارد. در چنین شرایطی، تراورسو معتقد است و سواس نسبت به گذشته بیشتر می‌گردد. ما سده جدید را نه با انقلاب، نه حمله به باستیل و کاخ زمستانی، بلکه با جنگ، با حمله یازده سپتامبر آغاز کردیم که به جای امید، ترور را گسترش داد. در چنین شرایطی ما تمام قرن پیش را سده جنگ، خونریزی و نسل‌کشی قلمداد کردیم. و در نتیجه تمام

توجه فقط متوجه قربانیان جنگ گشت. اروپا «خانه مرگ» شد، اما به درستی خاطره هولوکاست را ارج گذاشت. در عین حال ایدئولوژی حاکم توانست همه دستاوردهای دیگر قرن گذشته را بزداید. تمام قرن بیستم به جنگ، هولوکاست، گولاک خلاصه نمی شود. اما ما امروز از هولوکاست حرف می زنیم بدون آنکه از مبارزه ضدفاشیستی نامی ببریم، از جنگ سخن می گوئیم بدون آنکه تلاش های صلح جویانه در اروپا را ارج گذاریم. زمانی که از قربانیان جنگ سخن می گوئیم مبارزات اجتماعی و طبقاتی، امیدها و آرزوها حذف می گردند. فرهنگ مقاومت نه به زور بلکه تحت اشکال دیگری از خاطرها زده می شوند. اگر از انقلاب روسیه سخن گفته شود، همه چیز به گولاک و جنایات استالین خلاصه می شود، اگر از سوسیال دموکراسی صحبت شود، تورم و بهره های بالا برجسته می شوند. نئولیبرالیسم که یکی از شعارهای اصلی اش رقابت است، در عمل تمام رقبای ایدئولوژیک خود را نابود ساخته و از نبود همورد لذت می برد. جنبش فدایی، اگرچه جنبشی ایرانی و مستقل بود اما از همان ابتدا جنبشی بود که طرفدارانش را جوانان و روشنفکرانی تشکیل می دادند که بسیار متأثر از دیگر جنبش های بین المللی بودند، از این رو بررسی عوامل خارجی اهمیت دارد. همان طور که گفته شد، در طی چند دهه گذشته، روند بالا کم و بیش در همه جهان تثبیت گشت. اما مشکل فدائیان قبل از شکل گیری دوران جدید، با شکست روایتشان در ابتدای انقلاب، و پس از آن قلع و قمع تدریجی اعضا و طرفدارانش، به ویژه پس از شروع جنگ که «موهبت الهی» برای جمهوری

اسلامی بود آغاز شد. عده زیادی بعد از انقلاب، بنا به پیشینه مبارزاتی فدائیان به این جنبش روی آوردند، و تمام امید خود را بدان بستند. سازمان فدایی که بزرگترین سرمایه اش صداقت، جانفشانی، و ارمانخواهی گذشتگانش بود توانست از این سرمایه استفاده کند. اگرچه روز بروز بر تعداد مخالفین جمهوری اسلامی افزوده می شد، اما بخش بزرگی از جنبش فدایی در جهتی مخالف حرکت نمود و متعاقب آن، به تدریج طرفداران آن نیز کاسته شد. نکته ای که دیگران از جنبه های

متفاوت ان را بررسی کرده اند و نیازی به تکرار آن در اینجا نمی باشد.

در نتیجه اگر این پدیده فقط ایرانی نیست و در بسیاری از کشورهای جهان می توان روندهای مشابهی را مشاهده کرد، آیا این به معنی آن است که سازمان های مختلف فدائی در این روند نقش کمی داشتند؟ مسلماً نه! بزرگترین دلیل آن شکست مضاعف فدائیان در برابر طرفداران خمینی بود، یکی قبل از انقلاب و عدم پیروزی روایت غیر مذهبی، که با توجه به ضربات رژیم شاه به جنبش چپ و آزادی عمل بسیار بیشتر نیروهای مذهبی کاملاً قابل درک بود. دیگری، عدم توانایی رهبری مقاومت بر علیه جمهوری اسلامی.

بنابراین سه شکست متوالی، که یکی از آن ها شکست جهانی چپ است، امید به آینده، روایت مبارزه و جانفشانی را زیر علامت سؤال قرار داد. امروز اگر یادی از فدائیان می شود قبل از هر چیزی، این نه یاد مبارزه و دلایل این مبارزه، بلکه یاد قربانیان این جنبش است. ارمان خواهی آن ها نه نقطه قوت بلکه نقطه ضعف و جزئی از کودکی و ندانم کاری آن ها است. آیا این بدان معنی است که رهبران اولیه فدائیان دچار اشتباه نشدند؟ مسلماً نه!

بنا به گفته کوزلک، زمان حال معنی خود را به آینده می دهد و همزمان گذشته به کنشگران مجموعه ای از تجربه برای بیان انتظارات خود عطا می کند. به عبارتی گذشته و آینده با یکدیگر در پیوند متقابل هستند. گذشته همیشه از زاویه مسائل روز ما مورد بررسی قرار می گیرد. از همین رو، ما با توجه به تنوع و وسعت پرسش های امروز خود گذشته را ورق می زنیم و گوشه هایی که در بررسی های پیشین مورد توجه کافی قرار نگرفته اند، را برجسته می نمایم.

## حافظه و تاریخ نگاری

گفته می شود که برای نوشتن تاریخ متصفانه یک انقلاب یا هر حادثه مهم بایستی حداقل سه نسل از آن بگذرد. دلیل اصلی آن این است که افراد درگیر چه فاتح چه مغلوب همه به نوعی خاطرات و قضاوت های خود را

دارند. اگر تاریخ را ما فقط به نوشته ها و اسناد تاریخی محدود کنیم آنگاه حافظه و خاطرات را باید از آن جدا نمود. حافظه یک عمل کرد لازم در مغز برای زنده ماندن است. انسان، و نیز هر حیوان دیگری، خطرات گذشته را به یاد می آورد، یا اینکه به یاد می آورد کجا می تواند مواد غذایی مورد نیاز خود را بیابد. حافظه انتخابی است و مغز به خاطر ظرفیت محدودش پس از مدتی بسیاری از اطلاعات ناخواسته را پاک می کند. از این رو گفته می شود که حافظه قابل اعتماد نیست و به شهادت افراد پس از

مدتی نه چندان طولانی نمی‌توان زیاد باور کرد. اما در دوران ما جدا کردن خاطرات از وقایع تاریخی نزدیک بسیار مشکل است. از این رو عده‌ای از «حافظه تاریخی» صحبت می‌کنند که به معنی آنچه که بنا بر گفته همه، به قطعیت در فاصله نزدیک اتفاق افتاده است، اما پرونده آن به عنوان یک حادثه تاریخی بسته شده است، می‌باشد.

آیا کسانی که خود در سازمان فدائیان فعال بوده‌اند می‌توانند تاریخ‌نویسان خوبی باشند؟ آیا این خطر وجود ندارد که این تاریخ‌نگاری‌ها به خاطره‌نگاری تقلیل پیدا نکنند؟ قطعاً این خطر وجود دارد. تروتسکی که خود یکی از افراد بسیار مؤثر انقلاب اکتبر بود، تاریخ ان انقلاب را به رشته تحریر در آورد. او در مقدمه تضمین می‌کند که به عنوان یک تاریخ‌نگار بیطرف اسناد و مدارک تاریخی را مورد بررسی قرار داده است. او همچنین تاریخ را از نظر شخص ثالث نوشته است. اریک هابسبام اگرچه مستقیماً در بسیاری از حوادث تاریخی ابتدای قرن شرکت نداشت، اما خود از نزدیک شاهد بسیاری از حوادث سده گذشته بود و کتاب معروف وی «عصر

زه‌ایات‌ها»، طبعاً متأثر از خاطرات دور و نزدیک وی بوده است. همین امر را در مورد بسیاری دیگر از تاریخ‌نگاران اعم از چپ و راست در مورد حوادث قرن گذشته می‌توان گفت. در مورد هیچیک از حوادث نزدیک گذشته نمی‌توان با قطعیت گفت که تاریخ‌نگار توانسته بیطرفی خود را کاملاً حفظ کند، و اینکه وی تا چه حد موفق شده است که قضاوت‌های شخصی خود را کنار بگذارد. از این رو ما تاریخ‌های متفاوتی داریم. برخی از حوادث تقریباً همه بر سر آن توافق دارند، برخی دیگر نه. بنا به گفته پیر بوردیو «همیشه ممکن است نشان داد که چیزها می‌توانستند به گونه دیگری باشند، که در جای دیگری تحت شرایط دیگری به شکل متفاوتی اتفاق افتاده است» و هابسبام در همین رابطه می‌گوید «و من با نیت بوردیو این نکته را اضافه می‌کنم، من اطمینان دارم که آن‌ها در گذشته به شکل متفاوتی اتفاق

افتادند و در آینده نیز دوباره متفاوت خواهند بود؛ و ما چیزها را به طور متفاوتی نیز تجزیه و تحلیل خواهیم نمود.» امروز برای بسیاری از ما پذیرش ستارخان به عنوان قهرمان ملی بسیار آسان است. اول اینکه این موضوع بقدری تکرار گشته که همه ما آن را به عنوان یک امر بدیهی قبول داریم. یک دلیل دیگر آن فاصله زمانی ما با ستارخان است. در حال حاضر طرفداران رژیم قاجار نیز زیاد نیستند.

همه ما می‌دانیم که در جوانی راهزنی می‌کرده اما لوطی هم بوده است. او بی‌سواد بود و از مشروطیت دفاع کرد، هر چند که برخی ناجوانمردانه می‌گویند معنی «مشروطیت» را نمی‌دانست. او تقریباً در تمام طول عمر خود اسلحه بدست بود. چرا در میان همه ما چپگرایان قبول ستارخان به عنوان قهرمان ملی بسیار آسان‌تر است تا قبول جنبش فدائیان به عنوان یک جنبش چپگرای ملی از ادیخواه؟ چرا خیلی‌ها به راحتی امبریکبیر را آدمی مدبر می‌دانند بدون آنکه مشکلی با کشتار بایبان و خشونت‌گرایی او داشته باشند، بدون آنکه مشکلی با «تحت‌الحمایه انگلیس بودن» وی داشته باشند؟

چرا ما به درستی و به حق بر شخصیت‌ها و قهرمانان بزرگ تاریخ خود، اعم از امبریکبیر، ستارخان و امثالهم به پاس خدمات معین‌شان ارج می‌گذاریم، بدون آنکه به خاطر دیگر نقایص‌شان آن‌ها را طرد کنیم، اما برعکس در مورد بسیاری از شخصیت‌های چپ، آن‌ها را فقط به خاطر نقایص‌شان و نه خدماتشان ارزیابی می‌کنیم و حتی اگر آن‌ها را ارج می‌گذاریم آن را در خلوتگاه و نه در پیشگاه دیگران انجام می‌دهیم؟ یکی از دلایل مهم دیگر آن این است که ما ارواح گذشتگان را برای طرح‌های امروز و آینده خود احضار می‌کنیم. ستارخان قهرمان ملی همه ایرانیان است، اما بر سر میراث فدائیان و ادامه‌دهندگان راه آنان همچنان دعواست. جنبش فدایی اگر در زمان پیدایش خود به درستی خط و مرز خود را با احزاب و سازمان‌های دیگر معین می‌کرد، اما امروز این امر اهمیت

تمام قرن بیستم به جنگ، هولوکاست، گولاک خلاصه نمی‌شود. اما ما امروز از هولوکاست حرف می‌زنیم بدون آنکه از مبارزه ضدفاشیستی نامی ببریم، از جنگ سخن می‌گوئیم بدون آنکه تلاش‌های صلح‌جویانه در اروپا را ارج گذاریم. زمانی که از قربانیان جنگ سخن می‌گوئیم مبارزات اجتماعی و طبقاتی، امیدها و آرزوها حذف می‌گردند. فرهنگ مقاومت نه به زور بلکه تحت اشکال دیگری از خاطره‌ها زدوده می‌شوند. اگر از انقلاب روسیه سخن گفته شود، همه چیز به گولاک و جنایات استالین خلاصه می‌شود، اگر از سوسیال‌دمکراسی صحبت شود، تورم و بهره‌های بالا برجسته می‌شوند. نئولیبرالیسم که یکی از شعارهای اصلی اش رقابت است، در عمل تمام رقبای ایدئولوژیک خود را نابود ساخته و از نبود هم‌اورد لذت می‌برد.

دیروز را ندارد. آن‌ها قبل از هر چیز فدائیان خلق ایران بودند، متعلق به همه ایرانیان مبارز و طرفدار عدالت. آن‌ها سمبل مبارزه با استبداد بودند.

الی ویزل از بازماندگان هولوکاست که در سال پیش درگذشت در سخنرانی خود هنگام گرفتن جایزه نوبل سخن خود را با افسانه‌ای مذهبی آغاز کرد. افسانه‌ای که مانند افسانه‌های دیگر روایت‌های متعددی دارد، در اینجا روایت او آورده می‌شود:

بنا بر یک افسانه حسیدی، خاخام بزرگ بعل شیم توف (۱۷۶۰-۱۷۰۰ معروف به بشت) به خاطر قدرتی که داشت با مشاهده رنج یهودیان و همه مردم دنیا سعی می‌کند حضور نجات‌دهنده جهان را به جلو اندازد. به خاطر همین تلاش، او تنبیه می‌گردد، قدرتش گرفته می‌شود و همراه خدمتکارش به جزیره دوری تبعید می‌گردد. خدمتکار به استاد می‌گوید از قدرت جادویی‌ات استفاده کن تا به خانه برگردیم. استاد در جواب می‌گوید، «غیرممکن است،

تمام قدرت من گرفته شده است». خدمتکار می‌گوید «دعایی بخوان که معجزه‌ای صورت گیرد» استاد پاسخ می‌دهد، «غیرممکن است، من همه چیز را فراموش کرده‌ام.» در اینجا، هر دو به گریه می‌افتند. ناگهان استاد به خود می‌آید و از خدمتکار می‌خواهد «یک دعا را برای من تکرار کن، هر دعایی که باشد» خدمتکار در پاسخ می‌گوید، «من هم همه چیز را فراموش کرده‌ام». استاد می‌پرسد «همه چیز؟» خدمتکار پاسخ می‌دهد، «به جز حروف الفبا». استاد می‌گوید: «پس چرا منتظری؟ حروف الفبا را شروع کن و من بعد از تو آن را تکرار می‌کنم.» آن‌ها ابتدا اهسته حروف را می‌گویند و پس از مدتی صداهایشان بلند و بلندتر می‌شود «الف، ب...» و آن را اینقدر تکرار می‌کنند تا اینکه استاد قدرت خود را باز می‌یابد.

منظور از این داستان، به جز دوستی و همکاری، نشان دادن قدرت حافظه است. الی وایز نتیجه می‌گیرد که امید بدون حافظه مانند حافظه بدون امید است. «انسان نمی‌تواند بدون رؤیا زندگی کند. او نمی‌تواند بدون امید زنده بماند. اگر رؤیا

بازتاب‌دهنده گذشته است، امید احضار آینده است. آیا می‌توان گفت که آینده ما بر اساس رد گذشته صورت می‌گیرد. این دو لزوماً متضاد یکدیگر نیستند. متضاد گذشته آینده نیست بلکه فقدان گذشته است؛ متضاد آینده گذشته نیست، بلکه فقدان آینده است. از دست دادن یکی معادل قربانی کردن دیگری است.»

آیا چپ ایرانی بضاعت آن را دارد که تمام نمونه‌های موفق تاریخ خود را یکی پس از دیگری به

دور اندازد؟ آیا می‌توان بدون برجسته کردن نکات مثبت گذشته خودمان امیدوی به آینده و تغییر آن داشته باشیم؟ آیا می‌توانیم در مقابل تمام نمادهای مذهبی موجود، نمادهای انسانی و مبارز خود را برافراشته کنیم. این نه به معنای تقدس آنها، که چپ ضربات زیادی از این بابت خورده است، بلکه پاس داشتن آنچه که ما قبول داریم. ما ستارخان را به خاطر راهزنی یا خطاهای بسیاری که در طول عمر خود چه در جوانی و چه در پایان عمر خود مرتکب شده، پاس

نمی‌داریم. ما وی را به خاطر از جان گذشتگی در لحظه‌ای که همه سکوت کرده بودند، به خاطر شجاعت و درایتش در میدان جنگ تحسین می‌کنیم. آیا ما می‌توانیم بدون تنگ‌نظری‌های فکری خود، همه مبارزان از هر نحله فکری را به خاطر همان شجاعتی که در گوشه خلوت خود، در خود و بسیاری دیگر کم می‌یابیم، به خاطر درایت زیادی که یکی از پشینیان گذشته ما، و همینطور کنونی خود، از خود نشان داده، به خاطر ابتکاری که انگشت تعجب ما را بر دهان نهاده، تحسین کنیم و آن را با صدای بلند تحسین کنیم؟ و این را به همان صورتی که از دیگر شخصیت‌های ملی خود یاد می‌کنیم، یاد کنیم و نه با نوشتن یا خواندن ابتدا صد صفحه در نقد فرد یادشده و سپس یک کلمه در مورد یک خصلت پسندیده وی. طبعاً اگر ما یک جریان یا فردی را ضد منافع مردم ارزیابی می‌کنیم، یا ثمرات فعالیتش را کلاً مضر و در خلاف جهت منافع مردم، به عبارتی دشمن مردم، ارزیابی می‌کنیم آنگاه مسأله حل است. آیا فدائیان قبل از انقلاب دشمنان مردم ایران بودند؟ آیا سپاهکلب باعث پسرقت

چرا ما به درستی و به حق بر شخصیت‌ها و قهرمانان بزرگ تاریخ خود، اعم از امیرکبیر، ستارخان و امثالهم به پاس خدمات معین‌شان ارج می‌گذاریم، بدون آنکه به خاطر دیگر نقایص‌شان آن‌ها را طرد کنیم، اما برعکس در مورد بسیاری از شخصیت‌های چپ، آن‌ها را فقط به خاطر نقایص‌شان و نه خدمات‌شان ارزیابی می‌کنیم و حتی اگر آن‌ها را ارج می‌گذاریم آن را در خلوتگاه و نه در پیشگاه دیگران انجام می‌دهیم؟

## ایرلند

ایرلند با وجود اختلافات فراوانی که با ایران دارد، اما در تاریخ این کشور می‌توان حوادثی را یافت که به عنوان یک تجربه موفق به ما کمک می‌کنند. امپراطوری انگلیس در طی چند سده توانسته بود از طرق مختلف مردم ایرلند را تحت فشار قرار دهد. در ابتدا اراضی بزرگی به زمینداران انگلیسی داده شدند. در طی قحطی سیب‌زمینی با توجه به جنایت سیاست لیبرالی حاکم در انگلیس، بسیاری از ایرلندی‌ها جان سپردند و یا اینکه به کانادا، آمریکا و استرالیا مهاجرت نمودند. در اواخر

سده نوزدهم بسیاری از سیاستمداران ایرلندی، طرح خودمختاری ایرلند تحت لوای انگلیس را مطرح کردند و حتی پارلمان انگلیس با کلیات این طرح توافق نمود. با این حال، پس از گذشت چند دهه، به دلایل و بهانه‌های مختلف این طرح به اجرا گذاشته نشد. در سال ۱۹۱۳ اعتصاب بزرگی در ایرلند بر علیه انگلیس صورت گرفت، اما این اعتصاب با شکست مواجه شد و عده‌ای از سوسیالیست‌ها، ملی‌گرایان و اعضای جنبش زنان به این نتیجه رسیدند که مسأله ایرلند راه‌حل سیاسی ندارد و باید از طریق نظامی آن را حل کرد.

اما هنوز بسیاری از مردم بهترین استراتژی ممکن را خودمختاری تحت لوای انگلیس ارزیابی می‌نمودند و اعلام استقلال ایرلند را قبول نداشتند. در بحبویه جنگ اول جهانی، آزادی خواهان ایرلند با کمک اسلحه‌هایی که از آلمان وارد کشور کردند خود را برای جنگ چریکی آماده نمودند. آن‌ها شرایط جنگی را بهترین موقع برای ضربه زدن به انگلیس و استقلال تشخیص دادند. عده‌ای از فعالین سیاسی اعلامیه جمهوری ایرلند را امضا کردند و آماده مقابله با ارتش انگلیس شدند. یکی از رهبران اصلی قیام جیمز کونولی از رهبران سوسیالیست‌ها و از متفکران خوش فکر آن زمان بود. جیمز کونولی طرفدار فعالیت سیاسی بود اما در شرایط موجود تنها

راه ممکن را راه‌حل نظامی می‌دانست. او حلقه واسط بین سوسیالیست‌ها و ملی‌گرایان بود. یکی دیگر از رهبران شورش پاتریک پیرز از رهبران ملی‌گرایان بود. نظرات پیرز در مورد فعالیت نظامی و شورش تفاوت زیادی با کونولی داشت. او معتقد بود که شهادت مبارزان باعث ادامه جنبش، الهام‌بخش دیگران، و جلب نظر مردم می‌شود.

با وجود این اختلافات، از آنجا که کونولی معتقد بود انگلیسی‌ها از سلاح‌های سنگین در یک شهر بزرگی مانند دوبلین بر علیه شورشیگران استفاده نخواهند کرد، با پیرز برای شورش عید پاک همراه شد. اما او در این مورد کاملاً اشتباه نمود. در این میان هر بدشانسی ممکنه نصیب مبارزین گشت. گفته می‌شود که عده زیادی آماده پیوستن به مبارزه بودند. اما در نهایت در روز شورش، از جمله

به خاطر رقابت‌های داخلی دو تن از رهبران ملی‌گرایان که فرمان‌های همدیگر را لغو نمودند، در حدود ۱۲۰۰ نفر در دوبلین و در همین حدود در بقیه کشور به فرمان لیبیک گفتند. انگلیسی‌ها از سلاح‌های سنگین استفاده کردند و قیام بشدت سرکوب شد. عده زیادی، از جمله بسیاری که هیچ رابطه‌ای با جنگ نداشتند دستگیر گشتند، و تمام کسانی که اعلامیه جمهوری ایرلند را امضا نموده بودند، اعدام شدند. انگلیسی‌ها برای آنکه بقیه از این واقعه درس عبرت بگیرند، همه رهبران را بلافاصله و همزمان اعدام نکردند بلکه آن را در طی چند هفته انجام دادند. جیمز کونولی را به خاطر جراحات شدیدش به صندلی بستند و بر روی صندلی تیرباران کردند. امروز عکس او را در همه جای ایرلند می‌توان دید.

بعد از شورش نافرجام بسیاری از ایرلندی‌ها نه تنها از آن حمایت نکردند بلکه مخالف شورش و شورشیگران نیز بودند، اما، پس از اعدام‌ها کم‌کم نظر مردم عوض شد و آن‌ها خواستار آزادی زندانیان شدند. یکی از زندانیان نیز جوانی به نام مایکل کولینز بود. او فردی بسیار باهوش هم از نظر نظامی و سیاسی بود. وی از همان زندان طرح شورش‌های بعدی را در سر پروانده و از رهبران جنبش بعد از قیام عید پاک شد. کولینز ارتش جمهوری ایرلند (IRA) را پایه‌گذاری کرد. وی که از

امید بدون حافظه مانند حافظه بدون امید است.» انسان نمی‌تواند بدون رؤیا زندگی کند. او نمی‌تواند بدون امید زنده بماند. اگر رؤیا بازتاب‌دهنده گذشته است، امید احضار آینده است. آیا می‌توان گفت که آینده ما بر اساس رد گذشته صورت می‌گیرد. این دو لزوماً متضاد یکدیگر نیستند. متضاد گذشته آینده نیست بلکه فقدان گذشته است؛ متضاد آینده گذشته نیست، بلکه فقدان آینده است. از دست دادن یکی معادل قربانی کردن دیگری است.»



شکست مرگبار شورش عید پاک درس گرفته بود، در ادامه جنگ چریکی تاکتیک‌های دیگری را به کار گرفت. او بشدت از تلفات نظامی و غیرنظامی خودداری می‌کرد و مایل به کسب پیروزی‌های سمبولیک بود. در عین حال، او در کارنامه خود ترور جاسوسان انگلیس را نیز دارد که بشدت از آن انتقاد شد. کولینز کسی بود که ارتش و جاسوسان انگلیسی در همه جا بدنبال او می‌گشتند اما وی همیشه موفق به فرار می‌شد. در سال ۱۹۲۰ ارتش انگلیس جایزه‌ای معادل ۳۰۰۰۰۰ پوند امروز برای دستگیری یا مرگ او تعیین کرد. پس از چندی بالاخره انگلیس تحت فشار مردم و موفقیت کولینز مجبور به قبول مذاکره در سال ۱۹۲۲ شد. کولینز یک رهبر نظامی ماهر بود و هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که بتواند مبارزات نظامی را کنار گذارد، اما او تغییر موضع انگلیس را لیبیک گفت و بلافاصله در مذاکرات شرکت نمود. در طی مذاکرات با استقلال ایرلند موافقت شد، هر چند که ایرلند به دو قسمت تجزیه گشت. کولینز در سال ۱۹۲۲، یعنی همان سال

مذاکره با انگلیس، به طرز مرموزی به قتل رسید و معمای مرگ او هنوز حل نشده است.

در نتیجه، شورش نافرجام عید پاک - و شاید یکی از اولین جنگ‌های چریک شهری - با وجود سرانجام غم‌انگیزش و کشته‌شدن بسیاری، باعث فشار بیشتر بر مذاکرات ایرلندی‌ها و انگلیسی‌ها گشت و مذاکراتی که در حدود چهل سال به طول انجامیده بود را بسرعت بیابان رساند. پس از پنج سال، ایرلند از امپراطوری جدا گشت. شورش عید پاک تأثیرات خود را بر روسیه نیز نهاد و لنین و تروتسکی در باره آن نوشتند. این شورش از همان ابتدا تا به امروز موافقان و مخالفان زیادی داشته و دارد. روایت همه از سیر حوادث نیز با یکدیگر تفاوت دارد. در میان صاحب‌نظران اختلافات گسترده در مورد درستی و نادرستی این شورش از همان آغاز آن وجود داشت و دارد. رؤس اختلافات طرفداران و مخالفان آن، مسأله اعمال خشونت و عدم ادامه راه‌های سیاسی در دسترس، انتخاب نادرست زمانی، ... بوده و هست. طبعاً هنگامی که ایرلند به دو

قسمت تقسیم شد، اختلافات بسیار پیچیده‌تر نیز گشت، چیزی که خارج از موضوع بحث ما و نیز اطلاعات نویسنده این سطور است.

نظر مردم در طی یک قرن گذشته نیز چند بار تغییر نموده است. این قیام در دهه هفتاد، هشتاد و اوایل دهه نود طرفداران زیادی در ایرلند نداشت، اما در اواخر دهه نود ورق برگشت و کم‌کم طرفداران آن بر مخالفینش پیشی گرفتند. این به معنی آن نیست که امروز مخالفی ندارد، نه تنها دارد بلکه برخی از مقامات بلندپایه دولتی نیز مخالف آن هستند. اما آن با وجود همه اختلافات، به عنوان یک قیام

ملی هر سال پاس داشته می‌شود و سال پیش صدمین سالگرد این قیام نافرجام جشن گرفته شد. مردم ایرلند این روز را جشن می‌گیرند. هر چند که اختلاف نظرها در مورد اینکه چنین شورش‌ی و دست بردن به اسلحه درست بود یا نه همچنان ادامه دارد. در پرتو تغییر و تحولات تاریخی این نتیجه حاصل شده که ایرلندی‌ها برای تقویت غرور ملی خود نیاز به نمونه‌های مثبت مقاومت و پایداری ملی دارند.

آیا چپ ایرانی بضاعت آن را دارد که تمام نمونه‌های موفق تاریخ خود را یکی پس از دیگری به دور اندازد؟ آیا می‌توان بدون برجسته کردن نکات مثبت گذشته خودمان امیدی به آینده و تغییر آن داشته باشیم؟ آیا می‌توانیم در مقابل تمام نمادهای مذهبی موجود، نمادهای انسانی و مبارز خود را برافراشته کنیم. این نه به معنای تقدس آنها، که چپ‌ضریات زیادی از این بابت خورده است، بلکه پاس داشتن آنچه که ما قبول داریم.

## امریکای لاتین

اگر ما شاهد تغییر پارادایم تاریخی پس از فروپاشی سوسیالیسم موجود بوده‌ایم، چرا جنبش‌های پارتیزانی در امریکای لاتین انقدر در زیر انتقاد قرار ندارند که جنبش‌های چریکی در ایران. آیا این به دلیل آن است که چنین جنبش‌هایی فقط در آنجا می‌توانستند و می‌بایست شکل می‌گرفتند؟ در طول تاریخ چند صد ساله گذشته، انقلابات بر همدیگر تأثیر گذاشته‌اند. شعارها و خواسته‌های انقلاب فرانسه فقط در اروپا تکرار نشدند، بلکه بادهای آن انقلاب به ایران نیز رسید. تأثیرات انقلاب، یا جنبش استقلال آمریکا بر انقلاب فرانسه نیز غیرقابل کتمان است. پس از انقلاب نافرجام روسیه در سال ۱۹۰۵ ما شاهد تأثیرات مستقیم آن بر جنبش‌های دیگر از جمله جنبش مشروطیت در ایران بوده‌ایم. در تاریخ معاصر می‌توان از چند انقلاب تاریخی نام برد که تأثیرات بسزایی بر

روندهای بعدی تاریخی در جهان گذاشته‌اند و در حقیقت مدلی برای کشورهای دیگر محسوب می‌شدند: انقلاب فرانسه، روسیه، چین و کوبا. در همه این موارد، انقلابیون از تجربیات یکدیگر درس گرفته‌اند. متأسفانه درس‌گیری از پیروزی‌های دیگران بسیار سریع‌تر از شکست‌های آن‌ها صورت می‌گیرد. جامعه ایران و امریکای لاتین اگرچه فرسنگ‌ها باهم فاصله دارند اما به لحاظ توسعه سیاسی-اقتصادی نزدیکی‌های زیادی نیز باهم دارند.

مسلم آن که، این فقط انقلابیون نبودند که از تجربه کوبا درس گرفتند، بلکه حکومت‌ها، از جمله حکومت ایران، نیز از شکست باتیستا درس عبرت گرفتند. سرکوب شدید جنبش‌های پارتیزانی در

امریکای لاتین پس از پیروزی انقلاب کوبا خود دلیلی است بر این مدعا. مسلماً انقلابیون ایران نه فقط می‌بایست بر دلایل پیروزی انقلاب کوبا بلکه به دلایل شکست اشکال مشابه آن در امریکای لاتین نیز می‌پرداختند.

اما اگر ما در یک پارادایم تاریخی جدید بسر می‌بریم چرا در امریکای لاتین مدل چریکی انقدر زیر سؤال برده نشده است؟ طبعاً حضور ما در یک پارادایم تاریخی جدید، به معنی ورود همزمان همه کشورها بطور همزمان و پذیرش این پارادایم جدید نیست. از سوی دیگر و از همه مهمتر وظیفه نیروهای آگاه همچنان که مارکس می‌گفت نه تفسیر جهان بلکه تغییر آن است، یعنی وظیفه ما مبارزه و تغییر افکار هژمون در جهت درست است و نه تبعیت از آنها. قبل از هر چیز ذکر این نکته ضروری است که جنبش‌های چریکی در همه امریکای لاتین از ارج و احترام یکسان برخوردار نیستند و برخی از این جنبش‌ها مانند فارك در کلمبیا، بشدت زیر علامت سؤال بوده و هست. این به معنی آن نیست که فارك طرفدار ندارد بلکه اینکه به دلایل بسیار زیادی مورد تنفر اکثریت مردم، خصوصاً شهرنشینان هستند. به عبارت دیگر، در امریکای لاتین نیز موضوع سیاه و سفیدی نیست. اما در برخی کشورها پارتیزان بودن یک سابقه سیاسی مثبت است.

مهمترین دلایلی که می‌توان آورد به شرح زیر هستند:

- امریکای لاتین، اولین منطقه در جهان بود که به عنوان آزمایشگاه نئولیبرالیسم حاکم کنونی انتخاب

شد. باید به یاد داشته باشیم که میلتون فریدمن و طرفدارانش، تمام نظریات خود را ابتدا در آنجا عملی نمودند و سپس به عنوان نمونه‌ای موفق به دیگر کشورها صادر کردند. مردم امریکای لاتین پس از سال‌ها عذاب و مقاومت توانستند نئولیبرالیسم را به عقب برانند. شاید ما امروز پس از آنکه چپ پوپولیست، در انواع مختلف آن، سال‌ها

حکومت‌های کشورهای آن منطقه را در دست داشته‌اند، شاهد تغییر در جهتی دیگر باشیم

- مردم امریکای لاتین فقط از طریق نظامی سعی در استقرار سوسیالیسم نمودند. آن‌ها تجربه رژیم‌های ننده شیلی را نیز در

کولینز کسی بود که ارتش و جاسوسان انگلیسی در همه جا بدنبال او می‌گشتند اما وی همیشه موفق به فرار می‌شد. در سال ۱۹۲۰ ارتش انگلیس جایزه‌ای معادل ۳۰۰۰۰۰ پوند امروز برای دستگیری یا مرگ او تعیین کرد.

مقابل چشمان خود داشته و دارند. آن‌ها دیدند که یک حکومت کاملاً دمکراتیک چپ میانه با خواست‌هایی که کمتر از درخواست‌های سوسیال‌دمکراسی اروپای شمالی در آن زمان بود و هدفش نه سرنگونی سرمایه‌داری بلکه کنترل سرمایه خارجی بود، به طرز فجیعی سرنگون شد. برخی حکومت‌های ننده را با مصدق یکی می‌گیرند، اما شباهت آنان فقط در نحوه سرنگونی است و نه میزان مطالبات و راه کسب قدرت.

- مردم امریکای لاتین نمونه‌های خمینی خود را بسیار زودتر از مردم ایران تجربه نمودند و خیلی زود محدودیت‌های آن را درک نمودند.

- اندیشه سوسیالیسم در میان مردم و روشنفکران امریکای لاتین بسیار جاافتاده است. مسیحیت، کلیسا و برخی از اندیشه‌های سوسیالیستی بسیار در هم تنیده شده‌اند. این فقط کشیش‌ها و کلیسا نیستند که بسیاری از اندیشه‌های سوسیالیستی و ضدکاپیتالیستی را قبول کرده‌اند، بلکه این تأثیر دو جانبه است. کافیس‌پاپ فرانسیس که اولین پاپ یسوعی است، را با پاپ‌های پیشین مقایسه کنیم.

- حضور کوبا و نقش چه‌گوارا قطعاً غیرقابل کتمان است

• چپ توانست در بسیاری از کشورهای امریکای لاتین نه فقط همه مردم را زیر شعارهای پوپولیستی گرد آورد بلکه در چنین راهی تمامی مبارزین پیشرو را به سطح قهرمانان ملی برسانند. طبعاً پیروزی چپ میانه در بسیاری از کشورهای همجوار تأثیر مثبتی بر همه این کشورها نهاد.

از این رو در ایران، در میان چپی که بر سر گذار از جمهوری اسلامی مشاجرات ادامه دارد، چپی که در ایران نتوانسته ریشه تنومندی بزند، و همچنان مشغول لیس زدن زخم‌های گذشته است، به زیر سؤال بردن یا کم توجهی به مبارزین گذشته، در شرایطی که در جهان تاکنون پادشاه‌های مخالف وزیده است زیاد عجیب نیست.

## انتقاد از سیاهکل



از سوی دیگر برخی از موافقین سیاهکل عنوان می‌کنند که باید با توجه به شرایط زمانی اواخر دهه چهل سیاهکل را سنجید و به عنوان یک ناظر بیطرف باید خود را در بطن حوادث گذشته قرار داده و با توجه به شرایط آن زمان در مورد سیاهکل قضاوت نمود. آیا این بدان معنی است که نباید در مورد هیچ حادثه تاریخی نظر داد؟ قضاوت در مورد همه فجایع، درست پس از آن صورت می‌گیرند. ما باید بتوانیم با توجه به حوادث بعدی یک حادثه، نتیجه بگیریم که آیا امکان جلوگیری از یک کودتا، مثلاً ۲۸ مرداد، وجود داشت یا نه؟ مسلماً می‌توان و باید در مورد حوادث بزرگ و کوچک نظر داد. از آن انتقاد نمود و یا آن را درست تلقی کرد. طبعاً ارزیابی ما برای استفاده از تجارب این حوادث در آینده است.

در تاریخ معاصر می‌توان از چند انقلاب تاریخی نام برد که تأثیرات بسزایی بر روندهای بعدی تاریخی در جهان گذاشته‌اند و در حقیقت مدلی برای کشورهای دیگر محسوب می‌شدند: انقلاب فرانسه، روسیه، چین و کوبا. در همه این موارد، انقلابیون از تجربیات یکدیگر درس گرفته‌اند. متأسفانه درس‌گیری از پیروزی‌های دیگران بسیار سریع‌تر از شکست‌های آن‌ها صورت می‌گیرد.

انتقاد از سیاهکل از فردای همان روز این حادثه شروع شد و تا به امروز ادامه یافته است. انتقادکنندگان از جمله در میان اعضا و طرفداران جنبش فدایی، دیگر نیروهای چپ مارکسیست و نیز دیگر مخالفین رژیم شاه قرار داشته و دارند. این اختلافات پس از انقلاب باعث بروز چند انشعاب در فدائیان گشت. اما در آن زمان، حتی با وجود شکست نیروهای سکولار از خمینیسیم، بحث در میان چپ، بیشتر در مورد شیوه مبارزه مسلحانه از نظر مطابقت با آموزه‌های مارکسیستی بوده است. ولی در آن دوران هنوز سوسیالیسم و رادیکالیسم امری عاجل شمرده می‌شد، انقدر عاجل که راه رشد سرمایه‌داری از موضوعات اصلی بحث بود. تأکید بر مبارزه طبقاتی در مرکز اندیشه چپ قرار داشت. از همه مهمتر، امید به تغییر اساسی در جامعه در نیروهای چپ با هر جهت‌گیری فکری وجود داشت. هیچ‌کس مبارزه ضدشاهی را مورد سؤال قرار نمی‌داد، بلکه مسأله مورد اختلاف شیوه‌های مبارزه بود.

امروز بعد از تغییر پارادایم تاریخی، مسأله دیگر نه شیوه مبارزه با شاه بلکه خود مبارزه با رژیم سلطنتی و به چالش کشیدن سرمایه‌داری است. مسأله دیگر نه راه رسیدن به انقلاب بلکه راه‌های رفم است. این نتیجه با توجه به پیروزی جمهوری اسلامی اهمیت بیشتری می‌یابد. یک واقعیت دیگر این که، از سویی، مشکل بسیاری نه سیاهکل بلکه وارثان آن، فدائیان کنونی هستند و به همین خاطر سیاهکل مورد حمله واقع می‌شود. از سوی دیگر، مشکل بسیاری از فدائیان اینجاست که بدون وقوع سیاهکل امروز دیگر هیچ فدایی وجود نداشت. این سناریو کمی یادآور فیلم ترمیناتور است، ما از آینده به گذشته پرواز می‌کنیم تا از واقعه سیاهکل و بدنیا آمدن فدائیان جلوگیری کنیم (البته در اینجا هیچ طرف و یا نیت بد وجود ندارد و همه نیات خوبی دارند!).

چپ نوزمانی فکر می‌کرد که با از بین رفتن سوسیالیسم می‌تواند بار سنگین جنایات و اشتباهات هولناک گذشته را از دوش خود بردارد. اما سیر وقایع نشان می‌دهند که در تبعیت از دیدگاه لیبرالیستی حاکم نه فقط سوسیالیسم موجود بلکه

بسیاری از دستاوردهای تاریخی، بسیاری از سنت‌های نیک، مبارزه‌جویی، تلاش برای تغییر رادیکال نیز به دور انداخته شدند. ما نه فقط تاریخ‌نویسی لیبرالی را پذیرفتیم بلکه در ترویج آن نیز شریک گشتیم. انقلاب فرانسه برای آزادی، نان و برادری بود و همه آن در جنایات ژاکوبینی خلاصه نمی‌شود، انقلاب اکتبر روسیه برای صلح و زمین بود نه برای استقرار کامل سوسیالیسم. از نظر لنین قبل از انقلاب، آن فقط «گامی در جهت سوسیالیسم» بود و نه بیشتر. انقلاب ایران برای استقرار آزادی بود. باید کور بود که نتایج دردناک بعدی همه این انقلاب‌ها را ندید. اما ندیدن دستاوردهای آن‌ها، هر چقدر کوچک، نیز اشتباهی فاحش است. ما باید از اشتباهات خود درس بگیریم اما نمی‌توانیم به نفی سنت‌های مبارزه، به نفی تغییر رادیکال، به سکون برسیم. اگر ما در اثر تجربیات خود به

این نتیجه عالی رسیده‌ایم که در دوران کنونی می‌توانیم و باید از راه مسالمت‌آمیز به خواسته‌های خود برسیم، این به معنی ترک سیاست تغییر رادیکال نیست. ما قطعاً باید از شکست‌های گذشته پرهیز کنیم.

امروز ما بسیاری از بدموژی‌های لیبرالیسم را قبول کرده‌ایم. ما پذیرفته‌ایم که دموکراسی و سرمایه‌داری همزاد و دوقلوی جدانشدنی هستند. اگر چه در طول تاریخ و دوران حال ما موارد عکس ان فراوانند. ما پذیرفته‌ایم که هر اوتویی لزوماً به یک انقلاب خونین

ختم می‌شود، و از این رو باید از آن پرهیز نمود. ما بچه را با لگن کثافات آن به دور می‌اندازیم.

در شرایط کنونی که قسمت بزرگی از نیروهای چپ طرفدار مبارزه مسالمت‌آمیز هستند، مسأله چپ، مبارزه با رژیم استبدادی کنونی است. ما سبهاکل را برای تأکید بر مبارزه ضد استبدادی، عملگرایی و مبارزه‌طلبی نیاز داریم. طبعاً اختلاف در میان چپگرایان در مورد بسیاری از مسائل از قبیل شیوه‌های مبارزه، انقلاب و رفم، میزان خشونت، و مسائل دیگر باقی است، اما این اختلافی امروزی است و هیچ‌کس نباید و نمی‌تواند برای اثبات حقانیت خود به رهبران اولیه فدایی

متوسل شود و بهتر است برای پیشبرد نظرات خود، چاقوی استدلال خویش را تیز کند. سبهاکل فقط نه گفتن به سکون هم از نظر سیاسی و هم از نظر تشکیلاتی بود. سبهاکل آری گفتن به ادامه آرزوهای بزرگ، به امید برای آینده بهتر بود. آیا ما می‌توانیم در زمانی که بیش از هر زمان دیگری به امید نیاز داریم به سبهاکل پشت کنیم؟

## چند نکته فرعی

یکی از دلایل منتقدان سبهاکل مبارزه مسلحانه است. این شکل از مبارزه در همان زمان منتقدان خود را داشت، اما امروز مخالفین بسیاری دارد. برخی از موافقین عنوان می‌کنند که عدم انتخاب مبارزه مسلحانه بنا به شرایط جهانی غیرممکن بود.

می‌توان گفت احتمالاً اگر این جنبش یک دهه زودتر یا بعدتر پا می‌گرفت شکل و شمایل دیگری پیدا می‌نمود.

اما برخی از منتقدین اعتقاد دارند که در صورت عدم اتخاذ چنین مشی، جنبش فدایی می‌توانست در انقلاب موفقیت بیشتری کسب کند. این درست مانند رمل و اسطراب انداختن است. از نظر تاریخچه طرح این سؤال که اگر آن‌ها مبارزه مسلحانه را بر نمی‌گزیدند غلط است. این اتفاقی است که افتاده است، بدون آنکه بتوان آن را تغییر داد. اینکه اگر آن‌ها شیوه مسلحانه را پیش نمی‌گرفتند، می‌توانستند زنده

در آن زمان، حتی با وجود شکست نیروهای سکولار از خمینیسم، بحث در میان چپ، بیشتر در مورد شیوه مبارزه مسلحانه از نظر مطابقت با آموزه‌های مارکسیستی بوده است. ولی در آن دوران هنوز سوسیالیسم و رادیکالیسم امری عاجل شمرده می‌شد، انقدر عاجل که راه رشد سرمایه‌داری از موضوعات اصلی بحث بود. تأکید بر مبارزه طبقاتی در مرکز اندیشه چپ قرار داشت. از همه مهمتر، امید به تغییر اساسی در جامعه در نیروهای چپ با هر جهت‌گیری فکری وجود داشت. هیچ‌کس مبارزه ضدشاهی را مورد سؤال قرار نمی‌داد، بلکه مسأله مورد اختلاف شیوه‌های مبارزه بود.

بمانند و در انقلاب شرکت موثرتری داشته باشند. این فقط یک روایت است که هیچ‌کس نمی‌تواند درست و غلط بودن آن را ثابت کند و از این جهت ارزش زیادی ندارد. ممکن بود پویان، احمدزاده، حمید اشرف در صورتی که مبارزه مسلحانه صورت نمی‌گرفت، اساساً پس از مدتی سیاست را رها کنند. شغلی اختیار کنند، خانواده تشکیل دهند زندگی عادی خود را بگذرانند و حتی در انقلاب بهمن هم شرکت نکنند. هیچ‌کس نمی‌تواند اشتباه یا راست بودن این روایت را نیز ثابت کند. این روایت به همان اندازه ارزش دارد که روایت قبلی. مسأله اصلی این است که از نظر ما احمدزاده و دیگر فدائیان جان باخته درست به

خاطر آنچه که انجام دادند اهمیت می‌یابند و نه آنچه که انجام ندادند. دیگر اینکه آن‌ها قرار است آرزوها و افکار ما را، آنچه که ما خود در انجامشان قاصر بوده و یا هستیم را به اجرا گذرانند. این نه واقعیات بلکه فانتزی ماست که همه چیز را کژ و معوج می‌سازد. بنا بر دیگر شواهد تاریخی مردم ایران درست به این خاطر که آن‌ها راهی متفاوت از دیگران برگزیدند، به خاطر پایمردیشان پس از انقلاب، آن‌ها را پاس داشتند.

تعیین نمی‌کرد. بلکه میزان خشونت متناسب با احساس خطر رژیم بود. البته هر رژیمی در کشتار و قلع و قمع دیگران محدودیت‌های خود را دارد. رژیم شاه قادر به کشتار بدون وجود اسلحه نیز بود. طبعاً اگر آنچه که چریک‌ها در نظر داشتند، یعنی یک جنگ توده‌ای طولانی، می‌توانست شدت خشونت را بالا ببرد. اما در عین حال ما بایستی دیر یا زود به این سؤال پاسخ دهیم، آیا در هر شرایطی، وقتی که باید پا به میدان

Dead Guerrillas

	Feda'-i	Islamic Mujahedin	Marxist Mujahedin	Other Marxist	Other Islamic	Total
Killed fighting	106	36	16	11	8	177
Executed	38	15	10	12	16	91
Tortured to death	10	18	1	9	4	42
Missing	6	1	2	6		15
Suicide	5	1	1			7
Murdered in prison	7	2				9
<b>Total</b>	<b>172</b>	<b>73</b>	<b>30</b>	<b>38</b>	<b>28</b>	<b>341</b>

امار چریک‌های کشته شده

مبارزه گذاشت، می‌توان واکنش نیروی مقابل را از قبل تعیین کرد؟  
 من به شخصه طرفدار هیچگونه خشونت‌آمیزی، به جز در دفاع

آیا در صورت عدم استفاده از اسلحه خشونت رژیم شاهی کم می‌شد؟ مسلماً خشونت، باعث خشونت می‌شود. اما خشونت فقط به کار بردن اسلحه نیست. بنا به آمار یروان ابراهامیان، در بین سیاهکل تا انقلاب بهمن ۳۴۱ اعدام شده‌اند، که از این میان ۱۷۷ نفر در مبارزات خیابانی، ۹۱ نفر اعدام، ۴۲ نفر در حین شکنجه جان سپردند، ۱۵ نفر دستگیر و سپس ناپدید شدند، ۷ نفر خودکشی و نه نفر در «حین فرار» - که پس از انقلاب بنا به اعتراف زندانبانان به طرز وحشیانه اعدام شدند. [ نگاه کنید به «ایران بین دو انقلاب» ]. برای مقایسه می‌توان گفت که در کوبا در طی سال‌های ۱۹۵۲-۱۹۵۹ در حدود بیست‌هزار نفر توسط باتیستا به قتل رسیدند. باید اضافه کرد که این آمار حکومت کنونی کوبا است.

ما برای مبارزه نه فقط نیاز به یک استراتژی و تاکتیک جدید و تشکیلاتی نو که متناسب با شرایط کنونی باشد داریم، بلکه محتاج کمک گرفتن از همه نمونه‌های مبارزه‌جویانه گذشته نیز هستیم. فقط با تکیه بر استدلال نمی‌توان مردم را زیر پرچم خود برای مبارزه گرد آورد. ما نیاز به احساسات، همبستگی و پیوند نه فقط با خود بلکه گذشتگانمان نیز داریم. تعمیق دموکراسی نیاز به نوآوری، از جمله نوآوری سازمانی و حزبی دارد.

اول، همانطور که از جدول بالا دیده می‌شود، بیش از نیمی از اعدامیان به سازمان فدائیان تعلق داشتند و نیمی از قربانیان در درگیری‌های مسلحانه کشته شدند. متأسفانه نمی‌توان آمار را بطور سالانه قبل از شروع سیاهکل تا بهمن ۵۷ مشاهده کرد تا بتوان از آن طریق تحلیل بهتری را ارائه کرد. اما حوادث انقلاب و تظاهرات‌های خیابانی به خوبی نشان دادند که صرف وجود یا عدم وجود اسلحه میزان خشونت از سوی رژیم شاه را

از خود که انهم قابل بحث جداگانه است، نیستیم. اما آنچه که مد نظر نویسنده است اینکه ما بدون داشتن آمار و ارقام دقیق، و فقط بنا بر احساسات خود نباید حکم صادر می‌کنیم. رژیم صدای هیچ اعتراضی را بر نمی‌تافت و نمی‌توان واکنش آن را مثلاً در صورتی که هر روز اعتراضاتی در مناطق مختلف تهران

برگزار می‌شد، را از قبل تعیین کرد. سرکوب تمام شورش‌های بعدی و قبلی چنین چیزی را نشان می‌داد. طبعاً اگر انقلابیون دست روی دست می‌گذاشتند و صدای اعتراض‌شان در نمی‌آمد، گزندی هم نمی‌دیدند. دوم، افراد دیگری نیز وجود داشتند که بدون داشتن هیچ رابطه‌ای با چریک‌ها اعدام شدند. سوم، تعداد کشته‌شدگان مخالف به هیچ وجه تناسبی با تعداد کشته‌شدگان نیروهای امنیتی ندارد. چهارم، لازم به تذکر نیست که تقریباً در تمام کشورهای خاورمیانه، و نه فقط ایران شاه که تا قبل از سقوط، هر جنبه‌ای را کمونیست می‌انگاشت، کمونیست‌ها بشدت قلع و قمع شدند. تمام چپگرایان در زندان و یا زیر تیغ اعدام قرار داشتند و نیروهای مذهبی به نسبت از آزادی بیشتری برخوردار بودند. کافیت به مصر دوران سادات نگاه کنیم تا ببینیم چگونه گروه‌های مذهبی که در دانشگاه‌ها برای مقابله با چپگرایان از آزادی کامل برخوردار بودند، و در نهایت او را نیز ترور کردند.

شورش و انقلاب دارند یا نه و کدام یک مشروع است وجود داشته و این بحث ادامه دارد. طبعاً هر شورشی که به پیروزی می‌رسد و حمایت مردم را جلب می‌کند، مشروع است. فدائیان و دیگر نیروهای سکولار شکست خوردند. اما بیاد داشته باشیم که همه انقلاب‌ها و شورش‌ها قبل از آنکه به پیروزی برسند، فقط تلاش‌هایی هستند که می‌توانند به پیروزی برسند. جوانی آن‌ها به هیچوجه به معنی عدم لیاقت سیاسی آن‌ها نبود. افلاطون بهترین فرمانروایان را فیلسوفان می‌پنداشت، اما خوشبختانه هیچ کس به این ایده باور ندارد. در ریاضیات چنین عقیده‌ای رایج است که اگر یک ریاضی‌دان تا قبل از سی سالگی به کشف بزرگی نایل نشود، پس از آن دیگر تقریباً امکان چنین چیزی را ندارد. مسلماً تعداد کتاب‌هایی که شکسپیر خوانده بود بسیار کمتر از یک استاد دانشگاه ادبیات انگلیسی امروز است. ما طبعاً باید از همه تجربیات خود و دیگران برای اتخاذ تصمیمات درست استفاده کنیم و در جای

Occupations of Dead Guerrillas

	<i>Feda'-i</i>	<i>Islamic Mujahedin</i>	<i>Marxist Mujahedin</i>	<i>Other Marxist</i>	<i>Other Islamic</i>	<i>Total</i>
College students	73	30	15	14	7	139
High school students	1				7	8
Teachers	17	5	3	1	1	27
Engineers	19	14	2	1		36
Office workers	7	4		1	8	20
Doctors	3			3		6
Intellectuals	4			1		5
Other professionals	11	6	2	1		20
Housewives	8	3	2	1		14
Conscripts	5					5
Shopkeepers		2			1	3
Clergymen		1				1
Workers	12	2	1	7		22
Not known	12	6	5	8	4	35
Total	172	73	30	38	28	341
(Women)	(22)	(7)	(8)	(2)	(0)	(39)

NOTE: This information has been compiled from interviews and from the following newspapers: *Bakhtar-i Emruz*, 1970-1976; *Mujahed*, 1972-1978; *Khabar-nameh*, 1969-1979; *Mardom*, 1970-1979; *Setareh-i Surkh*, 1971-1979; *Ittila'at*, 1971-1980; *Kayhan*, 1978-1979; and *Ayandegan*, 1978-1979.

### شغل چریک‌های کشته شده

لازم از متخصصین کمک بگیریم. این استدلال که باید برای رهبر سیاسی شدن باید ابتدا مدرک تحصیلات خود را نشان

نکته دیگر اینکه، فدائیان « جوان‌های ناآگاه»، « شورشگر»، و بی‌مطالعه بودند. از زمان جان لاک بحث اینکه آیا مردم حق

داد، سوراخ دعا را گم کردن است. ضمن آنکه می‌دانیم اکثر آن رهبران در دانشگاه تحصیل می‌کردند. مسأله اصلی این است که رهبران فدایی با همه قابلیت‌های خود، در موارد متعددی دچار خطا شدند. اما این چیزی است که ما امروز با اطلاعات موجود خود می‌توانیم بگوئیم.

## نتیجه

بعد از شکست سوسیالیسم واقعاً موجود، چپ توانست خود را از بار سنگین جنایات و نابسامانی‌های سوسیالیسم واقعاً موجود خلاص کند. اما از سوی دیگر این آزادی موجب گشت که نئولیبرالیسم به عنوان تنها راه و لیبرال دمکراسی نقطه پایانی تکامل بشریت تلقی شود. پروژه تغییر واقعی، امید به آینده‌ای دیگر جای خود را به ادامه شرایط فعلی و جلوگیری از بدتر شدن شرایط داده است. عده زیادی به ویژه بعد از حوادث طوفانی اخیر امید خود را به سنت مبارزه‌طلبی چپ و دیگر نیروهای مترقی بسته اند. یادآوری موفقیت‌های گذشته در مقابله با استبداد، فاشیسم، ناعدالتی‌ها، انواع تبعیضات باعث تقویت روحیه مبارزه‌طلبی می‌گردد.



در ایران، حادثه سیاهکل یکی از نقاط روشن جنبش چپ در مبارزه با استبداد و تغییر بوده است. همه ما امروز با توجه به واقعیات بعدی ایران و جهان انتقادات متفاوتی نسبت به این واقعه و رهبران فدائیان در آن زمان داریم. اما همه ما قبول داریم که آن‌ها خالصانه جان خود را فدای اعتقادات خود

نمودند. اعتقادات امروزی ما می‌تواند نیم قرن دیگر به اندازه اعتقادات دیروز آنها غلط باشند، اما ما می‌دانیم که در چند سده گذشته مبارزه با استبداد و بربریسیم و استقرار جامعه‌ای عادلانه تحت اشکال مختلف ادامه داشته و خواهد داشت. ما برای مبارزه نه فقط نیاز به یک استراتژی و تاکتیک جدید و تشکیلاتی نو که متناسب با شرایط کنونی باشد داریم، بلکه محتاج کمک گرفتن از همه نمونه‌های مبارزه‌جویانه گذشته نیز هستیم. فقط با تکیه بر استدلال نمی‌توان مردم را زیر پرچم خود برای مبارزه گرد آورد. ما نیاز به احساسات، همبستگی و پیوند نه فقط با خود بلکه گذشتگانمان نیز داریم. تعمیق دموکراسی نیاز به نوآوری، از جمله نوآوری سازمانی و حزبی دارد. همان‌طور که گفته می‌شود، اگر سیاهکل نبود ممکن بود این واقعه در هر جای دیگری به وقوع می‌پیوست. اگر محل حادثه مثلاً در لرستان بود،

خمینی برای جلب مردم، تاریخ سران اسلام را قلب کرد و آن را از سر نوشت. ما نیازی به جعل نویسی نداریم بلکه فقط لازم است تاریخ را همان‌طور که هست، بازگوئیم و از جنبش‌ها و شخصیت‌های چپ به خاطر خدماتشان پاسداری کنیم. ارج‌گذاری یک واقعه یا یک شخصیت به معنی تأیید همه کارنامه اعمال آن جنبش و شخصیت نیست.

شاید حتی فدائیان نام دیگری داشتند. سیاهکل متعلق به همه چیگرایان ایران که معتقد به مبارزه با استبداد و سوسیالیسم هستند، می‌باشد. سیاهکل متعلق به همه کسانی است که به دنبال تغییری رادیکال هستند. به یاد داشته باشیم که در طول تاریخ ایران حوادث مهم دیگری نیز بر علیه استبداد و دفاع از حقوق فرودستان به وقوع پیوسته است که با ما و مبارزه ما پیوند می‌خورند، که نباید آن‌ها را از خاطر دور داشت. خمینی برای جلب مردم، تاریخ سران اسلام را قلب کرد و آن را از سر نوشت. ما نیازی به جعل نویسی نداریم بلکه فقط لازم است تاریخ را همان‌طور که هست، بازگوئیم و از جنبش‌ها و شخصیت‌های چپ به خاطر خدماتشان پاسداری کنیم. ارج‌گذاری یک واقعه یا یک شخصیت به معنی تأیید همه کارنامه اعمال آن جنبش و شخصیت نیست.

## منابع

1. فرونسیس شماره ۴۶
2. نیولفت‌ریویو شماره‌های ۲۱ و ۶۶

3. انزو تراورسو، مالیخولیای چپ
4. منابع متفرقه در مورد تاریخ ایرلند، از جمله  
ویکی‌پدیا
5. مقالات اخیر در مورد سیاه‌کل، از جمله خانم مریم  
سطوت
6. پرواند ابراهامیان، ایران بین دو انقلاب



نوشته: یوران تربورن برگردان: رضا جاسکی

آیا دوران انقلابات، به عنوان «تحولات سریع اساسی در ساختارهای طبقاتی و دولتی یک جامعه... که همراه با، و از طریق شورش‌های طبقاتی از پایین» صورت می‌گیرند، به سر آمده است؟ و از همه مهم‌تر، اهمیت انقلابات در گذار به مدرنیته، نه فقط در اروپا بلکه در عرصه جهانی چگونه بوده است؟ آیا اثربخشی انقلابات در عرصه‌های مختلف، به ویژه در سیاست بیشتر از راه‌های دیگر گذار به مدرنیته بوده است؟ این‌ها پرسش‌هایی هستند که ذهن یوران تربورن را در نوشته بسیار کوتاه زیر به خود مشغول داشته است.

یوران تربورن، پروفیسور جامعه‌شناس سوئدی است که در دانشگاه کمبریج تدریس می‌کند. او سال‌های متمادی در دانشگاه‌های مختلف دنیا، از جمله در اروپای شرقی و غربی، امریکای شمالی و لاتین، استرالیا و آسیا-سئول و تهران- تدریس نموده است.

راه‌های مدرنیته: انقلابی و غیره

برگرفته از: مقدمه کتاب انقلاب در ایجاد دنیای مدرن



یوران تربورن

آیا انقلابات جهان مدرن را ساخته‌اند؟ یا مدرنیته انقلاب‌ها را ساخته است؟ حداقل در یک مورد برجسته، بیشتر دومی درست است. این مفهوم مدرن دانش، و مورخان آن هستند که انقلاب علمی قرن هفدهم، یکن، دکارت، نیوتن و همکاران را ایجاد کردند. اما از نظر سیاسی این انقلاب فرانسه بود که مدرنیته را ساخت، یا به عبارت بهتر، تحولات فرانسه طی

سال‌های ۱۷۹۴-۱۷۸۹ مفهوم مدرن انقلاب و نیز مدرنیته سیاسی را ساخت. انقلاب مانند طبقه کارگر تامپسون اشاره نویسنده به کتاب «ایجاد طبقه کارگر انگلیس» اثر ا.پ. تامپسون مورخ معروف انگلیسی است. م، در ایجاد خویش حضور داشت.

اگر کسی در دهه‌های ۱۷۶۰، ۱۷۷۰، یا ۱۷۸۰ می‌خواست بهترین جواب را در مورد انقلاب بیابد، به انسیکلوپدیا که دانش و معرفت روشنگری را خلاصه کرده بود، مراجعه می‌نمود. خواننده، در ماده مربوط به «انقلاب» به یک مقاله مبسوط و بسیار آگاهی‌بخشی در مورد... ساعت‌سازی ارجاع داده می‌شد. در حالی که «انقلاب» در سده هجدهم، و یا قبل‌تر، می‌توانست معنای اختلال یا شورش را بدهد، اما معنای اصلی آن حرکتی بازگشت‌کننده بود. وقتی که کوپرنیکوس در سال ۱۵۴۳، رساله خود در باره انقلاب اجرام آسمانی را منتشر نمود، او به جنگ ستارگان اشاره نمی‌کرد. منظور او حرکت بیضوی سیارات بود. پیشوند «re» در کلمه «revolution» (انقلاب) یا کلمه «reform» رفرم در واقع به معنی عقب، عقب برگرداندن (در اصل سنگ مقابل قبر عیسی) و بازگشت به فرم اصیل جامعه مسیحی قبل از مقام پاپی است، که هدف لوتر و کالوین محسوب می‌شد.

در روند حوادث فرانسه بود که انقلاب معنای مدرن خود یعنی دری به سوی آینده نو را کسب نمود. گاهی اوقات، در سال‌های تحول، رفرم مترادف با انقلاب بود تا اینکه در نهایت در نتیجه مبارزه برای تغییر پارلمانی در بریتانیا، معنی مدرن آن مقرر شد.

انقلاب فرانسه رزمگاه کلیدی جاده اروپا به مدرنیته بود. صفت‌بندی موافق و مخالف جامعه جدید، درونی و مربوط به فرانسه و اروپا بود. مخالفین آن شاهزادگان، (بخش عمده‌ای) از اشراف، کلیسای قدیمی همه فرقه‌های مسیحی، بسیاری از بازرگانان جرگه‌سالار، و افراد و موکلین این نیروها بودند. طرفداران مدرنیته متخصصین، بسیاری از مخالفان مذهبی، (بخش عمده‌ای) از صنعتگران شهری و مغازه‌داران، (بخش غالب) بورژوازی صنعتی جدید، گاهی اوقات کشاورزان و بخش‌های مختلف مردم شهری بودند. در اینجا نکته اصلی شکاف درونی است و نه خصلت طبقاتی آن.

سال ۱۷۸۹ موجب آغاز دوره‌ای از انقلابات و ضدانقلابات اروپایی شد، بازگشت [بازگشت بوربون‌ها و خلع ناپلئون. م] و اتحاد مقدس، همراه با انقلاب بین‌المللی انقلاب ۱۸۳۰، انقلاب‌های قاره‌ای ۱۸۴۸، و سرکوب بین‌المللی آنان، با

در روند حوادث فرانسه بود که انقلاب معنای مدرن خود یعنی دری به سوی آینده نو را کسب نمود. گاهی اوقات، در سال‌های تحول، رفرم مترادف با انقلاب بود تا اینکه در نهایت در نتیجه مبارزه برای تغییر پارلمانی در بریتانیا، معنی مدرن آن مقرر شد.

طین‌های کمتر اما همچنان برجسته کمون پاریس در سال ۱۸۷۱، و نقطه عطف نو ۱۹۱۷، فرایندی که بطور صریحی جزئیات شرایط سنت اروپایی ۱۸۷۱-۱۷۸۹ را مورد بحث قرار داد. سال ۱۹۱۸ و فروپاشی امپراتوری‌های هوهن‌تسولرن و هابسبورگ نیز چون یک انقلاب تجربه شدند. گرمای شعله‌های نزدیک آتش آن «تغییرات دموکراتیک» در سوئد را به ارمنان آورد. جنگ داخلی اسپانیا، و جنگ فرانسه بین ویشی و جنبش مقاومت برای طرفداری و مخالفت با مدرنیته انقلابی سال ۱۷۸۹ ادامه یافت. کمونیسم رفرمیستی سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۶۸ بخش دیگری از این سنت انقلابی بود. هلند در آن طرف مرز، حزب کالوینیستی ضدانقلابی خود - یک حزب کلیدی حکومتی در دوره بین جنگ را، بر علیه ۱۷۸۹ و تمام دیگر انقلابات، - تا سال‌های ۱۹۷۰ حفظ نمود.

در اکثر موارد، شورشیان جوان دهه ۱۹۶۰ خود را در چنین نوری نمی‌دیدند. منبع الهام انقلابی آنان به احتمال زیاد ناشی از جنگ ویتنام، از انقلاب کوبا، و بطور کلی از مبارزات جهان سوم بود تا اینکه از سنت ۱۹۱۷-۱۷۸۹/ اما هنگامی که بلاواسطگی و فوریت تغییر اجتماعی - فرهنگی فروکش نمود، آن نسل نیز به سوی این یا آن میراث کمونیستی چرخید.

انفجار درونی کمونیسم اروپایی به معنی پایان این سنت اروپایی انقلاب و ضدانقلاب بود. سال ۱۹۸۹ قطعاً هیچ انقلابی در مفهوم تاریخی اروپایی، یعنی بازنمودن فضای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی برای اقشار اجتماعی تا آن زمان محروم نبود. خصوصی سازی، بازاری نمودن، منحل کردن احزاب و

اتحادیه‌های کارگری به معنی تنگی عظیم فضای اجتماعی بود. اما آن ضدانقلاب در معنای کلاسیک محرومیت سیاسی مردمی نیز نبود. برعکس، فضای سیاسی بحث و انتخابات گسترده‌تر شد. قانون «تطهیر» ضدکمونیستی در چک و لهستان به اجرا گذاشته شد، و کمونیست‌ها در صحنه عمومی ممنوع گشتند، اما آن تکرار ترور تاریخی سفید نبود. ضدکمونیست‌های پیروزمند ۱۹۸۹ نه انقلابی بودند و نه ضدانقلابی. آن‌ها چرخه را، با ادعای «اعلام حالت عادی»، «اقتصاد بازار عادی»، و «بازگشت به اروپا» به پایان داده بودند. به عبارتی، پایبندی به مدرنیته پیروز اروپایی، اما در بهترین حالت فقط مماس با تجربه قبلی انقلابات و ضدانقلابات فهمیده می‌شد. در عین حال، لیبرال‌های فرانسه اعلام نمودند که انقلاب فرانسه «به پایان رسیده»، پایانی که در فستیوال‌های دویست

سال ۱۹۸۹ قطعاً هیچ انقلابی در مفهوم تاریخی اروپایی، یعنی بازنمودن فضای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی برای اقشار اجتماعی تا آن زمان محروم نبود. خصوصی سازی، بازاری نمودن، منحل کردن احزاب و اتحادیه‌های کارگری به معنی تنگی عظیم فضای اجتماعی بود. اما آن ضدانقلاب در معنای کلاسیک محرومیت سیاسی مردمی نیز نبود

سالگی پس‌انقلاب در سال ۱۹۸۹ به طور برجسته‌ای جشن گرفته شد.

موج اخیر انقلابات طبقه متوسط که با حمایت و تامین مالی قابل توجه ایالات متحده در صربستان، اوکراین و گرجستان بوجود آمد، را باید در دفتر جدید ثبت «تغییر رژیم»، که متفاوت از سنت انقلابی و ضدانقلابی اروپاست، قرار داد.

انقلاب اروپایی مدرن را ساخت. اما در مورد بقیه جهان چه می‌توان گفت؟ میجی ایشین، بازگشایی مدرنیته ژاپنی، قطعاً یک انقلاب نبود، اما آن یک «بازگشت» ضدانقلابی نیز نبود. اصلاحات میجی یک مدرن سازی واکنشی از بالا، توسط بخشی از نخبگان تاریخی بومی بود. آن به طور قابل توجهی موفق بود، و مدلی برای چین، سیام، و به ویژه پس از سال ۱۹۰۵ و

شکست ژاپن از روسیه، برای امپراتوری عثمانی ارائه نمود. و بی‌پرده و بدون تعارف، ژاپن را موفق‌ترین نمونه مدرنیته بدون

میجی ایشین، بازگشایی مدرنیته ژاپنی، قطعاً یک انقلاب نبود، اما آن یک «بازگشت» ضدانقلابی نیز نبود. اصلاحات میجی یک مدرن‌سازی واکنشی از بالا، توسط بخشی از نخبگان تاریخی بومی بود. آن به طور قابل توجهی موفق بود، و مدلی برای چین، سیام، و به ویژه پس از سال ۱۹۰۵ و شکست ژاپن از روسیه، برای امپراتوری عثمانی ارائه نمود. و بی‌پرده و بدون تعارف، ژاپن را موفق‌ترین نمونه مدرنیته بدون انقلاب کرد.

انقلاب کرد.

آمریکائیان انقلاب خود را بر علیه کشورهای منحنه، فاسد، و استبدادی اروپایی مادر خود انجام دادند. اما مهاجرین تازه مستعمرات، از خود در برابر دیگر دشمنان خارجی تمدن و مدرنیته، بومیان، بردگان، بردگان سابق، و کاستا نژادهای مخلوط دفاع کردند. برزیل بدون هیچ انقلابی تکوین یافت، و انقلاب حماسه‌ای مکزیکی یک قرن پس از استقلال صورت گرفت، که نه جزیی از انقلابات نمونه نیمکره بود و نه موجب شعله‌وری چنین الگویی گشت.

مبارزات آزادی‌بخش مسلحانه ضداستعماری اغلب ممکن است از خود به نام انقلاب یاد کنند. اما آن‌ها در رابطه با صف‌بندی‌ها و پیامدهایشان، بخاطر مقابله با یک دشمن خارجی و جنگیدن برای استقلال ملی نسبت به انقلابهای نوع اروپایی بسیار متفاوت هستند. همین امر در مورد جنگ‌های داخلی پسا استعماری مانند جنگ‌های انگولا و موزامبیک نیز صادق است. شما هیچ کجا در جنوب صحرای آفریقا انقلاب اجتماعی نمی‌یابید. انقلاب‌های عربی در مصر در سال ۱۹۵۲ و عراق در سال ۱۹۵۸، هر دو به طور نظامی صورت گرفتند، اما به طور روشنی تحولات عمیق اجتماعی را به راه انداختند، هر چند که بسرعت پویایی خود را از دست دادند. ایران، از بالا و توسط شاهان مدرنیزه شد. انقلاب اسلامی به طرز منحصربفردی

چون یک انقلاب مذهبی در دوران مدرن پیروز گشت. آن همچنین به خاطر ترکیب یک فرهنگ ضد مدرنیستی با یک برنامه اجتماعی و ضدالگاری منحصراً بفرود است؛ بسیاری از مواد آن برنامه تحقق نیافتند، اما انقدر متحقق گشت که واجد شرایط یک انقلاب شود تا ضدانقلاب.

هند و جنوب آسیا هیچ انقلابی، نه جنگ ضداستعماری و نه سیاست‌گذاری-البته به جز مقدار زیادی از خشونت قومی- نداشتند. اندونزی یک جنگ ضد استعماری، و نوعی از یک ضدانقلاب بسیار خونین در سال ۱۹۵۵ داشت، اما نه یک انقلاب واقعی.

کمونیست‌های چین در اولین تلاش‌های انقلابی خود شکست خوردند. اما، تا حد زیادی به عنوان مبارزان استقلال ملی در برابر ژاپنی‌ها موفق گشتند. در حالی که آن‌ها قطعاً عنصر انقلابی وزینی داشتند، اما امروز به نظر می‌رسد که میراث اصلی کمونیسم چینی استقلال ملی و قدرت ملی است. به عنوان نتیجه، منصفانه این است که بگوئیم انقلاب اروپا را

به رغم انقلابات سیاسی و ایدئولوژیکی مبهم قرن هفدهم ان، بریتانیا به طور روشنی پیش‌تاز تحول اقتصادی مدرن و انقلاب صنعتی بود. نروژ-رفرمیست پیشگام دموکراسی پارلمانی با حق رأی همگانی بود.

مدرن ساخت. انقلاب خط سیر آمریکا را مشخص نمود، اما حداقل اهمیت انقلاب در مدرنیته امریکای لاتین، مبهم است. ولی آن آسیای مدرن و آفریقای مدرن را ایجاد نکرد. انقلاب، به یک مفهوم شکست‌انگیز اروپایی بدل گشته است. یک سؤال کاملاً متفاوت، مربوط به وزن و اثربخشی انقلاب با توجه به جامعه‌شناسی جوامع مدرن است.

در اینجا، تاریخ اروپا تاکنون اب‌های ایدئولوژیکی را گل‌الود نموده است. به رغم انقلابات سیاسی و ایدئولوژیکی مبهم قرن هفدهم ان، بریتانیا به طور روشنی پیش‌تاز تحول اقتصادی مدرن و انقلاب صنعتی بود. نروژ رفرمیست پیشگام دموکراسی پارلمانی با حق رأی همگانی بود. در قرن نوزدهم تا سال ۱۹۳۳، آلمان رهبری پیشرفت‌های علمی را داشت، در حالی که پاریس پایتخت زیبایی‌شناسی «قرن نوزدهم» بود. از لحاظ روابط

جنسیتی، فرانسه یکی از آخرین چراغ‌های اروپا بود. سفر برابری تاهل، از استکهلم به پاریس ۶۵ سال به طول انجامید. به طور خلاصه، تاریخ مدرن اروپا مسیرهای چندگانه‌ای را برای تغییر اجتماعی نشان داد، و پیست تند انقلاب اجتماعی به هیچ وجه سریعترین راه تغییر اجتماعی نبود. یورش کمونیستی بر پدرسالاری هرگز ثبات قدم لازم را حفظ نمود، و نتیجه آن بسیار ناموثتر از نتایج جو خفیف‌تر اصلاحات در اسکاندیناوی بود. با این وجود، پس از انفجار داخلی برنامه‌ریزی اقتصادی و دوباره خصوصی‌سازی مالکیت، کوتاه

به طور خلاصه، تاریخ مدرن اروپا مسیرهای چندگانه‌ای را برای تغییر اجتماعی نشان داد، و پیست تند انقلاب اجتماعی به هیچ وجه سریعترین راه تغییر اجتماعی نبود. یورش کمونیستی بر پدرسالاری هرگز ثبات قدم لازم را حفظ نمود، و نتیجه آن بسیار ناموثتر از نتایج جو خفیف‌تر اصلاحات در اسکاندیناوی بود.

نمودن تاریخی پدرسالاری اروپای شرقی و آسیای شرقی مسلماً مهم‌ترین میراث پایدار کمونیسم است. جهان مدرن به روش‌های گوناگونی «ساخته» شده است. «انقلاب» در امتداد خطوط علم، هنر، اقتصاد، و سیاست، تأثیرات متفاوتی داشته است.

همان‌طور که بسیاری از نویسندگان این کتاب پیش‌بینی می‌کنند، به احتمال زیاد جهان در آینده نیز شاهد تغییر انقلابی رژیم خواهد بود. اما عدم اطمینان زیادی در این که انقلابات دنیای جدید را بسازند، وجود دارد. احتمالاً بسیاری از ما توافق داریم که جهانی دیگر ممکن و همچنین بسیار مطلوب است. اما اینکه آن به واقعیت خواهد پیوست، و در این صورت چگونه، پرسش‌هایی هستند که بسیار فراتر از صلاحیت علوم اجتماعی می‌روند.

یوران تربورن، برگرفته از مقدمه کتاب «انقلاب در ساختن دنیای مدرن» به ویراستاری فوران، لین و زیوکوویچ، سال ۲۰۰۸

مصاحبه با: اریک آلین رایت، برگردان: رضا جاسکی

اریک آلین رایت استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه ویسکانسین است. او نویسنده کتاب‌های بسیاری است، که آخرین آن «درک طبقه» می‌باشد. آثار او در طی بیش از چهل سال بر روی تجدیدنظر حول دو هسته مرکزی در سنت مارکسیستی متمرکز شده است: طبقه و استراتژی برای تحول اجتماعی. رایت در کتاب جدید خود، «درک طبقه»، رویکرد خود در باره طبقه را در مقابل رویکرد افرادی مانند توماس پیکتی و گای استندینگ قرار می‌دهد. در زیر مصاحبه طولانی مایک بگس، سردبیر ژاکوبین با وی را حول اهمیت طبقه، مارکس و وبر، مارکسیسم تحلیلی، اقتصاد سوسیالیستی، و استراتژی‌های چپ می‌توانید بخوانید.

چرا طبقه مهم است



اریک آلین رایت

ادعای مارکسیسم این است که روابط اجتماعی در یک سیستم تولیدی، مکانیسم‌های واقعی که زندگی مردم را شکل می‌دهند، را مشخص و یک زمینه اختلاف را معین می‌نماید، و اینکه قلب آن مکانیسم‌ها ترکیبی از استثمار و سلطه است. این دو کلماتی هستند که برای توصیف مکانیسم‌هایی استفاده می‌شوند که طبقات مارکسی برای علت و معلول، مناسب تشخیص می‌دهند. بنابراین ادعای گروسکی اینکه این‌ها واقعی نیستند، باید این باشد که استثمار و سلطه واقعی نیستند، و آن‌ها فقط وهم و اختراع تخیل تحلیل‌گر است. من فکر می‌کنم که این یک تشخیص نادرست از طبیعت جوامع سرمایه‌داری می‌باشد.

این ادعا که استثمار و سلطه، مکانیسم‌ها هستند، جدا از گفتن این موضوع می‌باشد که آن‌ها تمام طیف پدیده مشخص و قابل رویتی را توضیح می‌دهند که مورد علاقه تحلیل‌گران طبقاتی هستند.

مثلاً مسأله آگاهی مردم را در نظر بگیرید. مردم جهان را چگونه مشاهده می‌کنند؟ آیا استثمار و سلطه، و اینکه مردم چه جایی در این مکانیسم‌ها دارند، واقعاً آگاهی مردم را توضیح می‌دهد؟ البته نه. این هرگز درست نبوده است که طبقه، به خودی خود، آگاهی را توضیح می‌دهد. آگاهی با انواع چیزهای دیگری به جز مکانیسم‌های ویژه‌ای که تحت مفهوم طبقه قرار دارند، شکل می‌گیرند.

اگر برای شما فقط قدرت توضیحی آن چیزهای خاصی که آگاهی را توضیح می‌دهند، اهمیت دارد، آن وقت جواب خواهید داد که «نه، طبقه به خودی خود خیلی مهم نیست.» اما البته، این روش فوق‌العاده باریک و محدودی از درک ارتباط این مفاهیم و قدرت توضیحی آن‌ها می‌باشد.

اکنون به نظر می‌رسد کن این ایده که طبقه اهمیت دارد-یا حداقل، اینکه نابرابری اهمیت دارد-دوباره، بعد از بحران، بعد از جنبش اکوپای، بعد از پیکتی، به موضع عمده بدل گشته است. شما به برخی از رویکردهای «عقل سلیم» در رابطه با برابری، که در آن نابرابری به شکل اینکه مردم چگونه در موقعیت‌شان دسته‌بندی شده‌اند، انتقاد دارید. فکر می‌کنید در این دیدگاه چه چیزی نادیده گرفته می‌شود؟

آنچه نادیده گرفته می‌شود شرح اینکه چرا آن انواع از

اجازه دهید با این سؤال شروع کنیم که چرا طبقه مهم است. دیوید گروسکی مسئله را با صراحت مطرح می‌کند که طبقه در مفهوم کلان فقط یک ساختار علمی است. پاسخ شما چیست؟

من با این ادعا که که آن یک مقوله واقعی نیست موافق نیستم. من فکر می‌کنم پاسخ به سؤال، «آیا آن یک مقوله واقعی است؟» این است که «ان، مکانیسم‌های واقعی که نیروی علی در زندگی مردم محسوب می‌شوند، را مشخص می‌کند، صرف نظر از اینکه خود کنشگران، آن نیروی علی یا مقولات قانونی که دور این مکانیسم‌ها را مرز می‌کشند، را تشخیص دهند.»

موقعیت‌ها برای طبقه‌بندی آن‌ها وجود دارد، و چرا موقعیت‌های موجود، ویژگی‌های متناسب آنها را دارند.

این یک چیز است که گفته شود سرمایه فرهنگی و، سرمایه اجتماعی و سرمایه آموزشی، شما را قادر به مبدل شدن به یک مدیر، در یک شرکت چند ملیتی ساخته، از نردبان ترقی بالا برده و در نهایت به یک مدیر عامل تبدیل سازد. اما چرا رتبه مدیر عاملی برای ترقی کردن وجود دارد؟ و اگر آن‌ها وجود دارند، چرا باید درآمد سالانه‌ای داشته باشند که چهارصد بار بیش از درآمد کارگران، بیست بار بیش از کارگران، شش بار بیش از درآمد کارگران است؟

چگونه ما می‌توانیم ماهیت موقعیت‌هایی که مردم در آن‌ها طبقه‌بندی می‌شوند را توضیح دهیم؟

زمانی بود که از اصطلاح ویژه‌ای برای توصیف این واقعیت استفاده می‌شد. به موقعیت‌های طبقاتی به عنوان «مکان‌های خالی» که مردم در آن طبقه‌بندی می‌شدند، رجوع می‌شد. در مقابل این دیدگاه که افراد، موقعیت‌های طبقاتی خودشان را بر پشت‌شان حمل می‌کنند، یعنی یک ویژگی از خود اشخاص.

البته در حال حاضر، شبکه‌ای از ویژگی‌های افراد و ویژگی‌های موقعیت‌ها در ساختار طبقاتی پایدار و منظم وجود دارند، اما ویژگی‌های افراد و ویژگی‌های موقعیت‌ها متمایز هستند. تحلیل طبقاتی در یک سنت مارکسی، بیان خود موقعیت‌های طبقاتی است.

شما عنوان می‌کنید که هم روش مارکسی و هم وبری، چیزی برای گفتن در مورد ساختار خود موقعیت‌های طبقاتی دارند. اما شیوه‌های مارکسی و وبری اغلب در مقابل یکدیگر قرار داده می‌شوند.

یک چیز جالب برای هر کسی که با وبر آشنایی ندارد، هست: ضمیمه کتاب او که در اواخر دهه ۱۹۸۰ نوشته شده، «فروپاشی امپراتوری روم» را بخواند. این ضمیمه شامل مقاله طولانی در مورد فروپاشی امپراتوری روم، و اینکه چرا بتدریج اقتصاد برده‌داری پیچیده گشته و بازتولید جامعه رومی را تضعیف نمود، می‌باشد.

اگر من این مقاله را به دانشجویان واقعاً باهوش دکترای خودم بدهم و آن‌ها ندانند که چه کسی آن را نوشته است، و من

بگویم، «برای من ریشه نظری این فصل را بازشناسی کنید»، آن‌ها خواهند گفت، «این به وضوح مارکسیستی است.» دیدگاه وبر در مورد طبقه، یک ویژگی مارکسیستی در خود دارد.

وبر تا حد زیادی طبقات در سرمایه‌داری را بطور سیستماتیک از نگاه حقوق مالکیت می‌بیند. این آن چیزی است که او به عنوان محور مرکزی روابط طبقاتی می‌بیند: سرمایه‌دار و کارگر. این دو مقوله اساس تحلیل طبقاتی او هستند.

تفاوت بین مارکس و وبر این است که وبر سیستم‌های سلطه و نابرابری قبل از سرمایه‌داری را بر پایه موقعیت و مقام قرار می‌دهد تا اینکه طبقه؛ نابرابری، او تحلیل طبقاتی را به عنوان چیزی که فقط برای سرمایه‌داری مناسب باشد، در نظر می‌گیرد، تا اینکه تحلیل طبقاتی را به عنوان روش درک تغییرات گسترده در سراسر دوره‌های تاریخی در ساختار سلطه و استثمار ببیند.

همچنین در تجزیه و تحلیل سرمایه‌داری، چند تفاوت مهم بین مارکس و وبر وجود دارد، به ویژه اینکه وبر در روش خود مسأله استثمار را نادیده می‌گیرد. ضمناً، تفاوت قاطع بین این سنت‌ها این است که تحلیل طبقاتی مارکس از سرمایه‌داری در یک پیشنهاد بسیار جسورانه نگر انداخته است: و آن اینکه برای سرمایه‌داری یک گزینه وجود دارد.

هدف اصلی تحلیل طبقاتی در مارکسیسم، روشن نمودن شرایط تفوق سرمایه‌داری و ایجاد یک الترناتیو سوسیالیستی می‌باشد. اگر سوسیالیسم به عنوان جایگزین سرمایه‌داری رها شود، آنگاه تقریباً هیچ دلیلی برای مارکسیست بودن باقی نمی‌ماند. هنوز برخی از ایده‌های مارکس هستند که می‌توانند مفید باشند؛ اما ضد سرمایه‌داری بودن هدف تحلیل طبقاتی مارکسیستی است. این اشکارا در مورد وبر صدق نمی‌کند.

هدف از تجزیه و تحلیل طبقاتی وبر، درک تنوع در سرمایه‌داری است. تحلیل وبر در مورد این است که چگونه طبقات در جامعه سرمایه‌داری تشکیل شده‌اند و چطور انواع مختلف حقوق مالکیت به ساختار روابط طبقاتی از نظر شانس‌های زندگی و فرصت‌هایی که باز یا بسته می‌شوند، کمک می‌کنند.

اگر ما علاقه‌مند به تنوع سرمایه‌داری و درک اینکه چگونه ساختارهای طبقاتی در طی سرمایه‌داری دگرگون می‌شوند هستیم، آنگاه دسته‌بندی‌های وبری برای آن بسیار انعطاف‌پذیر هستند. آن‌ها بسیاری از امکانات تقسیم‌بندی بر اساس ماهیت قراردادهای کار، ماهیت آموزش‌های فنی کارگران را دارند؛

همه این‌ها ظرفیت‌های مختلف بازار و انواع مختلف سرمایه‌داری که این ظرفیت‌ها را معتبر و یا تضعیف می‌کنند، را ایجاد می‌نمایند.

بنابراین تحلیل طبقاتی مارکسیستی به ما کمک می‌کند که تضادهای بزرگ تاریخی را درک نموده، و سرمایه‌داری را بواسطه امکان یک الترناتیو به چالش بکشیم.

به همین دلیل من فکر می‌کنم آنچه که این‌ها را سازگار می‌سازد این است که مارکسیست‌ها نیز به تنوع در درون سرمایه‌داری اهمیت می‌دهند، و وقتی این موضوع را مطالعه می‌کنند، آن‌ها بطرز خیلی زیادی وبری بنظر می‌رسند. آن‌ها به مسائل مشابهی استناد می‌کنند: سرمایه‌داری سازمان یافته در مقابل سرمایه‌داری آشفته، سرمایه‌داری با یک جنبش توانمند کارگری که حقوق اشتغال امن را تأمین می‌کند در مقابل سرمایه‌داری با یک جنبش کارگری غیرسازمان یافته و غیره.

شما اغلب استدلال می‌کنید که مارکسیسم نباید با یک روش ویژه متمایز شود. می‌توانید این را توضیح دهید؟

این غیرقابل تصور نیست که مارکسیست‌ها بتوانند متدولوژی جدیدی را کشف کنند که در واقع به شناسایی مکانیسم‌های سببی واقعی کمک کند که هیچ‌کسی راجع به آن حرف نزده باشد. این ممکن است. بنابراین منظور من این نیست که مارکسیسم نمی‌توانست یک متدولوژی متمایز داشته باشد. اما اگر آن، یک متدولوژی جدید کشف کرده است، آن یک متدولوژی علمی جدیدی است که هرکسی باید اقتباس کند.

هیچ دلیلی وجود ندارد که برخی از متدولوژی‌های دشوار و غامض که برای تجزیه و تحلیل این مشکلات مورد نیاز است، وجود داشته باشند، اما برای چیزهای دیگر نیازی به آن نباشد.

بنابراین اگر «دیالکتیک» به معنای چیز منسجم است، اگر آن برای درک دگرگونی سیستم‌ها مفید است، آنگاه آن برای درک هر چیزی که در سیستم‌ها شکل می‌گیرند، مفید است. وقتی که من سعی می‌کنم ایده‌هایی مانند «دیالکتیک» یا «تناقضات» را درک کنم و آن را تدقیق کنم، آن نمی‌تواند چیزی به فرم «برای هر تزیی یک انتی‌تزی وجود دارد که از آن یک سنتز بیرون می‌آید.» باشد.

چرا باید این‌طور باشد؟ آیا هیچ قانون بنیادی طبیعی وجود دارد که بگوید هر جا یک تزی وجود دارد، باید یک انتی‌تزی وجود داشته

باشد که نتیجه آن سنتز است؟ نه. در جایی که انواع مشخصی از فرایندهای علی وجود دارند، آن‌ها ممکن است، بنا به دلایلی که باید توضیح داده شوند، موجب اشکالی از مقاومت و مخالفت گردند. و در نتیجه آن تعارض، یک نوع راه‌حل جدید ایجاد می‌شود. اگر آن یک دلیل خوبی باشد، آن دلیلی در مورد مکانیسم‌هاست. این با التماس به عبارتی مانند دیالکتیک آشکار نمی‌شود.

من فکر می‌کنم که همه تزه‌های واقعی مارکسیسم که اعتباری دارند، می‌توانند به عنوان توضیحات علمی واقعی عادی فرموله شوند- مکانیسم‌های علی. مکانیسم‌های بنیادی وجود دارند که تأثیراتی ایجاد می‌کنند، و سپس این مکانیسم‌ها متقابلاً بر هم اثر می‌گذارند.

مکانیسم‌ها ایزوله نیستند؛ آن‌ها کاملاً سربسته نیستند. و نتیجه تأثیر متقابل فرایندهای علی، پدیده‌هایی می‌باشند که ما در جهان شاهدش هستیم. پیچیدگی آن این است که همه آنها در بستر آگاهی و کنشگری انسانی که مردم، جهان را مشاهده و تفسیر می‌کنند، ظاهر می‌شوند- این بخشی از فرایند است.

پس منظور از «دیالکتیک» چیست؟

یکی از فرمول‌بندی‌های جامعه‌شناسی آن چیزی است که به نام «مساله ساختار- کنشگر» است. مساله ساختار- کنشگر یک مشکل غامض مبهم نیست؛ منظور از آن این است که انسان‌ها در دنیاهای اجتماعی از قبل- موجود که اقدام‌های آن‌ها را محدود می‌کنند، به دنیا می‌آیند.

این بدیهی به نظر می‌رسد- چطور کسی می‌تواند با آن مخالفت کند؟ هیچ جامعه‌شناسی وجود ندارد که تابه حال زندگی کرده باشد و تشخیص ندهد که کودکان در دنیاهایی زاده می‌شوند که روابط از قبل موجود، ساخته آن‌ها نیست.

اما مردم بزرگ می‌شوند، به عوامل آگاه بدل می‌گردند و درگیر فعالیت‌هایی می‌شوند که همان روابط مشابه را تولید می‌کنند. آیا این همان مشکل ساختار- کنشگر نیست؟

این کشف مهمی نیست. این جامعه‌شناسی معمولی عقل سلیم است. اما آن در عین حال مهم است زیرا این روابط است که آگاهی، تغییر عمده اجتماعی را، که هدف تجزیه و تحلیل مارکسی می‌باشد، را امکان‌پذیر می‌نماید.

بنا به گفته مارکس، نکته نه فقط تفسیر جهان بلکه تغییر آن است. این یک سخن پوچی خواهد بود اگر استراتژی غیرممکن باشد. نه فقط باید کنشگران وجود داشته باشند، بلکه این

می‌تواند بیهوده گردد اگر کنشگران به مقابله با ساختارهایی که نیازمند تغییر هستند، نپردازند. ایده اینکه ما باید جهان را تغییر دهیم، بدین معنی است که جهانی برای تغییر، مستقل از اراده ما برای تغییر آن، وجود دارد. این به معنی مساله ساختار-کنشگر می‌باشد، و من فکر می‌کنم این آن چیزی است که باید معنی «دیالکتیک» باشد-واگر نه، من نمی‌دانم معنی آن چیست.

ایامی توانید بگویید که برای شما «مارکسیسم تحلیلی» به چه معنی است، و اینکه آیا آن هنوز هم توضیح مفیدی از یک گرایش زنده محسوب می‌شود؟

این اصطلاح در اوایل دهه ۱۹۸۰ به عنوان روشی برای توصیف آنچه که توسط گروهی مارکسیست یا مارکسی یا پژوهشگران متمایل به مارکسیسم یا مارکسیست‌های پنهان سکه زده شد، که بطور سالانه برای بحث پیرامون اندیشه‌های مارکسیستی همدیگر را ملاقات می‌کردند.

من فکر می‌کنم، شخصیت‌های بازیگر آن کاملاً شناخته شده هستند. فکر می‌کنم مرکزی‌ترین چهره آن جی. ای. کوهن، فیلسوف کانادایی-آمریکایی بود. افراد دیگری که بیشترین همکاری را با آن داشتند، روبرت برنر، آدام پرزورسکی، جان رومر، من خودم، جان الستر و چند نفر دیگری در آن زمان بودند. سام بولز نیز عضوی از گروه شد.

این یک گروه از افرادی بود که متعهد به بازپرسی بی‌امان، سیستماتیک و روشن از مفاهیم گسترده مارکسی بودند. مثلاً مفهوم استثمار را در نظر بگیرد. آن در اصل توسط مارکس در رابطه با تئوری ارزش کار فرموله شد. ما یک سری از مباحثات داشتیم که سال‌ها در مورد اینکه چگونه به بهترین وجهی می‌توان در رابطه با استثمار فکر کرد، طول کشید. من چیزی را بسط دادم که آن را یک گزارش جامعه‌شناختی از استثمار می‌نامم و آن کاملاً مستقل از تئوری ارزش کار می‌باشد.

همه این تلاشی بود برای اینکه مکانیسم‌های زیربنایی که این مفاهیم با آن‌ها مشخص می‌شدند، دقیق گردند. عنوان تحلیلی از فلسفه تحلیلی گرفته شد، که آن فقط، من فکر می‌کنم، روش بیان استفاده واضح و دقیق از اصطلاحاتی است که برای تعریف روشن هر چیزی که در موردش صحبت می‌شود، می‌باشد.

روش «تحلیلی» هیچ ادعای اساسی در مورد محتوی ایده ندارد، بلکه این که چگونه ما می‌توانیم آن را ارزیابی کنیم. این به معنی آن نیست که مارکسیسم تحلیلی واقعاً تعهد ویژه‌ای نسبت به تئوری انتخاب عقلانی داشت؛ این فقط یکی از جریاناتی بود که مارکسیست‌های تحلیلی آن را جدی می‌گیرند.

بنابراین مارکسیسم تحلیلی در مورد وضوح و دقت مفاهیم حول مکانیسم‌های بازی است. حالا، تئوری انتخاب عقلانی دقیقاً زیباست، زیرا آن در مورد مکانیسم‌های بازی و برای گونه‌های ویژه‌ای از معضلات بسیار دقیق و روشن است، و به شما روش خوبی برای تکیه بر مجموعه‌ای از استدلال‌ها را می‌دهد.

و برای برخی از افراد گروه-بخصوص جان رومر-آن، روش ویژه پیکربندی مشکلات و جستجوی راه‌حلی است که در تفکر آنان غالب می‌باشد. اما حتی جان رومر نیز اصلاً اصراری بر این نداشت که مدل‌های انتخاب عقلانی، روش توضیح هر چیزی می‌باشد.

نام درونی که گروه به خود داده بود، شاید کمی متکبرانه، «گروه مارکسیسم بی‌گراف» بود. این شوخی درونی ما در مورد آن چیزی بود که ما را تعریف می‌کرد. و من فکر می‌کنم، از جهاتی، آنچه که وظیفه گروه بود را بهتر مشخص می‌نمود: خلاصی از دست کهنه‌پرستی در مارکسیسم و شناسایی قوی‌ترین و قابل دفاع‌ترین هسته مارکسیسم.

در مورد من، این امر به تعهدم به مارکسیسم به مثابه زمینه‌ای که من می‌خواستم کارم را ادامه بدهم، کمک نمود. برای بعضی دیگر از افراد گروه، آن‌ها متقاعد شدند که خوب، مارکسیسم یک حوزه کوچک تخصصی خوبی محسوب می‌شد، اما دیگر برای آن‌ها چیز بیشتری نبود.

آدام پرزورسکی و جان الستر، هر دو گروه را ترک گفتند. آن‌ها احساس کردند که از وظیفه بازپرسی از مفاهیم مارکس خسته شده بودند. چیز بیشتری برای کسب وجود نداشت، و مسائلی که آن‌ها بیشتر علاقه داشتند را می‌شد به شکل پربارتری در زمینه متفاوتی دنبال نمود.

اندرو لوین، در کتاب «اینده‌ای برای مارکسیسم؟» می‌نویسد که مسیر او-و او آن را مسیری طبیعی در نظر می‌گیرد-از آلتوسری به مارکسیسم تحلیلی بود. این به نظر غیر معمول می‌آید زیرا تئوری فرانسوی و فلسفه تحلیلی اغلب به مثابه دو قطب متضاد



در نظر گرفته می‌شوند. آیا آن مسیر شما بود، یا اینکه شما از یک جای دیگری آمدید؟

اولین اثری که من نوشتم و به سختی با این مسائل دست و پنجه نرم می‌کردم، در مورد پولانزاس بود. من آلتوسر را هنگامیکه دانشجوی کارشناسی ارشد در اوایل دهه هفتاد بودم خواندم، و پولانزاس را حتی بیشتر از آلتوسر؛ من در پولانزاس مجموعه غنی‌تر استدلالی نسبت به آلتوسر کشف کردم. من فکر می‌کنم، می‌توانم این چنین بیان کنم، نسبت مزخرف آلتوسر هنوز بسیار بالا بود: او دست تکان می‌داد و خیلی زیاد دست به دعای مفاهیم بی مشخصات می‌شد. شما باید میان بر می‌زدید تا اینکه بتوانید به هسته واقعی تحلیلی آن برسید.

هنوز هم همین‌طور است، با اینکه، هم پولانزاس و هم آلتوسر به تعیین مفاهیم اهمیت می‌دادند، و نه اینکه فقط آن‌ها را از قفسه بردارند و سپس به زور، استدلالی را وارد این مفاهیم فرموله شده و روشن بکنند.

من با امتحان کردن استدلال‌های پولانزاس چیزهای زیادی یاد گرفتم. اولین کار من در مورد طبقه، یک انتقاد از پولانزاس بود. پولانزاس مطرح می‌کرد آنچه که معمولاً طبقه متوسط خوانده می‌شد، یک طبقه جدید خرده‌بورژوا بود. من استدلال کردم که چرا من فکر می‌کردم آن نمی‌توانست مکانیسم‌های درگیر را به درستی شناسایی کند - چرا مقوله «کار غیر مولد» مقوله مناسبی برای درک روابط طبقاتی محسوب نمی‌شد.

و پس از آن من پیشنهاد یک آزمون تجربی برای بحث داشتم که فقط بحث در مورد تعاریف نبود: ما می‌توانیم شواهد را بسط دهیم تا زمانی که واقعاً این مفهوم خرده‌بورژوازی جدید مرزهای طبقه را بهتر از الترناتیو جایگزین من، به شکل مکان‌های متضاد در درون روابط طبقاتی، مشخص کند.

بنابراین، در مورد شخص من، قطعاً خواندن آلتوسر و پولانزاس، قبل از مشغولیت من با آنچه که بعداً مارکسیسم تحلیلی نام گرفت، بود؛ اما من فکر می‌کنم موضع من نسبت به آلتوسر و پولانزاس، هنوز در افتادن مارکسیسم تحلیلی با درک آلتوسری بود.

اگرچه من آن را اینگونه عنوان نمی‌کردم، من فکر می‌کنم شیوه‌ای که من آن‌ها را مورد سؤال قرار می‌دادم این بود که بگویم، «این مفاهیم به اندازه کافی روشن نیستند. اجازه دهید

این مکانیسم‌ها را دقیق کنیم. بیایید ببینیم آیا انشعاب تجربی وجود دارد که ما بعداً بتوانیم از آن برای فیدبک به تفکر نظری خود استفاده کنیم.»

سپس من کتاب جری کوهن را خواندم، و البته آن برای من چون بسیار دیگری از افراد، یک تجربه روشنگرانه بود. وقتی من آن را خواندم، گفتم، «اها، الان می‌فهمم که این روشی است که باید بدان عمل نمود. بدین گونه می‌توان تا قعر ریشه توضیحات رفت و آن‌ها را معقول نمود، و ایده‌های منسجمی، که به شکل کمتر روشنی فرموله‌بندی شده بودند، را تفسیر نمود. من سپس یک بررسی انتقادی از کتاب جری کوهن نمودم، که جری از آن خیلی خوشش آمد، و برای همین مرا دعوت کرد که به گروه مارکسیسم تحلیلی که سال دومش را از سر می‌گذراند، بپیوندم.

کسی که با موضع آلتوسری شروع کرده و بهترین آثار را نوشته - که من آن را به عنوان بازسازی تحلیلی آلتوسر و پولانزاس در نظر می‌گیرم - یوران تربورن است. «ایدئولوژی قدرت و قدرت ایدئولوژی» و «طبقه حاکم چه می‌کند وقتی که حکومت می‌کند؟» - من فکر می‌کنم که این‌ها دو تا از بهترین کتاب‌هایی هستند که در سنت آلتوسری نوشته شده‌اند. آن‌ها از این نظر آلتوسری هستند که هنوز ایده‌های پولانزاس و آلتوسر را کاملاً جدی می‌گیرند، اما به آن‌ها فرم منطقی و منسجمی می‌دهند که نه پولانزاس و نه آلتوسر می‌توانستند انجام دهند. من فکر می‌کنم آنها کتاب‌های بسیار خوبی هستند.

آن کتاب‌ها در پایان شکوفایی بزرگ مارکسیسم در دهه ۱۹۷۰ که در اوایل دهه ۱۹۸۰ به پایان رسید نوشته شدند، و هیچکدام از آن‌ها به عنوان هسته اصلی ایده‌ها در تفکر مارکسیستی متعاقب آن، مطرح نشده‌اند. من فکر می‌کنم که ممکن است در فرصتی مناسب در آینده، مجدداً کشف شوند و به آن‌ها اهمیتی داده شود که سزاوارش هستند.

شما همیشه تمایل دارید به طور جدی به بحث در مورد آثار علمی خود بپردازید و به این معروف هستید که عقاید خود را تغییر می‌دهید، گاهی حتی در مورد مفاهیم اساسی. چه چیزی در کار شما از آغاز تاکنون ثابت باقی مانده، و چه چیزی تغییر کرده است؟

ثابت‌ترین ایده‌ها اساساً هسته مارکسی دارند: هدف درک

ساختار طبقاتی سرمایه‌داری، درک شرایط تغییر آن است. دلایل تمرکز بر استثمار سرمایه‌داری شامل هم‌تعهد اصولی به از بین بردن استثمار سرمایه‌داری، و هم‌تعهد جامعه‌شناختی به درک شرایط برای دگرگونی سرمایه‌داری یا تعالی سرمایه‌داری به یک الترناتیو می‌باشد.

من می‌توانم بگویم که سراسر آثار من سرشار از تحلیل ضد کاپیتالیستی از سرمایه‌داری می‌باشد: ایده اینکه اصل اساسی که سرمایه‌داری را به یک ساختار مضر اجتماعی بدل می‌کند، ساختار طبقاتی آن است. مارکسیست‌هایی وجود دارند که فکر می‌کنند در واقع، بازار مقصر است-طبقات بد هستند، اما در واقع، مقصر بازار است. مایکل البرت و روبین هائل برای یک نقد ضدبازاری از سرمایه‌داری بحث و مشاجره می‌کنند. من مخالف آن هستم. آنچه که در مورد بازار قابل اعتراض است، فقط قابل اعتراض است اگر هر جایی که شما بازار دارید، در نهایت، استثمار سرمایه‌داری و سلطه نیز داشته باشید.

من با انتقاد از بازار موافق می‌بودم اگر این واقعیت داشت که بازار لزوماً روابط طبقاتی سرمایه‌داری را تولید می‌نمود. این اساساً نظر مایکل البرت می‌باشد. او استدلال می‌کند که یک خرده از بازار شبیه یک خرده از بردگی، یک خرده از سرطان است. یک ذره از بازار بتدریج شما را خواهد گشت.

من فکر می‌کنم که این اشتباه است. شما می‌توانید بازارهای بسیار قوی داشته باشید که در آن تمرکز سرمایه مسدود شده باشد، و کنترل دمکراتیک بر تخصیص منابع برقرار شود. روبین هائل و من در یک بحث طولانی حول این مسائل در کتاب آینده ما از نشر ورسو: «پیشنهاداتی برای یک اقتصاد دمکراتیک» شرکت داریم.

یک اقتصاد سوسیالیستی شبیه چیست؟ چه مکانیسم‌هایی وجود دارند که از تمرکز سرمایه بتوانند جلوگیری کنند؟

اول از همه من فکر می‌کنم که مفهوم یک اقتصاد کامل سوسیالیستی، نامفهوم است. درست مثل آنکه مفهوم یک اقتصاد سرمایه‌داری نامفهوم است. هر اقتصادی یک اکوسیستم از مکانیسم‌های ناهمگن، با کیفیت متمایز تولید و توزیع خواهد بود. سوال این است که «کدام مکانیسم‌ها مسلط می‌گردند؟» و نه اینکه «کدام مکانیسم‌ها همه چیز را در دست خواهند گرفت؟»

در هر اقتصاد سوسیالیستی، یک بخش بزرگ خدمات عمومی

برای امکانات رفاهی مستقیماً توسط تخصیص دولتی فراهم می‌شود. اگر آموزش و پرورش و بهداشت و درمان و فضای تفریحی عمومی و یک مجموعه از چیزهای دیگر، همگی به عنوان کالزهایی کالاهای عمومی ارائه شوند، این می‌تواند به آسانی شصت درصد از اقتصاد را تشکیل دهد. این یک بازار سوسیالیستی نیست، آن فقط سوسیالیسم نیست. حداکثر، بازار بخشی از اقتصاد خواهد بود.

در هر اقتصاد سوسیالیستی با بازار، بخشی از بازار نیز سوسیالیستی نخواهد بود. من هیچ دلیلی نمی‌بینم که چرا شما نتوانید رستوران‌های کوچک که صرفاً توسط افرادی که می‌خواهند یک رستوران کوچک را اداره کنند، داشته باشید.

و شاید همه آن‌ها نباید تعاونی شوند. ترجیح من این است که شرکت‌های کوچک باید تعاونی باشند-انها باید هنوز به شکل دموکراتیک اداره شوند-اما شاید هم نه. شاید فضا برای انواع خاصی از مالکیت‌های غیر تعاونی فردی کارافزین در یک اقتصاد تحت سلطه روابط سوسیالیستی وجود داشته باشد. من نمی‌دانم که چه ترکیبی از اشکال متفاوت، کمال مطلوب است.

آیا کارکنان یک رستوران خصوصی فرضی، گزینه‌های دیگری خواهند داشت؟

قطعاً. شما به همه درآمد پایه خواهید داد که هر کسی می‌تواند به آن «نه» بگوید. شما باید یک مجموعه گسترده‌ای از کالاهای عمومی داشته باشید طوری که بخش عمده مصرف هر فردی مبتنی بر بازار نباشد. استاندارد زندگی مردم به‌سادگی وابسته به کسب درآمد نیست؛ آن وابسته به امکاناتی است که در دسترس عموم قرار دارند، باضافه درآمد شما. ترکیب درآمد اساسی به علاوه امکانات عمومی بدین مفهوم است که شما می‌توانید یک زندگی شرافتمندانه بدون مشارکت در روابط تولیدی سرمایه‌داری داشته باشید.

یک اقتصاد سوسیالیستی همه انواع دیگر امکانات، برای اشکالات مختلف تولید تعاونی را دارد. من انتظار دارم که یک اقتصاد بازار سوسیالیستی، می‌بایست گرایش به تضمین عمومی تعاونی‌ها به نسبت بیشتری در مقابل کارفرمائی‌های فردی را داشته باشد. و راه‌های زیادی برای انجام آن وجود دارند-برای نمونه، از نظر راهی که شما می‌توانید بازارهای اعتباری را سازماندهی کنید و نیز راهی که فضای عمومی را

سازمان‌دهی می‌کنید: ایجاد میکراسپیس (makerspace or hackerspace) مکانی واقعی که متخصصان در آن جمع شده و به تبادل ارا می‌پردازند. هکراسپیس نیز نامیده می‌شود. [م] برای تولید مدولار در مقیاس کوچک در فناوری پیشرفته و مانند آن.

چگونه می‌توان از تمرکز سرمایه‌جویی کرد؟ ما در حال حاضر مقررات جلوگیری از انحصار، هر چند نه به طور موثر، را داریم. برای جلوگیری از تمرکز ثروت، نیاز به قوانینی است که محدودیت‌های روشنی در انباشت سرمایه ایجاد می‌کند. شرکت‌هایی که کارکنانشان بالاتر از تعداد معینی هستند، باید تعاونی گردند، و اگر نمی‌خواهند، مسئله‌ای نیست، آن‌ها می‌توانند کوچک باقی بمانند. در هر حال، هیچ ضرورتی به بزرگ شدن وجود ندارد.

رقابت شرکت‌ها را مجبور به بزرگ شدن نمی‌کند، مگر آنکه صرفه‌جویی به مقیاس یا مزیت مقیاس [کاهش هزینه در اثر افزایش حجم تولید. [م] بزرگ‌تری وجود داشته باشند. درست است؟ اگر صرفه‌جویی به مقیاس وجود نداشته باشد، دیگر دلیلی برای اینکه شرکت‌ها به خاطر رقابت بزرگ شوند، وجود ندارد. مزیت رقابتی آن‌ها افزایش نمی‌یابد، اگر بزرگ‌تر شوند. من فکر می‌کنم مزیت مقیاس به سرعت در بسیاری از حوزه‌های تولیدی در حال کاهش است، که بازتولید شرکت‌های کوچک با بهره‌وری بالا را توانا می‌سازد. این دست‌ورعمل یک اقتصاد بازار تعاونی است.

این نوع دید در چپ افراطی یا «خیلی چپ» بسیار بحث‌برانگیز است. درست است؟ حضور بازار برای بعضی از سوسیالیست‌ها توهین محسوب می‌شود، و نسبت به خود ایده «دست‌ورعمل برای مهمان‌خانه‌های آینده» نیز بعضی از اعتراضات وجود دارد.

اجازه دهید فقط دخالتی در مورد یک اصطلاح داشته باشم. این عبارت «خیلی چپ» است. من می‌گویم که به بازار، توسط چپ خشک و جامد اعتراض می‌شود. «خیلی» نشان می‌دهد که آن بیشتر چپ است؛ اما چپ‌تر به معنی ساده‌لوح نیست. این به معنی تعهد عمیق‌تر به یک الترناتیو آزادی‌بخش و برابر و پایدار است. من خودم را خیلی چپ می‌دانم. دقیقاً به این خاطر است که من خواهان ناهمگونی نهادی در مقصد هستیم - من معتقدم که این بهترین شانس ماست. من فکر نمی‌کنم این امر در خور آن باشد که گفته شود شما کمتر چپ‌گرا هستید.

من فکر می‌کنم اصل بنیادی برای سوسیالیسم دموکراسی از بالا تا پایین است، اما شما نمی‌توانید از قبل تصمیم بگیرید که چه چیزی باید نتیجه یک مشورت دموکراتیک باشد. این را افرادی که درگیر مبارزه دموکراتیک هستند، حل می‌کنند چرا که ما نمی‌دانیم چه احتمالاتی وجود دارند.

پیش‌بینی من این است که یک جامعه عمیقاً قوی دموکراتیک، فضا را برای بازار ایجاد می‌کند زیرا مردم آن را به عنوان یک راه حل ارزان برای یک مشکل بی‌پایه در نظر خواهند گرفت. با توجه به همه سازش‌ها که اجتناب‌ناپذیر هستند، بهتر است که یک فضای معقول به بازار داده شود، تا اینکه همه چیز را برنامه‌ریزی نمود.

اما این یک پیش‌بینی در مورد آنچه که آگاهان آینده به آن می‌رسد، می‌باشد و نه یک نسخه برای آنکه آن‌ها چه باید بکنند. مگر اینکه شما باور داشته باشید که هیچگونه سازشی در کار نخواهد بود، آنگاه ذاتاً مبهم خواهد بود که بدانیم نقش بازار در یک اقتصاد پاسرمایه‌داری چه خواهد بود.

چالشی که من در مقابل هائل (که اعتقاد دارد اقتصاد باید به شکل دموکراتیک بدون دادن نقشی به بازار برنامه‌ریزی شود) قرار دارم، که من فکر می‌کنم او پاسخی برای آن نداشت، بدین صورت است: «خوب، اگر شما باور دارید که سازشی در کار نخواهد بود، اینکه مشکل «جلسات بسیار زیاد» وجود نخواهد داشت، اینکه پیامدهای پیش‌بینی نشده برای تلاش در جهت حل بسته مصرفی مردم در سال آینده وجود نخواهد داشت - که این بخشی از راه حل آنهاست - شاید بازار را بتوان حذف کرد». من شک دارم. اما اگر شما باور به سازش نداشته باشید، آن گاه شما نمی‌توانید از قبل در مورد ترکیب آن تصمیم بگیرید.

کتاب جدید شما دو رشته اصلی کارتان را بهم پیوند می‌دهد - درک طبقه در یک جامعه سرمایه‌داری، و بازیابی «اوتوپی واقعی» به مثابه یک شکل از استراتژی سوسیالیستی.

عنوان اصلی کتاب «چالش و شاید عبور از سرمایه‌داری از طریق اوتوپی واقعی». اما عنوان جدید، آن چیزی است که در واقع در موردش صحبت می‌کنم، «چگونه می‌توان در قرن بیست و یکم ضدسرمایه‌دار بود» می‌باشد.

خوب، به ما بگو چگونه؟

این نسخه کوتاه و مؤثر آن است. چهار راه برای ضدسرمایه‌داری بودن وجود دارد: خرد کردن سرمایه‌داری، رام

کردن سرمایه‌داری، فرار از سرمایه‌داری و با فرسایش سرمایه‌داری.

خرد کردن سرمایه‌داری، چشم‌انداز کمونیسیم انقلابی قرن نوزدهم و بیستم بود. سناریو برای اکثر مردم اشتناست: اگر شما یک جنبش سیاسی را سازماندهی می‌کنید، یک حزب سیاسی شکل استاندارد است. در شرایط تاریخی مشروطی، آن جنبش سیاسی ظرفیت کسب قدرت را دارد. آن می‌تواند از طریق یک فرایند انتخاباتی صورت بگیرد- این امر را ذاتاً نباید رد کرد- یا از طریق یک قیام خشونت‌آمیز.

صرفنظر از اینکه شما چگونه قدرت دولتی را به دست می‌گیرید، وظیفه اول دستکاری خود دولت برای تبدیل آن به یک ابزار مناسب تحول می‌باشد، و وظیفه دوم درهم‌شکستن مراکز قدرت ساختار اجتماعی موجود است.

این امر شما را قادر به راه‌اندازی روند تولیدی ساخت‌الترناتیو می‌سازد. شما می‌توانید استراتژی درهم‌شکستن سرمایه‌داری را مانند «اول، درهم‌شکستن، دوم، ساختن» در نظر بگیرید. این ایده‌آل انقلابی سده بیستم بود.

من فکر می‌کنم شواهد این تجربیات به اندازه‌ای قوی باشند که نشان دهند، سرمایه‌داری این نوع از نظم اجتماعی نیست - حداقل در اشکال پیچیده آن - که درهم‌شکستنی باشد. آخرین خط سرود و بلی [اعضای کارگران صنعتی دنیا در اتحادیه رادیکال کارگری در اوایل قرن بیستم. ما، همبستگی برای همیشه]، این است «ما می‌توانیم دنیای جدیدی از خاکستر قدیمی بسازیم.» آنچه که جنبش‌های انقلابی قرن بیستم نشان دادند این است که امکان ساختن یک دنیای جدید بر خاکستر قدیمی وجود دارد- اما این جهانی است که هیچ‌کس نمی‌خواهد.

البته، انقلاب‌های روسیه و چین دستاوردهایی داشتند، اما آن‌ها دنیایی از توانمندی برابر دمکراتیک برای مردم عادی که قادر به شکل دادن سرنوشت خود باشند، را ایجاد نکردند. این چیزی نبود که از انقلاب بیرون آمد.

اینکه این امر فقط به دلیل شرایط تاریخی جانبی که انقلابات تحت آن صورت گرفت بود، یا به خاطر نتیجه ذاتی استراتژی درهم‌شکستن، به آتش کشیدن، یا تلاش در ساختن بود- این قابل بحث است.

نظر من این است که نیروهای هر ج و مرج طلبی که در استراتژی خرد کردن آزاد می‌شوند، چنان سنگین و خطرناک

هستند که منجر به واکنش‌های سرکوبگرانه نسبت به بازفرینی شرایط هم‌آمیزی اجتماعی می‌گردند. نظم اجتماعی و امنیتی چنان نیاز مبرمی است که آن، اشکال سلطه‌ای در جامعه پسانقلابی ایجاد می‌کند که پس از آن بیرون راندنشان را بسیار سخت و شاید غیرممکن می‌سازد.

ما قطعاً هیچ مدرکی دال بر این نداریم که اگر ساختار قدیمی خرد شود، بتوان یک محیط رهایی‌بخش، برابر و دموکراتیک مشارکتی برای شکوفایی انسان ایجاد کرد. من فکر می‌کنم خرد کردن از دستورکار تاریخی جوامع پیچیده خارج شده است.

اعتقاد دارم، یک گذار دموکراتیک ممکن است. این آن چیزی است که من از آن دفاع می‌کنم. مشکل اینجاست که لحظه گسست. فرایندهای بسیار اشفته‌ای را حتی تحت شرایط دموکراتیک، آزاد می‌سازد. این مشکل سریرا [حزب چپ‌گرای سریرا در یونان. ما] است. اگر آن‌ها یورو را رها می‌کردند، در یک هر ج و مرج اقتصادی فرو می‌رفتند. پس سؤال این است، آیا آن‌ها می‌توانستند در آن لحظه، درگیر گسست از سرمایه‌داری، تحت شرایط دموکراتیک، گردند؟

در انتخابات بعدی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همه چیز به فلاکت کشیده خواهد شد. در انتخابات بعدی، بعضی از احزاب می‌گویند، «به ما رأی دهید، ما شما را به یورو باز خواهیم گرداند.» و چه اتفاقی خواهد افتاد؟ بانک‌های اروپایی خواهند گفت، «اره، اره، به این اشخاص رأی دهید و ما هم به شما کمک خواهیم کرد.» سپس آن‌ها کمک مالی دریافت خواهند نمود. هیچ راهی وجود ندارد که شما قادر به از سر گذراندن چند انتخاباتی باشید که لازمه گذار از کسادگی گذار، کاهش استانداردهای زندگی و وضعیت مادی زندگی تحت شرایط دموکراتیک است، شوید.

در یک جامعه پیچیده، که در آن وابستگی متقابل بسیاری وجود دارد، میزان درد و رنجی که در نتیجه تلاش برای گسست ایجاد می‌شود، آن را تحت شرایط دموکراتیک غیرقابل تحمل می‌سازد. مشکل این است که تحت شرایط غیر دموکراتیک، انتقال اقتدارگرایانه، منجر به مقاصد دموکراتیک و مشارکتی نمی‌شود. من حاضر نیستم که رسماً یک قاعده غیرممکن و نشدنی را از اعلام کنم. ان بیش از حد قاطع است. احتمالات بسیاری وجود دارند، اما درک مستقیم من این است که یک تغییر و تحول گسست‌آمیز از سرمایه‌داری غیرممکن است.

گزینه‌های دیگر رام کردن، فرار و فرسودن هستند. رام یا مهار کردن یک راه حل سوسیال دمکراتیک است. شما با زهم دولت را به دست می‌گیرید. شما قدرت دولتی را در معنای رسمی کسب می‌کنید. شما قدرت اجتماعی ندارید زیرا سرمایه‌داری هنوز بسیار قوی است. سرمایه شیوه‌های سرمایه‌گذاری را کنترل می‌کند.

شما قدرت دولتی را در مفهوم حکومتی آن در دست دارید. شما قدرت سیاسی دارید. شما بسیج کافی در پشت سر خود جهت مذاکره برای معامله با سرمایه دارید تا بتوانید محدودیت‌هایی برای سرمایه و به نفع کارگران ایجاد کنید، اما یک عوض وجود دارد- همکاری کارگران در یک پروژه توسعه سرمایه‌داری. این یک سازش طبقاتی است.

رام کردن سرمایه‌داری به معنی کاهش و خنثی کردن بدترین آسیب‌هایی که توسط سرمایه‌داری تولید می‌شوند، است- خطر برای افراد، کسری در کالاهای عمومی، اثرات منفی جانبی. شما این آسیب‌ها را کاهش می‌دهید، اما سرمایه‌داری را دست‌نخورده رها می‌کنید و فقط به عوارض آن رسیدگی می‌کنید. رام کردن سرمایه‌داری به خوبی عمل می‌کند. حداقل برای مدتی. آن به تازه‌گی از پا افتاده است.

ایدئولوژی نئولیبرال می‌گوید که راه‌حل سوسیال‌دمکراتیک به طور دائم از دسترس خارج گشته است. آن فقط خود توجیهی برای امتیازهای نخبگان است. حتی در یک دنیای نسبتاً باز، جهانی و مالی شده، هیچ دلیلی برای این باور (جدا از قدرت سیاسی نیروهای نئولیبرالیسم) وجود ندارد که مکانیزم‌های رام کردن را نتوان از نو برقرار نمود. فقط آن‌ها هنوز از نو برقرار نشده‌اند.

یک فکر این است که بحران جهانی تغییرات اقلیمی، منجر به کشتن نئولیبرالیسم می‌شود، زیرا هیچ راهی وجود ندارد که بازار بتواند مشکل انطباق و سازگاری را حل نماید، دیگر چه رسد به مشکل کاهش [تغییرات اقلیمی]. نیاز به کارهای عمومی غول‌آسایی برای مقابله با تغییرات آب و هوایی وجود دارد که فضای دیگری را برای دور جدیدی از تصدیق دولت برای تأمین خدمات همگانی و خدمات عدالت اجتماعی از طریق کاهش اثرات نامطلوب گرمایش جهانی، باز خواهد کرد.

در هر صورت، این رام کردن سرمایه‌داری است. این قطعاً نسبت به سی، چهل سال قبل خسته و در مانده است، اما همچنان بخشی از منوی سرمایه‌داری است.

فرار از سرمایه‌داری یک راه‌حل فردگرایانه است. هیپی‌ها در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در آن افراط کردند. پیشگامان جنبش غربی در ایالات متحده از سرمایه‌داری فرار می‌کردند. این انگیزه مرکزی آن‌ها بود: با نقل مکان به غرب، برای خروج از چنگال بانک‌ها و ملاکین. جنبش سادگی داوطلبانه و یا جنبش‌های ضد-مصرف یک نوع فرار از سرمایه‌داری است- مردمی که خواهان کاهش [مصرف] هستند تا اینکه زندگی متوازن‌تری داشته باشند.

فرار از سرمایه‌داری فرم جالبی از ضدیت با سرمایه‌داری است. آن از خودش پتانسیل بسیار کمی برای دگرگون نمودن دارد. آن می‌تواند، در برخی از زمینه‌ها آزمایش‌های جالب، مدل‌های مناسبی برای چیزهایی که بتوان در شرایط جرح و تعدیل شده تعمیم داد، را ارائه دهد.

فرسایش سرمایه‌داری کمتر از همه شناخت. من فکر می‌کنم آن بیشتر همسو با گرایش‌های انارشیمیستی است. پرودون اپر-ژوزف پرودون، فیلسوف، اقتصاددان و جامعه‌شناس فرانسوی در قرن نوزده، اولین کسی که خود را انارشیمیست نامید. نویسنده کتاب فلسفه فقر. م | را می‌توان یک طرفدار اولیه فرسایش سرمایه‌داری در نظر گرفت. دیدگاه او چنین بود، «تعاونی‌های کارگری ایجاد کنید. آن‌ها شیوه جذاب زندگی می‌گردند. کارگران در آن‌ها ازدحام خواهند نمود. سرمایه‌داری به خاطر آنکه کسی را برای کار کردن پیدا نمی‌کند، سقوط خواهد نمود.»

این دیدگاه ساده‌لوحانه‌ای است از اینکه چگونه تعاونی‌های کارگری می‌توانند ماندگار شده و به رقابت با سرمایه‌داری بپردازند. مارکس، در بحث معروف خود با پرودون [منظور کتاب فقر فلسفه مارکس است که در انتقاد به فلسفه فقر پرودون نوشته شد. م]، استدلال نمود که این مضحک بوده و آن را همراه با اوتوپی پروژه‌های سوسیالیستی به عنوان تجربیات کوچک بی‌اهمیت رد نمود. بدتر از بی‌معنی بودن-انها انحرافی بودند.

بعدها، مارکس در واقع تقریباً طرفدار تعاونی‌های کارگری و دیگر اشکال تعاونی گشت، و احساس نمود که آن‌ها بطور قابل لمسی نشان می‌دادند، در واقع کارگران می‌توانند تولید را کنترل نمایند ولی مشکل‌شان این بود که آن‌ها تحمل نخواهند شد. اگر زمانی برای سرمایه تهدیدی محسوب شوند، آن‌ها را فقط نابود خواهند کرد.

امروزه نمونه‌های بسیاری از طرح‌های اقتصادی وجود دارند که تحت عنوان فرسایش سرمایه‌داری قرار می‌گیرند. پروژه جنبش کارگران بدون زمین برزیل، اشغال زمین، سایر اشکال جدید تولید جمعی کشاورزی، تعاونی‌های کارگری، و بسیاری از فرم‌های دیگر تعاونی. ویکیپدیا در طی یک دهه، بازار سرمایه‌داری سیصد ساله قدیمی در دایره‌المعارف را نابود ساخت. آن روش سازنده‌تری نسبت به هر مدل سرمایه‌داری دیگر است، هم چنان که لینوکس و دیگر نرم‌افزارهای منبع باز نیز چنین هستند. این فرسایش سرمایه‌داری است.

من معتقدم، در حال حاضر فرسایش سرمایه‌داری به عنوان یک استراتژی برای عبور از سرمایه‌داری، بسیار جذاب و کاملاً غیرقابل باور است. آن جذاب است، زیرا حتی در یک محیط واقعاً خصمانه نیز شما امکان انجام چیزی را دارید. و من فکر می‌کنم فعالان همیشه از جان گذشته می‌خواهند تبدیری بیاندیشند؛ ظاهراً «من چکار می‌توانم بکنم؟»، دانشجویان من به طور مداوم از من می‌پرسند، «من چه کار می‌توانم بکنم؟ من می‌خواهم کار مفیدی انجام دهم.»

فرسودن سرمایه‌داری این گزینه‌ها را ایجاد می‌کند، و همه آن‌ها زندگی را بهتر می‌کنند. آن‌ها قطعاً نمونه‌هایی از شیوه‌های بهتر زندگی هستند. آن‌ها ممکن است مؤثر باشند، اما آیا واقعاً تأثیر جمعی باغ‌های جمعی، تعاونی‌های کارگری، ویکیپدیا، و مانند آن، موقعیت سرمایه‌داری را تضعیف و با عبور از آن، به یک الترناتیو می‌رسد؟ این به نظر باورنکردنی می‌آید.

من فکر نمی‌کنم این محتمل باشد که استراتژی انارشوییستی، از طریق فقط ادامه کار ساخت دنیایی که شما خواهان آن هستید، در دنیایی که موجود است، به معنی موفقیت در تبدیل جهان به عنوان یک کل باشد. اما من فکر می‌کنم که اگر فرسودن با روش‌های جدید تفکر در مورد رام کردن سرمایه‌داری ترکیب شود، اینجا ممکن است یک استراتژی سیاسی طولانی‌مدتی را ایجاد کرد، که بهترین سیمای سوسیال‌دموکراسی را، با سازنده‌ترین نسخه‌های کنش‌گرایی جامعه انارشوییستی و خلاقیت از پایین به بالا، ترکیب می‌کند.

این به معنی ترکیب انارشوییسم و سوسیال‌دموکراسی به شکل جفتی است که شما با فرسودن سرمایه‌داری، آن را بیش از پیش قابل مهار کردن می‌سازید. شما پلی بین تقسیم سیاسی زده، و چشم‌انداز درهم شکستن سرمایه‌داری را به خاطر غیر ممکن بودن، و فرار از سرمایه‌داری را بخاطر خودشیفتگی آن

رد می‌کنید.

من فکر می‌کنم که این جفت، کار آسانی نیست. آن چیزی مستقیم نیست. این بدین معنی نیست که اگر فرمول آن را کشف کردید، آن وقت می‌توانید بگذارید خودش از عهده همه چیز برآمده و می‌تواند بی‌پروا به پیش برود. نه، آن مملو از تناقضات خواهد بود. این در ذات این فرایند است: در روشی است که شما سرمایه‌داری را از طریق معامله با سرمایه‌مهار می‌کنید. آن معاملات ذاتاً ناپایدار هستند. آن‌ها وابسته به توازن نیروها می‌باشند.

اما چه باید کرد؟ این به معنی آن نیست که من پیش‌گویی می‌کنم، «اگر شما این را بکنید، انوقت ما پیروز می‌شویم.» من می‌گویم که، من هیچ استراتژی دیگری که امکان عبور از سرمایه‌داری را داشته باشد، را نمی‌بینم.

برخی ممکن است بگویند، «این سوسیالیسم تکاملی برنشتاین است، منهای تکامل، منهای اطمینان از اینکه به وقوع خواهد پیوست.»

خوب، این آن نیست، چرا که برنشتاین بر بسیج پایین-بالا برای ایجاد الترناتیوها در فضاهای جامعه تأکید نمی‌کرد. استراتژی او سوسیالیسم پارلمانی بود.

پس شما چه وظیفه‌ای برای نقش پارلمان-یا سیاست انتخاباتی - قائل هستید؟ مطمئناً این بخش اصلی قسمت مهار کردن این استراتژی می‌باشد؟

یکی از تله‌های دموکراسی پارلمانی این باور است که آن باید در راس و نوک فرماندهی وجود داشته باشد. من فکر می‌کنم که یک عرصه بسیار مهم برای آن شهرداری-سطح محلی سیاست- و ایجاد جنبش‌های ملی بر پایه بسیج‌های محلی می‌باشد.

در ایالات متحده، بویژه حکومت‌های شهری قوی هستند و به خصوص مسئولیت‌های بزرگی دارند، در حالی که سیاست‌های ملی غیرقابل دسترس بوده و کاملاً از آنها در مقابل هر نوع استراتژی چپ، دفاع می‌شود. بنابراین، آن باید در محیط‌های متفاوت، مختلف باشد.

در برخی از سیستم‌های سیاسی، هیچ فضایی در سطح محلی وجود ندارد. بنابراین، در متمرکزترین دموکراسی‌های سرمایه‌داری، شهرها بیشتر شبیه واحدهای اداری دولت‌های

ملی هستند تا اینکه مقرهای خودمختار مبارزه سیاسی محسوب شوند. در بعضی از زمینه‌ها، مبارزه برای خودمختاری بیشتر، می‌تواند بخشی از پروژه سیاسی مورد نیاز برای ایجاد فضای بیشتر تلقی شود.

من فکر می‌کنم که دولت نقش بسیار مهمی را بازی خواهد کرد، و ایده اینکه می‌توان در درجه اول به مثابه عاملین خارجی با ایجاد مشکل، بر دولت تأثیر گذاشت و دولت را مجبور به انجام کارهایی نمود، مضحک است. این هیچ‌گاه به عنوان یک استراتژی بلند مدت عمل نکرده است.

به طور یقین، اگر شما مشکل و اختلال به اندازه کافی ایجاد کنید، می‌توانید دولت را مجبور به کارهایی کنید، اما به مجرد آنکه بسیج شما کاهش یابد، دستاوردها بازگرفته می‌شوند. استراتژی که به طور انحصاری، تمرکز خود را بر فشار خارجی و اختلال نهد، قوی نیست. تنها شیوه ایجاد دگرگونی قوی این است که تغییرات در قوانین بازی بوجود آید، و این نیازمند احزاب سیاسی است که توانایی ستیزه با قدرت را داشته و بتوانند قوانین بازی را تغییر دهند.

و بازم در ایالات متحده، این یک قضیه استراتژیک بسیار سختی است که آیا از طریق حزب دموکرات درگیر شد یا اینکه به خیز یک حزب سوم کمک نمود.

این یکی از دلایلی است که سطوح پایین‌تر دولت موثرتر هستند. یک دولت بزرگ قاره‌ای مانند ایالات متحده، یک نمونه سنگین و سخت حرکت است. بطور یقین اینطور نیست که در همه جای دنیا، احزاب متعارف کاملاً استوار، خارج از دسترس جنبش‌های اجتماعی قرار داشته باشند.

اما حتی در حزب دموکرات در ایالات متحده، جناح چپ طرح‌های پیشنهادی واقعی دارد که واقعاً متمایل به این چیزهاست. این طوری نیست که آن به طور همگن نتولیب‌رال است. قسمت بزرگی از گزینگران دموکرات و تعداد متنابهی از سیاستمداران منتخب، طرفدار مالیات‌های بالاتر، خدمات عمومی بیشتر، مقررات زیادتر، طرح‌های بیشتر محیط زیستی، و بازسازی جنبش کارگری برای افزایش قدرت مردم هستند.

این‌ها همه در دستور کار بحث‌های عمومی، هر چند که نه برای اقدام فوری، قرار دار دارند. به دلایل متفاوت، این دستور کار نادیده گرفته شده است، به این معنا که، آن قادر به ترجمه به یک سیاست است اما این امر به معنی دائمی بودن آن

نیست.

من فکر می‌کنم در شرایط آمریکا، برای این امر بایستی در درون حزب دموکرات مبارزه کرد. من اعتقاد ندارم که ایده حزب سوم قابل دوام باشد. بنا به عقیده من، وظیفه این است که جناح مترقی حزب دموکرات را انعطاف‌پذیرتر نمود، و راه‌های بسیج رای‌دهندگان به منظور دادن اعتبار به انتخابات را پیدا کرد.

این به سختی انجام‌پذیر است. این سیستم به شدت بر علیه ما عمل می‌کند. اما من هنوز نمی‌توانم الترناتیو دیگری را بیابم. اگر شما بگوئید، «خوب، از آنجا که آن غیرقابل دسترس است، ما می‌توانیم دولت را ول کنیم»، این به معنی عقب‌نشینی به گوشه فرسایشی استراتژی چهارگانه من می‌باشد، بدون آنکه تلاشی برای عنصر مهار کردن صورت بگیرد. تغییر جهان بدون به دست گرفتن قدرت، یا حتی به مضاف کشیدن آن، مانند طرح‌های هالووی است. منظور کتاب جان هالووی، «تغییر جهان بدون کسب قدرت» می‌باشد. [م]

خب، شاید امکان‌پذیر باشد. من ادعا نمی‌کنم که یقیناً می‌دانم، شما فقط از طریق الترناتیوهای پایین به بالا، امکان فرسایش سرمایه‌داری را نخواهید داشت. من فقط شک دارم که فضا برای این الترناتیوها به اندازه کافی مطمئن بماند.

اما شما در عین حال، در مورد بسیاری از این پروژه‌ها نظر مثبت دارید؟

کاملاً. من در مورد همه آن‌ها نظر مثبت دارم، زیرا همه آن‌ها نمونه‌هایی هستند که یک جایگزین‌رهای بخش را از پیش نشان می‌دهند. وظیفه این است که این نمونه‌های تشبیهی تعمیم داده شوند.

اکنون بخش دیگری از این معادله وجود دارد که به نوعی غیر قابل پیش‌بینی است. این یک ایده مارکسیستی بسیار کلاسیک است: نیروهای تولیدی جدیدی که ما در قرن بیست و یکم در حال ورود به آن هستیم، پیش‌بینی من این است، بطرز فوق‌العاده‌ای مختل‌کننده اشکال موجود سرمایه‌داری هستند. ما در حال حاضر آن را در چند بخش مشاهده کرده‌ایم. و این می‌تواند بطور رادیکالی امکانات جدیدی را فراهم کند.

مثالی که من اغلب استفاده می‌کنم - فقط به خاطر آنکه بسیار جذاب است - ویکی‌دیاست که یک بازار سیصد سال قدیمی دانشنامه را نیست و نابود می‌سازد. شما نمی‌توانید یک

دانشنامه تجاری ماندنی، که به درد هر کاری بخورد را تولید کنید، که همه بخرند. ویکیدیا به شیوه‌ای کاملاً غیرسرمایه‌دارنه با چند صد هزار از سردبیران بدون مزد در سراسر جهان تولید می‌گردد، به مردم عادی جهان توزیع و بطور آزاد در اختیار همگان قرار داده می‌شود. و آن از نوعی اقتصاد هدیه‌ای برای تأمین منابع زیرساختی لازم، استفاده می‌کند.

ویکیدیا مملو از مشکلات است، اما نمونه فوق‌العاده‌ای از همکاری و همیاری در مقیاس بسیار بزرگ است که بسیار مولد می‌باشد. من فکر می‌کنم که این لبه تیز هدایت‌کننده‌ایست که یک فاز مخرب برای سرمایه‌داری محسوب خواهد گشت.

اینجا مسأله با مشکل صرفه‌جویی به مقیاس یا مزیت مقیاس بزرگ گره خوره است. اگر شما فناوری دارید که مبتنی بر مقیاس بسیار محدود است، طوری که هزینه هر واحد تولید شده برای دسته‌های کوچک اشیاء فرقی با تولید کثیر ندارد، آن گاه برای یک سرمایه‌دار، انحصار ابزار تولید بسیار سخت‌تر خواهد بود. انحصار، به اشکال مختلف، بستگی به این واقعیت دارد که شما نیاز به مقادیر زیادی از سرمایه برای تولید هر چیز رقابتی دارید.

برای نمونه چاپگرهای سه‌بعدی را در نظر بگیرید. من فکر نمی‌کنم که هنوز به آنجا رسیده‌ایم، بنابراین بیایید در مورد ده، پانزده، بیست سال آینده حدس بزنیم. تصور کنید، اگر چاپگرهای سه‌بعدی بتوانند خودشان چاپگرهای سه‌بعدی را چاپ کنند یعنی. یک ماشین خود-تکثیرشونده که همه کاره بوده و قدرت ساخت طیف وسیعی از کالاها را داشته باشد؛ این امر به طور کامل امکان انحصار ابزار را تضعیف می‌کند، مگر آنکه برخی از مکانیزم‌های جدید انحصار سرمایه‌داری مرسوم شوند.

البته، برخی از چیزها وجود خواهند داشت که توسط چاپگرهای سه‌بعدی تولید نخواهند شد. زمین توسط چاپگر سه‌بعدی تولید نمی‌شود و بدون آن، هیچ فضای فیزیکی برای نصب چاپگر سه‌بعدی وجود نخواهد داشت. بسیاری از خرجی‌هایی که در چاپگر سه‌بعدی استفاده می‌شود-لاک و صمغ و بسیاری دیگر از مواد خام-خودشان توسط چاپگر سه‌بعدی تولید نمی‌شوند. بعضی از این خرجی‌ها باید از زمین برداشت و پردازش شوند. بنابراین ممکن است که انحصار سرمایه‌داری ابزار تولید به عقب و به قلمرو تولید مواد طبیعی بازگردد.

بنابراین، این یک دلیل برای پست-کمیایی نیست. این تحول در روابط نیروهای تولیدی است.

کاملاً. این چیزی است که من می‌گویم-این مارکسیسم کلاسیک است که شامل تشدید تضاد بین روابط و نیروهای تولیدی می‌شود.

اما نکته اینجاست: بی‌خردی شتاب‌آور یک سیستم مبتنی بر مالکیت خصوصی تولید، زمانی که دیگر ابزار تولید نمی‌توانند انحصاری شوند. هر کسی می‌تواند ابزار تولید خود را داشته باشد، اما از آن‌ها نمی‌توان به خوبی استفاده کرد، چرا که انحصار منابع طبیعی توسط مالکیت خصوصی، چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد.

کارا کتر بارز تضاد بین نیروها و روابط تولید در چنین متنی، آن را تبدیل به موضوع بسیار ساده‌ای برای ضرورت دگرگونی روابط مالکیت، که مانع از استفاده مناسب از نیروهای تولیدی هستند، می‌نماید.

اگر این فقط زمین و منابع طبیعی هستند که به شیوه خودخواهانه، و خود-توسعه و انحصارطلبانه در انحصار درآمده باشند، آنگاه این مشکل ساده‌تری نسبت به زمانی می‌باشد که زنجیره‌های مرکب و پیچیده کالا و مجتمع‌های تولیدی که خواهان سرمایه‌متنناهی هستند، وجود دارند.

این نیروهای جدید تولید-اگر این پیش‌بینی درست باشد-صحنه را برای یک محیط متفاوت مبارزه سیاسی مهیا می‌سازد. و همچنین مالکیت فکری.

درسته، و مالکیت فکری. من فکر می‌کنم، همه این تحولات بدین معنی است که سرمایه‌داری در آینده دچار فرسودگی بیشتری نسبت به آنچه که در گذشته بوده است، خواهد شد، زیرا به طرز اسان‌تری می‌توان فضا را با اشکال بدیلی برای تولید پر نمود. اما آن فقط در صورتی فرسایش بیشتری می‌یابد که بتوان آن بیشتر رام کرد، زیرا نیاز به مهار کردن تشدید حقوق مالکیت فکری رایج و حقوق مالکیت بر زمین و امثالهم وجود دارد.

همچنین بحران محیط زیست ممکن است راهی برای آن باز کند. واضح است در رابطه با مشکلات جهانی محیط زیست، اینکه چه کسی دسترسی به منابع طبیعی را باید کنترل کند، در دستور کار قرار می‌گیرد.

من باید نکته اصلی خودم را تصریح کنم: اوتوبی‌های واقعی



زمانی ماندنی می‌شوند که پلی بین این دو استراتژی، مهار و فرسایش سرمایه‌داری بزنند به همین دلیل این با سوسیالیسم تکاملی قدیمی برنشتاین فرق دارد. نقش دولت در چین پروژه متحول‌کننده‌ای، گسترش و دفاع از فضاهایی است که در آنجا چین الترناتیوهای از پایین ساخته شده‌اند، تا اینکه دولت آن‌ها را مقرر کند، و عامل اصلی در تأمین احتیاجات باشد.

برگرفته از ژاکوبین

Erik Olin Wright, Why Class Matters,  
[www.jacobinmag.com](http://www.jacobinmag.com), 2015-12-23

# ضد سرمایه‌داری که می‌تواند پیروز شود

در باره استراتژی

نوشته: دیلن رایلی، برگردان: رضا جاسکی

در ادامه بحث «چگونه امروزه ضدسرمایه‌دار باشیم»، اخیراً اریک الین رایت در [مصاحبه‌ای](#) (و یا نگاه کنید به متن خلاصه شده‌ای از نظرات وی در اینجا) در مورد استراتژی‌های مختلف موجود برای عبور از سرمایه‌داری سخن گفت. دیلن رایلی ضمن تأیید بخشی از نتیجه‌گیری‌های رایت، مخالف هسته اصلی نظریه وی است. رایلی ضمن بررسی کتاب‌های اخیر رایت، به نقد بعضی از جنبه‌های اصلی دیدگاه‌های او می‌پردازد.

دیلمن رایلی عضو کمیته تحریریه مجله نیولفت ریویو و استادیار جامعه‌شناسی در دانشگاه کالیفرنیا، برکلی می‌باشد.

ضد سرمایه‌داری که می‌تواند پیروز شود



دیلمن رایلی

سرمایه‌داری را دگرگون کنند، و بدبینی نسبت به پروژه یک سیاست رادیکال علمی آگاه است.

به هر دلیلی، چپ هنوز در انتظار شخصیتی است که بتواند ردای گرامشی، کانتوسکی در اوایل فعالیتش، لینن، لوکزامبورگ، یا تروتسکی به تن کند. مقاله اریک الین رایت «چگونه امروزه ضدسرمایه‌دار باشیم؟»، که یک جمع‌بندی مختصر و مفید از پیام اصلی کتاب وی «تجسم اوتوپیی‌های واقعی» منتشره در سال ۲۰۱۰ است، دقیقاً بر مسائل استراتژی سوسیالیستی تمرکز می‌کند که هسته سنت انقلابی مارکسیستی می‌باشد. حتی فقط به این دلیل، شجاعت و موضع روشن وی، سزاوار توجه دقیق است.

مشکل ویژه «تجسم اوتوپیی‌های واقعی» و «چگونه امروزه ضدسرمایه‌دار باشیم؟» این است که چگونه سیاست‌های رادیکال را در زمینه‌ای توسعه داد که «هیچ نظریه اجتماعی موجودی انقدر توانمند نیست که حتی بتوان شروع به ساختن... برنامه جامعی از مقاصد اجتماعی ممکن، آینده ممکن نمود.» این شکست نظری «شکافی بین افق‌های زمانی تئوری علمی و افق‌های زمانی مبارزات متحول‌کننده» ایجاد می‌کند.

اگرچه مبارزات متحول‌کننده نیاز به یک مقصد ارمانشهری دارد، تئوری علمی نمی‌تواند بطور قطعی چنین چیزی را عرضه کند. بنظر می‌رسد که از دیدگاه رایت، سیاست رادیکال محکوم به غیرعلمی بودن است و علم نیز محکوم به عدم رابطه با سیاست رادیکال.

رایت قصد دارد برای جبران این مشکل، خط سیر تاریخی تئوری‌ها را با علم اجتماعی‌هایی‌دهنده سه-بخشی تعویض نماید: آسیب‌شناسی و نقد نهادهای اجتماعی موجود، تدوین آرایش‌های الترناتیو («اوتوپیی‌های واقعی»)، و یک استراتژی برای تحول. این عناصر چگونه جفت و جور می‌شوند، و آن‌ها به چه نوع سیاستی منجر می‌گردند؟

## اسیب‌شناسی و نقد

بخش اول کتاب رایت آسیب‌شناسی و نقد سرمایه‌داری را بسط و پرورش می‌دهد. او با توسعه دو معیار برای قضاوت هر نظم اجتماعی شروع می‌کند: عدالت اجتماعی و سیاسی. یک جامعه از نظر اجتماعی عادلانه، جامعه‌ای است که مردم به منابع مادی و به منابع دارای ارزش معنوی که به رسمیت شناخته

چپ امروزی به بسیاری از محققین سرمایه‌داری، دولت، فرهنگ و ژئوپلیتیک خود می‌بالد. اما تفکر استراتژیک آن به شکل اسفباری عقب‌افتاده است. دو توضیح واضح برای این موضوع وجود دارد: شکاف بین بی‌عدالتی‌های سرمایه‌داری جهانی و کنشگران اجتماعی که به طور بالقوه بتوانند

می‌شوند. دسترسی برابر داشته باشند. جامعه از نظر سیاسی عادلانه، آن جامعه‌ایست که مردم به گونه معنی‌داری قادر به مشارکت در تصمیماتی باشند که زندگی شخصی خودشان، و جامعه گسترده‌تری که در آن زندگی می‌کنند، را تحت تأثیر قرار می‌دهند.

او بر ترکیب این دو معیار - «بنیاد گسترده هنجاری برای آسیب‌شناسی و نقد از نهادهای موجود، و جستجو برای الترناتیوهای متحول‌کننده» - برچسب «مساوات‌طلبی» می‌زند. به طور بالقوه، از این معیارها می‌توان برای ارزیابی یک نظم اجتماعی در هر بعدی استفاده نمود. اما سرمایه‌داری مکانیسم اصلی است که تحقق عدالت اجتماعی و سیاسی را مسدود می‌نماید، و از این رو در کانون نقد رایت قرار دارد.

رایت استدلال می‌کند که سرمایه‌داری یک سیستم تولیدی و توزیعی است که توسط مکانیسم‌های اصلی مختصات اقتصادی آن (بازار) و رابطه اصلی طبقاتی آن (کارگران و سرمایه‌داران) تعریف می‌شود. سرمایه‌داران با جمع‌آوری میوه‌های اقتصادی که توسط کارگران غیر مالک تولید می‌شوند، سود کسب می‌کنند. آن‌ها این سود را در بازار، در رقابت با دیگر سرمایه‌داران نقد می‌کنند.

از آنجا که شرکت‌ها با یکدیگر رقابت می‌کنند، سرمایه‌داران باید به انباشت سود پرداخته و با دخیل کردن فن‌آوری صرفه‌جویی در کار، هزینه‌ها را کاهش دهند. اگر آن‌ها موفق به انجام چنین کاری نگردند، در نهایت از کسب و کار خود بیرون رانده می‌شوند. بنابراین، هم روابط درون و هم برون طبقاتی، برای افزایش بهره‌وری و ایجاد رشد اقتصادی، فشار می‌آورند.

نقد مرکزی رایت از سرمایه‌داری این است که «روابط طبقاتی آن، اشکال برطرف‌شدنی رنج انسانی را جاودانه می‌سازند»، که استدلال بسیار آشنایی از سنت مارکسیستی است. او ضمن تأیید اینکه سرمایه‌داری یک «ماشین رشد» است، اشاره می‌کند ثروتی که آن تولید می‌نماید، به طور ناعادلانه تقسیم می‌شود. بطور خلاصه، دسترسی واقعی که اکثر مردم به ابزار شکوفایی انسانی دارند، کاملاً متفاوت از آن چیزی است که آن‌ها می‌توانستند از آن بهره‌مند گردند.

مارکس استدلال می‌کرد که سرمایه‌داری یک نظام اقتصادی ناعادلانه بوده و، در دراز مدت، محکوم به فناست. او معتقد بود که پویایی بازتولید سرمایه‌داری به دو دلیل، گرایش به ایجاد بحران‌های هرچه شدیدتری دارد.

در کوتاه مدت، معمولاً اقتصاد سرمایه‌داری با مشکلات تولید بیش از حد و کسری مصرف روبروست. از یک سو تصمیمات سرمایه‌گذاری بطور خصوصی اتخاذ می‌شوند، اما فعالیت اقتصادی توسط بازار که در پشت سر شرکت‌های منفرد عمل می‌کند، هماهنگ می‌شود. و چون هیچ عامل اجتماعی که ضامن تعادل باشد وجود ندارد، در نتیجه هیچ دلیل از پیش تعیین شده وجود ندارد تا بتوان فرض کرد که در عمل عرضه و تقاضا با هم مطابقت خواهند داشت. علاوه بر این، چون که سرمایه‌داران علاقمند به پایین نگه‌داشتن دستمزد هستند، آن‌ها گرایش به کاهش تقاضا نیز دارند. این دو مکانیسم با یکدیگر عمل نموده و افت و خیزهای اقتصادی را تولید می‌کنند. یک فرایند اساسی‌تری در کنار این الگوی چرخه عمل می‌کند. در دراز مدت، حجم سرمایه شرکت‌ها گرایش به افزایش دارد، زیرا رقابت، بهبود فن‌آوری مستمر را تحمیل می‌کند. چنین خلاقیت‌هایی، نسبت ارزش اضافه شده توسط کار به ارزش کالاهای تولیدی را کاهش می‌دهد، در نتیجه، نسبت ارزش اضافی به ارزش کلی تقلیل می‌یابد. بطور خلاصه، یک گرایش برای سقوط نرخ سود وجود دارد.

نه تنها سرمایه‌داری بیش از پیش منجر به بحران‌های حاد اقتصادی می‌گردد، بلکه کنشگری را می‌آفریند که هم علاقه و هم قدرت سرنگونی این نظام را دارد: پرولتاریا. در حکایت کلاسیک مارکسی، اندازه نفوس طبقه کارگر افزایش می‌یابد، در حالی که همزمان، شرایط کار آن یکنواخت‌تر می‌گردد. از آنجا که سرمایه‌داری خود را تضعیف و دشمنان خود را تقویت می‌نماید، یک وضعیت انقلابی ایجاد می‌شود.

رایت بر اساس این توضیح، چهار انتقاد را طرح می‌نماید: یکی از آن‌ها بر تئوری مارکس در مورد پویایی عینی سرمایه‌داری، دو تای دیگر بر پایه نظریه مارکس در مورد شکل‌گیری طبقه، و یکی حول مفهوم گسست و یا تحول اجتماعی انقلابی، متمرکز شده است.

رایت استدلال می‌کند، مارکس به اشتباه عنوان می‌کند که بحران‌های سرمایه‌داری به تدریج شدیدتر خواهند شد. او سه مشکل در رابطه با این ادعا می‌یابد. اول، مارکس و مارکسیست‌های بعدی در تشخیص حدی که دولت می‌تواند با افت و خیز اقتصادی مقابله کنند، ناموفق بودند. دوم، اگرچه «نرخ سود ممکن است در مراحل بعدی توسعه سرمایه‌داری نسبت به مراحل اولیه آن کمتر شود، به نظر نمی‌رسد که

گرایش دراز مدتی برای تداوم کاهش آن در اقتصادهای سرمایه‌داری بالغ وجود داشته باشد.» در نهایت، از نظر او تئوری ارزش کار یک پایه منسجم برای توضیح کاهش نرخ سود نیست.

انتقاد دوم اصلی رایت به تئوری مارکس در باره توسعه سرمایه‌داری، مربوط به نظریه پرولتاریزه شدن است. رایت اشاره می‌کند که توسعه سرمایه‌داری تعداد مکان‌های متضاد در بافت روابط طبقاتی را افزایش داده است: آن‌هایی که دارای برخی از منافع مشترک با سرمایه‌داران و برخی از منافع مشترک با کارگران هستند.

خود-اشتغالی در سرمایه‌داری معاصر، به جای کاهش، افزایش یافته است. مالکیت سهام نسبتاً گسترده شده است و به جمعیت بیشتری، سهمی در روابط تولید سرمایه‌داری اعطا کرده است. خانوارهای بیشتری به خیل التقاط-طبقاتی، شوهران و زنانی که مواضع [مختلفی] را در نردبان طبقاتی اشغال می‌کنند، پیوسته‌اند. در نهایت، نابرابری دستمزد و تفاوت کار هم در بالا و هم پایین توزیع درآمد افزایش یافته است، در نتیجه مفهوم طبقات همگن کارگر و سرمایه‌دار اشتباه از آب در آمده است.

به این ترتیب، ظرفیت عمل جمعی طبقه کارگر در سرمایه‌داری معاصر، نه افزایش بلکه کاهش یافته است. علاوه بر این، کارگران قادر گشته‌اند با موفقیت منافع خود در کشورهای دموکراتیک سرمایه‌داری را به شیوه‌ای که مارکس نمی‌توانست تصور کند، دنبال کنند. بنا به رایت، این استدلال‌ات شک و تردید جدی در مورد اینکه تا چه اندازه می‌توان طبقه کارگر را یک عامل انقلابی در نظر گرفت، ایجاد می‌کند.

انتقاد آخر رایت از تئوری مارکسی توسعه سرمایه‌داری بر بینش آن از انتقال متمرکز است. انتقاد وی در اینجا دودلانه و غیرقطعی است، اما بنظر می‌رسد استدلال اصلی مربوط به قطع رابطه قطعی با سرمایه‌داری می‌باشد- که وی آن را در مقاله «چگونه امروزه ضدسرمایه‌دار باشیم؟»، «خرد کردن سرمایه‌داری» می‌نامد- و به احتمال زیاد به استبداد منجر می‌شود.

به عنوان مثال او می‌نویسد:

... ممکن است که اشکال متمرکز قدرت سیاسی، سازمان و خشونتی که برای ایجاد یک گسست انقلابی در نهادهای موجود ضروری است، خود با

فرمهای عمل مشارکتی مورد نیاز برای تجربه‌گرایی با معنی در ساخت نهادهای جدید رهایی‌بخش ناسازگار باشد.

رایت، براساس نقد خود از برهان مارکس، تلاش می‌ورزد تا یک استراتژی الترناتیو برای تفکر سوسیالیستی بسط دهد. در حالی که استدلال مارکس بر پایه «یک تئوری قطعی در رابطه با ویژگی‌های کلیدی خط سیر سرمایه‌داری» قرار دارد، رایت در جستجوی توسعه یک مفهوم «امکان ساختاری» است. به جای یک «نقشه راه» که ریشه در تئوری ظاهراً قطعی دارد، رایت استدلال می‌کند که ما نیاز به یک «قطب‌نمای سوسیالیستی» داریم که «به ما راهمان را نشان می‌دهد، و یک کیلومتر شمار که به ما می‌گوید چقدر از نقطه عزیمت خود دور شده‌ایم.»

او با تمایز میان سه شکل قدرت (اقتصادی، سیاسی، اجتماعی) که با سه قدرت مسلط (اقتصاد، دولت، جامعه مدنی) مطابقت دارد، آغاز می‌نماید. در این گونه‌شناسی، سرمایه‌داری سیستمی است که ابزار تولیدی، متعلق به بخش خصوصی است و تصمیمات سرمایه‌گذاری توسط قدرت اقتصادی اتخاذ می‌شوند. دولتگرایی یک سیستم اقتصادی است که ابزار تولید در مالکیت بخش دولتی است و تخصیص و توزیع منابع «از طریق قدرت دولتی صورت می‌گیرد.»

در نهایت، سوسیالیسم یک نظام اقتصادی است که در آن «ابزار تولید متعلق به اجتماع است و تخصیص و استفاده از منابع برای اهداف مختلف اجتماعی از طریق آنچه که می‌توان «قدرت اجتماع» نامید، اعمال می‌گردد. بنا بر عقیده رایج این فرمول‌بندی با «سوسیالیسم متمرکز دولتی» قطع رابطه می‌کند. آن طور که او می‌گوید، «مفهوم سوسیالیسمی که در اینجا ارائه می‌شود، بر اساس تمایز بین قدرت دولتی و قدرت اجتماعی، مالکیت دولتی و مالکیت اجتماعی قرار دارد.»

رایت پس از آن، سه جهت را شناسایی می‌کند که در آن‌ها قدرت اجتماعی «ریشه در سازمان داوطلبانه در جامعه مدنی دارند» که ممکن است به کنترل «تولید و توزیع کالاها و خدمات نیز» تعمیم داده شود.

قدرت اجتماعی را می‌توان به طور مستقیم برای تصمیمات اقتصادی استفاده نمود. این آن چیزی است که در یک اقتصاد کاملاً سوسیالیستی اتفاق می‌افتد. از قدرت اجتماعی، بطور متناوب، می‌توان برای نفوذ بر دولت استفاده نمود. که بعداً به مکانیسمی برای انتقال قدرت اجتماعی به اقتصاد بدل می‌گردد. در نهایت، می‌توان از قدرت اجتماعی برای تاثیرگذاری بر روشی که قدرت اقتصادی در اقتصاد از آن استفاده می‌کند، کمک گرفت. برای نمونه، وقتی که اتحادیه‌ها بر تصمیمات سرمایه‌گذاری تأثیر می‌گذارند، چنین چیزی اتفاق می‌افتد.

در این چارچوب، توانمندی اجتماعی به معنای گسترش دامنه قدرت مشارکت در امتداد یکی از این مسیرها می‌باشد: یا به طور مستقیم، از طریق قدرت دولت، و یا از طریق اقتصاد.

## اوتوپای واقعی

رایت بر اساس این بحث مجموعه‌ای

از پیشنهادهای مشخص (اوتوپای واقعی) را که ممکن است قدرت اجتماعی بر دولت و اقتصاد را افزایش دهند، مطرح می‌سازد.

در رابطه با دولت، رایت بین سه شکل از دموکراسی تمایز قائل می‌شود: دموکراسی مستقیم (رفراندوم و شهرداری‌ها)، دموکراسی مبتنی بر نمایندگی (حکومت نمایندگان انتخابی بر اساس رای)، و دموکراسی انجمنی (حکومت گروه‌های سازمان یافته). در تصور رایت، توانمندسازی اجتماعی بر دولت به معنی عمیق کردن دموکراسی در امتداد هر کدام از این ابعاد می‌باشد.

نمونه اصلی وی برای دموکراسی مستقیم بودجه‌بندی مشارکتی، همانطور که در پورتوآلگره برزیل

انجام گرفت، می‌باشد. او همچنین دو پیشنهاد برای عمیق‌تر کردن دموکراسی مطرح می‌نماید: کوبین‌های عمومی انتخابات و حکومت بر اساس قرعه‌کشی. آخرین فرم تعمیق دموکراسی که رایت مطرح می‌کند، گسترش دموکراسی انجمنی است. بنا بر این مدل، انجمن‌های داوطلبانه مانند اتحادیه‌ها و سازمان‌های اجتماعی می‌توانند قسمتی از وظایف بوروکراسی در مورد اجرای تصمیمات قانونی را به عهده بگیرند. مدل اولیه یک دموکراسی انجمنی عمیق، ترتیبات نئو-صنعتی کشورهای شمال اروپا می‌باشد.

از دیدگاه رایت، هر سه این استراتژی‌های تعمیق دموکراسی را می‌توان به عنوان مسیرهای تابعیت دولت از جامعه مدنی درک نمود.

رایت در رابطه با اقتصاد، چهار بخش الحاقی از قدرت اجتماعی را مورد بحث قرار می‌دهد: اقتصاد اجتماعی، درآمد پایه غیرمشروط، سرمایه‌داری اجتماعی، و اقتصاد

در رابطه با دولت، رایت بین سه شکل از دموکراسی تمایز قائل می‌شود: دموکراسی مستقیم (رفراندوم و شهرداری‌ها)، دموکراسی مبتنی بر نمایندگی (حکومت نمایندگان انتخابی بر اساس رای)، و دموکراسی انجمنی (حکومت گروه‌های سازمان یافته). در تصور رایت، توانمندسازی اجتماعی بر دولت به معنی عمیق کردن دموکراسی در امتداد هر کدام از این ابعاد می‌باشد.

نمونه اصلی وی برای دموکراسی مستقیم بودجه‌بندی مشارکتی، همانطور که در پورتوآلگره برزیل انجام گرفت، می‌باشد. او همچنین دو پیشنهاد برای عمیق‌تر کردن دموکراسی مطرح می‌نماید: کوبین‌های عمومی انتخابات و حکومت بر اساس قرعه‌کشی. آخرین فرم تعمیق دموکراسی که رایت مطرح می‌کند، گسترش دموکراسی انجمنی است. بنا بر این مدل، انجمن‌های داوطلبانه مانند اتحادیه‌ها و سازمان‌های اجتماعی می‌توانند قسمتی از وظایف بوروکراسی در مورد اجرای تصمیمات قانونی را به عهده بگیرند. مدل اولیه یک دموکراسی انجمنی عمیق، ترتیبات نئو-صنعتی کشورهای شمال اروپا می‌باشد.

## تحول

اقتصاد اجتماعی به روشی از تولید و توزیع کالاها از طریق کمک‌های داوطلبانه اشاره دارد. مثال کلیدی در اینجا ویکپدیا می‌باشد که چهار ویژگی مهم دارد: آن مبتنی بر کمک‌های داوطلبانه رایگان همکارانش است، مشارکت باز و برابر، هم‌کنشی مشورتی مستقیم همیاران، و اداره دموکراتیک.

روش دوم رایج برای توانمندسازی اجتماعی در اقتصاد، درآمد پایه غیرمشروط است. در اینجا ایده این است که یک درآمد عام بالای خط فقر به جای همه برنامه‌های استحقاقی ارائه شود. چنین مکانیسمی قدرت کار (از نظر سازمانی و اقتصادی) را افزایش می‌دهد و محرکی برای توسعه اقتصاد اجتماعی و اقتصاد تعاونی فراهم می‌کند.

مسیر سوم سرمایه‌داری اجتماعی است. آن اشاره به مجموعه‌ای از استراتژی‌ها برای اعمال قدرت اجتماعی بطور مستقیم بر اقتصاد سرمایه‌داری است. نمونه بارز و برجسته سرمایه‌داری اجتماعی، اتحادیه است. رادیکال‌ترین مظهر آن سهم-مالیات صندوق دستمزدگیران است که در آن شرکت‌ها بخشی از مالیات خود را به شکل سهام به اتحادیه‌ها می‌پردازند. به تدریج، این فرایند باعث عوض شدن کنترل شرکت‌ها و تصمیمات سرمایه‌داری از مالکین خصوصی به نهادهای جمعی می‌گردد که توسط طبقه کارگر اداره می‌شوند.

مسیر چهارم توانمندسازی اجتماعی در اقتصاد آن چیزی است که رایج آن را «اقتصاد بازار تعاونی» می‌نامد. تعاونی‌ها شکل دموکراتیک مؤسسات اقتصادی هستند که در محیط بازار عمل می‌کنند. نمونه کلیدی آن در اینجا، شرکت موندراگون است که در اواخر دهه ۱۹۵۰ در شمال اسپانیا شروع به فعالیت نمود. هر یک از تعاونی‌های منفرد در فدراسیون موندراگون به طور دموکراتیک اداره می‌شوند و در ساختار سازمانی بزرگ‌تر قرار می‌گیرند و در آن‌ها در صورت لزوم کارگران و منابع از یک شرکت به شرکت دیگر جابجا می‌شوند.

چگونه این پیشنهادها با همدیگر سازگار می‌شوند؟ رایج منطق آن را خلاصه می‌کند، یک «درآمد پایه می‌تواند شکل‌گیری تعاونی‌ها و مؤسسات اقتصادی اجتماعی را تسهیل کند؛ انواع اشکال سرمایه‌داری اجتماعی می‌تواند به توسعه اقتصاد بازار تعاونی کمک کند؛ و همه این‌ها می‌توانند اراده سیاسی برای اشکال جدید سوسیالیسم مشارکتی را افزایش دهند.»

البته، استقرار سوسیالیسم مشارکتی نیاز به یک تئوری و استراتژی تحول دارد. بخش پایانی کتاب رایت، در پی برطرف کردن این نیاز است. آن چنان که او خود تصدیق می‌کند،

به منظور پیشبرد آرمان‌های مساوات‌طلبانه و دموکراتیک، لازم است در جوامع سرمایه‌داری به طور رادیکالی وزن توانمندسازی اجتماعی در ساختارهای اقتصادی تعمیق شود، اما هر بهبود قابل توجهی در این جهت تهدیدی برای منافع عوامل قدرتمندی خواهد بود که بیشترین بهره را از ساختار سرمایه‌داری می‌برند و از این رو آن‌ها می‌توانند از قدرتشان در مقابله با چنین جنبشی استفاده کنند.

نظریه تحول قرار است توضیح دهد که چگونه سوسیالیسم به عنوان توانمندسازی اجتماعی در مواجهه با چنین مقاومت‌هایی امکان‌پذیر است.

رایج بین دو استراتژی اصلی تحول تمایز قائل می‌شود: آن‌هایی که گرفتار یک گسست قطعی هستند و آن‌هایی که «یک مسیر دگرذیسی پایدار، بدون یک برهه ناپیوستگی در عرض سیستم را پیش‌بینی می‌کنند.» این استراتژی تکاملی شامل «تحول بینابینی» می‌شود که به تدریج سرمایه‌داری را از درون تضعیف می‌کند و یک «تحول همزیستا» را در بر می‌گیرد که حاصل جمع-مثبت سازش طبقاتی بین کارگران و سرمایه‌داران را تولید می‌کند. از متن واضح است که رایج روش آخر [تکاملی] را ترجیح می‌دهد.

استراتژی تحول همزیستا بر آن است که توانمندسازی اجتماعی وقتی که «موفق به حل مشکلات واقعی که توسط سرمایه‌داران و دیگر نخبگان ایجاد شده‌اند، گردد» به احتمال زیاد موفقیت‌میز خواهد بود. هسته نظری استراتژی این است که تحت شرایط ویژه‌ای، رابطه بین قدرت مشارکتی کارگران و منافع سرمایه‌داران یک حاصل جمع مثبت دارد.

قدرت بیش از پیش طبقه کارگر در سطوح بسیار پایین قدرت مشارکتی کارگری، منافع سرمایه‌داری را تهدید می‌کند. همچنین، قدرت بیش از پیش طبقه کارگر در سطوح بالایی

## یک مارکسیسم نئو-توکویلی

قدرت مشارکتی کارگری، موجب تهدید منافع سرمایه‌داری می‌شود. اما در بین این سطوح، قدرت مشارکتی طبقه کارگر می‌تواند تأثیر مثبتی بر منافع طبقه سرمایه‌دار داشته باشد. دلیل این امر آن است که در یک سازش کامل طبقاتی کینزی، قدرت مشارکتی طبقه کارگر به سطح بالای استفاده از ظرفیت و تقاضای بالای محصولات منجر می‌شود. آن همچنین در مورد انضباط رشد دستمزد نیز مفید است.

مشکل اساسی این استراتژی این است که معلوم نیست راه مناسبی برای عبور از سرمایه‌داری باشد. همان‌طور که شکست طرح میدنر [رودولف میدنر یکی از اقتصاددانان معروف سوئدی بود. م] حاکی است، بعد از یک

سطح معین، توسعه قدرت مشارکتی طبقه کارگر، موجب عکس‌العمل سیاسی خودکار طبقه سرمایه‌دار می‌گردد. بنظر می‌رسد که رایت این محدودیت را در استنتاج محتاطانه و غیرقطعی خود تصدیق می‌کند:

آنچه که برای ما باقی مانده است، منویی از منطق استراتژیک و یک پیش‌بینی نامشخص برای آینده است. دیدگاه بدبینانه این است که چنین وضعیتی، زندگی در جهانی که تحت سلطه

سرمایه‌داری باقی می‌ماند،

سرنوشت ماست: گسست سیستماتیک از سرمایه‌داری به یک الترناتیو برابری طلب دمکراتیک، بعید است که حمایت عموم مردم در دموکراسی‌های پیشرفته سرمایه‌داری را جلب کند؛ تحولات بینابینی به فضاهای منحصر بفردی محدود می‌گردند؛ و استراتژی‌های همزیستا، زمانی که موفق هستند، ظرفیت هژمونیک سرمایه‌داری را تقویت می‌کنند. نگاه خوش‌بینانه این است که ما نمی‌دانیم چه چالش‌ها و فرصت‌های متحول‌کننده سیستمی در آینده در انتظار ماست.

پروژه رایت را می‌توان در بهترین حالت مانند نوعی از مارکسیسم نئو-توکویلی درک نمود. عناصر اصلی نقد وی از مارکس گرفته شده است. اما تصور او از سوسیالیسم، و همچنین دیدگاه سیاسی وی، خیلی بیشتر مدیون توکویل یا دورکهایم می‌باشد (هر چند او هیچ‌گاه راجع به این نویسندگان به صراحت بحث نمی‌کند). این موضوع به وضوح در مورد دید وی از سوسیالیسم به عنوان «توانمندسازی اجتماعی»، تا اینکه یک شیوه تولید، و نیز استراتژی سیاسی ترجیحی وی - که نه مبتنی بر مبارزه طبقاتی، بلکه همکاری‌های

گسترده اجتماعی است - قابل مشاهده می‌باشد.

نقاط قوت و ضعف این سنتز چیست؟ پروژه اوتوپیای واقعی رایت دو اعانه اساسی دارد: آن طراوت عمدتاً قانع‌کننده‌ای از سوسیالیسم ارائه می‌دهد، و آن چشم‌اندازی از یک سیاست رادیکال طرح می‌کند که به نظر من اساساً درست است.

اولین کمک رایت ارائه مفهومی از سوسیالیسم است که آن را از میراث استبدادی متمایز می‌کند. از نظر وی، هدف پروژه سوسیالیستی، افزایش وزن «اجتماع» در تعیین تخصیص منابع است. رایت با تأکید بر قدرت

اجتماعی، پیوند قوی بین سنت انجمنی و سوسیالیسم، که لنینیسم کلاسیک آن را قطع کرد، را دوباره برقرار می‌کند. رایت با انجام چنین کاری، با موفقیت به سنت سوسیالیستی دوران پساکمونستی، انرژی می‌بخشد. این سهم

دومین نقطه قوت بزرگ کتاب رایت این است که وی یک لیست واضح و قانع‌کننده از آنچه که خواسته اساسی سیاست رادیکال، در یک جامعه سرمایه‌داری می‌تواند باشد را ارائه می‌دهد. خواسته عمده در میان این‌ها یک درآمد اساسی عام است که هر کسی به خاطر شهروند بودن، دریافت می‌کند. این می‌تواند فقر را از بین ببرد، قدرت چانه‌زنی کارگران را افزایش دهد، و به مردم قدرت آزمایش شرکت‌های اقتصاد تعاونی را

اولین کمک رایت ارائه مفهومی از سوسیالیسم است که آن را از میراث استبدادی متمایز می‌کند. از نظر وی، هدف پروژه سوسیالیستی، افزایش وزن «اجتماع» در تعیین تخصیص منابع است. رایت با تأکید بر قدرت اجتماعی، پیوند قوی بین سنت انجمنی و سوسیالیسم، که لنینیسم کلاسیک آن را قطع کرد، را دوباره برقرار می‌کند. رایت با انجام چنین کاری، با موفقیت به سنت سوسیالیستی دوران پساکمونستی، انرژی می‌بخشد. این سهم بارزشی است

بدهد. پیشنهاد رایت به عنوان یک تقاضای میان مدت بسیار مناسب به نظر می‌رسد.

با این حال، با وجود نقاط قوت اتوییای رایت، چارچوب آن از یک نقص عمده، و با توجه به مؤلف آن، بسیار متناقضی رنج می‌برد: آن توجه کافی به طبقه نمی‌کند. این نقص منجر به سه مشکل اساسی می‌گردد: یک مفهوم اساساً ناقص از سوسیالیسم، مجموعه‌ای از فرضیات نادرست در مورد ماهیت سرمایه‌داری معاصر، و گرایش به اینکه سوسیال دموکراسی به مثابه یک استراتژی مناسب برای سیاست رادیکال در نظر گرفته شود.

## توصیف سوسیالیسم

اجازه بدهید من با درک رایت از سوسیالیسم به عنوان توانمندسازی اجتماعی آغاز کنم. بدون بحث در مورد طبقه، ارتباط بین گسترش کنترل اجتماعی بر اقتصاد و سوسیالیسم همچنان نامشخص باقی می‌ماند. رایت می‌گوید که «توانمندسازی اجتماعی بر اقتصاد به معنی دموکراسی گسترده و فراگیر اقتصادی است» و اینکه

«سوسیالیسم» اصطلاحی برای تبعیت قدرت اقتصادی از قدرت اجتماعی است.» از نظر من، اینکه تبعیت قدرت اقتصادی از اجتماعی به «دموکراسی اقتصادی» منجر شود، به شدت به این وابسته است که چه کسی قدرت اجتماعی را می‌گرداند و اینکه آنها سعی می‌کنند با آن چکار کنند.

برای اینکه همین نکته را به شکل کمی متفاوت‌تر طرح نمود، من باور

ندارم که «قدرت طبقه» به طور مستقیم با سه شکل قدرت اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی، همخوانی دارد.

بویژه سرمایه‌داران و زمین‌داران در طول تاریخ در استفاده از قدرت اجتماعی بسیار مؤثر عمل کرده‌اند. نمونه‌های بسیاری از شرکت‌ها و صنایع کشاورزی وجود دارند که برای اشتراک در فن‌آوری، کنترل تولید و قیمت، ایجاد روابط بلند مدت با فروشندگان، لابی با دولت در کسب منافع خویش، یا برای

حذف سیاست‌های نامطلوب کارگران، با هم همکاری می‌کنند. از این رو، مهم این است برین نکته تأکید شود که اهمیت قدرت اجتماعی برای سوسیالیسم، وابسته به این است که کدام طبقه قدرت را در اختیار دارد. بدون تعیین چنین مشخصاتی، دلیل اندکی وجود دارد که بتوان فکر نمود، احتمالاً بسط قدرت اجتماعی به خودی خود به سوسیالیسم منجر گشته و یا حتی جامعه را به سوی سوسیالیسم سوق دهد. بنابراین، دلیل کمی وجود دارد آن را به عنوان یک پروژه هنجاری اتخاذ نمود. رایت با انجام چنین کاری، یکی از ضعف‌های اساسی سنت توکویل را بازتولید می‌کند: در آغوش کشیدن بی‌چون و چرای «جامعه مدنی» بدون تعیین مشخصات کافی از اینکه چگونه قدرت طبقاتی، ظرفیت سیاسی آن را شکل می‌دهد.

مشکل دیگری در رابطه با مفهوم توانمندسازی اجتماعی رایت وجود دارد. قدرت مشارکتی لزوماً یک منبع مستقل قدرت نیست، بلکه می‌تواند تولید و مشروط به قدرت اقتصادی گردد. سرمایه‌داران به راحتی می‌توانند منابع خود را به قدرت مشرکتی بدل کنند.

همان‌طور که رایت اشاره می‌کند، «روش

اصلی تأمین مالی تولید در اقتصاد اجتماعی کمک‌های خیریه است.» اما بخش قابل توجهی از کمک‌های خیریه از طرف سرمایه‌داران اهدا می‌شود، و در واقع می‌تواند برای بازتولید و یا تقویت قدرت طبقاتی سرمایه استفاده شود. با در نظر گرفتن این امر، توانمندسازی اجتماعی به گونه‌ای که رایت تعریف می‌کند، به طور بالقوه با تقویت طبقه سرمایه‌دار، همساز است.

با وجود این مشکلات، ایده اصلی رایت در مورد سوسیالیسم همچنان مستدل به نظر می‌رسد. اما آن نیاز به صراحت و دقت بیشتر دارد. بنظر می‌رسد جنبه‌ای از «قدرت اجتماعی» که واقعاً رایت را مجذوب نموده است، رای‌زنی و مشورت است. او در بحث مربوط به مفهوم حکومت مشارکتی قدرتمند در خیال، استدلال می‌کند که توانمندسازی اجتماعی مهم است، زیرا آن روش توجیه عقلانی تصمیم‌گیری است. از این منظر، گسترش

مهم این است برین نکته تأکید شود که اهمیت قدرت اجتماعی برای سوسیالیسم، وابسته به این است که کدام طبقه قدرت را در اختیار دارد. بدون تعیین چنین مشخصاتی، دلیل اندکی وجود دارد که بتوان فکر نمود، احتمالاً بسط قدرت اجتماعی به خودی خود به سوسیالیسم منجر گشته و یا حتی جامعه را به سوی سوسیالیسم سوق دهد.



قدرت اجتماعی در واقع به خودی خود یک ارزش نیست، بلکه ابزاری برای ایجاد یک جامعه عقلانی است - و من معتقدم که سوسیالیسم چیزی به جز یک جامعه عقلانی نیست.

پس با استفاده از فرمول رایت، می‌توان سوسیالیسمی که ایوان زلنی توصیف کرده است را از نو طرح نمود: یک سیستم بازتوزیع منطقی که در آن تخصیص مازاد اجتماعی از طریق عقلانیت ذاتی مشروع است.

با این وجود، در حالی که درک زلنی از عقلانیت ذاتی در دکترین غائی مارکسیسم-لنینیسم گنجانده شده است، مفهوم رایت توسط روش‌های مشورتی تضمین می‌گردد. فقط چنین روش‌هایی می‌توانند تصمیمات ذاتاً عقلانی را به این معنا که آن‌ها محصول گفتگو هستند و از جانب دلایل و شواهد حمایت می‌شوند، را تضمین نمایند.

بنابراین، سوسیالیسم سیستمی است که در آن تخصیص مازاد اجتماعی در پشت سر کنشگران اجتماعی تعیین نمی‌گردد، بلکه بنا بر توافق‌هایی است که مبتنی بر بحث‌های عمومی بوده و توسط قوانین گفتمان نقد عقلی اداره می‌شوند.

در حین آنکه این فرمول‌بندی، ایده سوسیالیسم بر اساس رای‌زنی را حفظ می‌کند، آن دو مزیت اساسی بر فرمول‌بندی رایت دارد.

اول، آن روشن می‌سازد که سوسیالیسم فقط نیاز به گسترش «قدرت اجتماعی» ندارد، بلکه مستلزم حذف قدرت طبقاتی نیز هست. بدنه‌های مشورتی فقط در صورتی بدان شکلی که طراحی شده‌اند، عمل می‌کنند که یک همگونی اساسی بین شرکت‌کنندگان وجود داشته باشد، طوری که بحث بر اساس عقل گسترش یابد، و نه برخورد منافع از قبل شکل گرفته. سوسیالیسم به عنوان «بازتوزیع عقلی» فقط در جایی

می‌تواند وجود داشته باشد که همگونی اساسی منافع طبقاتی در ارگان‌های مشورتی وجود داشته باشد. گسترش قدرت اجتماعی فقط تحت چنین شرایطی به معنی گسترش رای‌زنی و مشورت است.

دوم، چنین توصیفی از سوسیالیسم، پایه بسیار روشن‌تری از ارتباط بین دموکراسی و سوسیالیسم، نسبت به آنچه که رایت پیشنهاد می‌کند، را ارائه می‌دهد. این بدان معنی نیست که دو

خواستگاری که ریشه در هنجارهای اساسی دارند: سرمایه‌داری و سوسیالیسم، وجود دارند. بلکه، بدین خاطر که تصمیم‌گیری را فقط از طریق فرایند مشورتی می‌توان عقلانی نمود و سوسیالیسم یک سیستم بازتولید عقلانی است، و آن لزوماً باید بسیاری از نهادهای مشورتی را در بر گیرد.

## توصیف سرمایه‌داری

همچنین غفلت رایت از طبقه شهادت از درک وی از سرمایه‌داری، به ویژه دیدگاه وی در مورد مسیر احتمالی آن می‌دهد. شاید تعجب‌آور به نظر رسد که به تئوری خط سیر رایت اعتراض شود، چرا که او به صراحت وجود چنین چیزی را رد می‌کند. اما، یک بررسی نزدیک‌تر از کتاب وی، دیدگاه‌های قوی ضمنی در مورد توسعه آینده سرمایه‌داری و همچنین رابطه بین سرمایه‌داری و دولت را نشان می‌دهد.

از نظر رایت، سرمایه‌داری یک «ماشین رشد» است. سرمایه‌داران متمایل به نوآوری به منظور کاهش هزینه هر واحد تولید شده و افزایش سود خود هستند، زیرا آن‌ها در معرض فشار رقابت از سوی دیگر سرمایه‌داران قرار دارند. اگر آن‌ها موفق به نوآوری نگردند، کسب و کار آنان نابود خواهد گشت.

این یک تعریف غیرجدلی از سرمایه‌داری است، و آن یک خلاصه خوب از تاریخ معاصر و غیر معاصر سرمایه‌داری می‌باشد. اما نکته مهم این است که، موضع رایت مستلزم اعتقاد به تداوم پویایی اقتصاد سرمایه‌داری می‌باشد.

این تصور که سرمایه‌داری به عنوان یک نظام اقتصادی با سطح تولید بالا تداوم خواهد یافت، نقد رایت از تحول گسسته یا «خرد کردن

سرمایه‌داری» را تضعیف می‌کند. رایت از جمله دلایلی که تحول گسسته را به عنوان یک استراتژی سیاسی رد می‌کند، این است که آن نمی‌تواند مانع آسیب به رفاه مادی «فرد متوسط» گردد. در این ادعا این ایده نهفته است که در صورت عدم وجود تحول سوسیالیستی، سطح رفاه به رشد خود ادامه خواهد داد. رایت فکر می‌کند که اقتصادهای سرمایه‌داری در آینده قابل پیش‌بینی، رشد قابل توجهی را ایجاد خواهند نمود، و این رشد

سوسیالیسم سیستمی است که در آن تخصیص مازاد اجتماعی در پشت سر کنشگران اجتماعی تعیین نمی‌گردد، بلکه بنا بر توافق‌هایی است که مبتنی بر بحث‌های عمومی بوده و توسط قوانین گفتمان نقد عقلی اداره می‌شوند.

اقتصادی افزایش رفاه مادی توده‌ها را در پی خواهد داشت. رایت همچنین دارای تئوری قوی در مورد رابطه بین دول و سرمایه‌داری می‌باشد. از نظر وی، یکی از دلایل کلیدی که تئوری مارکس در مورد بحران‌ها اشتباه می‌کند به این دلیل است که وی اندازه‌ای که دولت‌ها می‌توانند با افت و خیزهای اقتصادی مقابله کنند، را دست کم می‌گیرد.

علاوه بر این، از نظر وی مارکسیست‌ها و انارشیبست‌ها هر دو به طور یکسانی در درک خودمختاری نسبی دولت از منافع طبقه سرمایه‌دار شکست خورده‌اند. این امر به دولت قابلیت دخالت در فرایندهای اقتصادی و «خطر تداوم سیاسی کردن اقتصاد سرمایه‌داری» را فراهم می‌سازد.

به این ترتیب، «بعید است که هیچ‌گاه تعادل باثبات و پایدار در صورت‌بندی قدرت دولت سرمایه‌داری و اقتصاد سرمایه‌داری بوجود آید؛ در طول زمان، خط سیر آن احتمالاً شامل چرخه‌های اتفاقی تنظیم مقررات/مقررات‌زدایی/تجدید مقررات می‌گردد.» بنابراین، دولت به رفتار خود در آینده به گونه گذشته، به صورت دوره مقررات‌زدایی و پس از آن تجدید مقررات تولید سرمایه‌داری، ادامه خواهد داد.

یک گرایش به سمت رشد بلندمدت و دولتی که به اندازه کافی مستقل از طبقه سرمایه‌دار برای مقابله با افت و خیز اقتصادی عمل می‌کند، وجود دارد اما در عین حال آن، گرایش به سیاسی کردن مسائل اقتصادی دارد: این دیدگاه عمومی رایت از «تاریخ آینده سرمایه‌داری» است.

ارزش دارد که پرسیده شود، این بینش از کجا سرچشمه می‌گیرد. می‌توان استدلال نمود که این درک از سرمایه‌داری، یک دوره خیلی مشخصی از تاریخ اقتصادی (رونق طولانی پس از جنگ در طی سال‌های ۱۹۷۵-۱۹۴۵) را برای یک آینده نامحدود مجسم می‌کند. هر چند که مشخصه این دوران، موازنه بسیار ویژه نیروهای طبقاتی بود. در آن سال‌ها، طبقه کارگر نسبتاً قوی بود، طوری که تولید ارزش اضافی مطلق محدود بود و به طرز چشمگیری بهره‌وری را افزایش داد.

علاوه بر این، احتمالاً می‌توان نشان داد که قدرت نسبی کارگران، دلیل اصلی دیگر ظهور دولت نسبتاً مستقل است. اگر این گزاره‌ها درست باشند، آنگاه ما باید از خودمان پرسیم که آیا آینده سرمایه‌داری شبیه سال‌های رونق پس از جنگ خواهد بود.

احتیاجی به این وجود ندارد که فرد معتقد به سلطنت هزار ساله

مسیح باشد تا در این مورد شک نماید (حداقل در ایالات متحده و اروپا). در طی سی سال گذشته، عمل کرد اقتصادی عمومی سرمایه‌داری به هیچ وجه متناسب با موفقیت‌های ایدئولوژیک آن نبوده است.

زیرساخت‌های مبتنی بر سوخت فسیلی که در دوره پس از جنگ ایجاد گشتند، به طور بنیادی متحول نشده است. «اقتصاد جدید» واماندگی را حفظ می‌کند. اکنون چه کسی به یاد می‌آورد که قرار بود ایتالیا و ژاپن یک مدل رشد اقتصادی به نام «تخصص انعطاف‌پذیر» را ایجاد کنند؟ از این ایده که فن‌آوری اطلاعات یک جبهه جدیدی از بهره‌وری و رفاه را باز خواهد کرد، چه باقی‌مانده است؟ بیوتکنولوژی و یا اقتصاد سبز کجاست؟

اثر رایت مشخصاً یکی از دلایل مهم این عمل کرد اقتصادی ناموتر را نشان می‌دهد: فروپاشی طبقه کارگر به عنوان یک بازیگر منسجم. بایستی به خاطر داشت که از نظر مارکس، تشکیل طبقه هرگز فقط یک ضمیمه جامعه‌شناختی به تشریح اساسی وی از توسعه سرمایه‌داری نبود. در عوض، شکل‌گیری طبقه و مبارزه طبقاتی نقش کلیدی، در توضیحات وی در مورد پویایی سیستم بازی می‌کرد.

علاوه بر رقابت، قرار دادن محدودیت‌هایی بر طولانی کردن و تشدید روز کاری، شکل‌گیری طبقه (به ویژه تشکیل اتحادیه)، نقش مرکزی را برای تغییر ارزش اضافی مطلق به ارزش اضافی نسبی و در نتیجه رشد اقتصادی بازی کرد. اگر قدرت مشارکتی طبقه کارگر در دهه‌های اخیر بطور قطع کم شده باشد، باید این انتظار را داشت که آن اثر منفی بر رشد و بهره‌وری گذارد.

بطور خلاصه، غفلت رایت از طبقه، فقط دید او در مورد سوسیالیسم را نابه‌نجار نمی‌کند، آن همچنین چشم‌انداز وی از سرمایه‌داری را تیره و تار می‌نماید. از نظر رایت، سرمایه‌داری یک سیستم اقتصادی بی‌انتهاست، و نه آنی که تاریخ ویژه‌ای دارد و مهر تغییرات شدید در موازنه نسبی نیروهای طبقاتی را بر خود دارد. بطور مشخص، این بدان معنی است که وی تمایل دارد شرایط اجتماعی رونق طولانی پس از دوران جنگ را، بدون اذعان به شالوده تاریخی خاص آن، در آینده بی‌انتهای مجسم کند.

## مشکل انتقال

این درک از سرمایه‌داری عواقب بسیار مهم سیاسی دارد. قابل توجه‌ترین تأثیر اهمال رایت در مورد طبقه، در روش استراتژیک وی، در کانون واقعی «چگونه یک ضد سرمایه‌دار باشیم»، وجود دارد.

شم سیاسی رایت، بوضوح کاملاً رادیکال است، اما متأسفانه توصیه‌های استراتژیک وی ناکافی می‌باشند. مشکل اساسی اینجاست که رایت به ما چیزی در مورد اینکه وظیفه اصلی یک استراتژی مناسب برای پیروزی سوسیالیسم چیست، نمی‌گوید: از بین بردن قدرت تثبیت سیاسی و اقتصادی طبقه سرمایه‌دار. بدون استراتژی تقریباً قابل قبول، حداقل برای تضعیف قطعی قدرت مالکین خصوصی ابزار تولید، کاملاً نامشخص است که چگونه یک درآمد پایه سخاوتمندانه و یا هر یک از دیگر اوتوپای واقعی را می‌توان اجرا نمود. شاید ناعادلانه باشد که رایت را به خاطر

ضعف توصیه‌های استراتژیکش سرزنش نمود. این، قبل از آنکه یک شکست فکری باشد، به وضوح شرایط سیاسی موجود را منعکس می‌کند. اما دلایلی بیش از این نیز وجود دارند. تبیین رایت از استراتژی از یک جهت‌گیری ناتوان سوسیال دموکراتیک که منجر به دوری از تعهد واقعی به سنت انقلابی سوسیالیستی می‌شود، خدشه‌دار می‌گردد.

این امر، در بحث مقابله انتقال‌های گسسته و همزیست در کتاب وی در مورد اوتوپای واقعی کاملاً مشهود است. قسمت اعظم فصل کوتاه در مورد تحولات گسسته، انتقاد بر این فرض قرار دارد که بعید است آن‌ها در جهت منافع مادی اکثریت مردم باشند.

در مقابل، فصل طولانی و خوشایندی به تحولات همزیست اختصاص داده شده، فقط یک پاراگراف به نقد سوسیال دمکراسی اختصاص یافته است.

این شکل از توزیع قابل توجه است، چرا که تحولات گسسته

تنها نمونه‌های گذار موفقیت‌آمیز به جوامع غیرسرمایه‌داری، هر چقدر استبدادی هم بوده باشند، هستند. در مقابل، سوسیال دمکراسی و انارشیزم، از منظر دستیابی به سوسیالیسم، نمونه‌های روشن شکست هستند. رایت از به رسمیت شناختن این واقعیت آشکار، از طریق تبدیل جوامع از یک کل منسجم به ساختارهای چندرگه که ترکیبی از عناصر سوسیالیسم، کاپیتالیسم، و دولنگرای هستند، اجتناب می‌ورزد. از این نقطه نظر، حتی ایالات متحده نیز «تا حدی سوسیالیستی» است.

او البته درست می‌گوید که از نظر تجربی تعیین محدودیت‌های اصلاحات دشوار است. اما به نظر می‌رسد که حمله به مالکیت، یک نمونه آشکار است. نمونه‌های ایتالیا و اسپانیا در دوره بین دو جنگ، به مثابه یادآور ناخوشایندی از محدودیت‌های نهایی اصلاح سوسیالیستی در یک دوره طبیعی رژیم پارلمانی باقی‌مانده اند. در دوران متاخرتر، شکست طرح میدنر برای نفوذ مستقیم کارگران در تصمیمات

سرمایه‌گذاری باعث واکنش شدید و موفقیت‌آمیز طبقه سرمایه‌دار سوئد گشت. در مواجهه با این نمونه‌های تاریخی، به نظر می‌رسد که یک جامعه سوسیالیستی مشارکتی هرگز نتواند بدون یک استراتژی تحول که شامل یک گسست قاطع، ولی نه فقط محدود به آن، ایجاد شود.

ما نیاز به دست و پنجه نرم کردن و بسط سنت انقلابی مارکسیستی داریم- و نه رد آن. در این رابطه، شایان ذکر است که «چگونه امروزه ضدسرمایه‌دار باشیم»، یکی از پیام‌های این خط فکری را تحریف می‌کند.

عبارت «خرد کردن سرمایه‌داری» هرگز در آثار گرامشی، لینن، لوکزامبورگ، یا تروتسکی به کار گرفته

نشده است. در واقع این عبارت می‌توانست برای آنان پوچ به نظر رسد، چرا که آنان مصمم بودند که بنا را بر دستاوردهای قابل توجه اقتصادی سرمایه‌داری قرار دهند. آنچه که لینن

عبارت «خرد کردن سرمایه‌داری» هرگز در آثار گرامشی، لینن، لوکزامبورگ، یا تروتسکی به کار گرفته نشده است. در واقع این عبارت می‌توانست برای آنان پوچ به نظر رسد، چرا که آنان مصمم بودند که بنا را بر دستاوردهای قابل توجه اقتصادی سرمایه‌داری قرار دهند. آنچه که لینن عبارتی که به معنای تأکید بر رابطه ساختاری بین دولت‌ها و روابط مالکیت سرمایه‌داری بود. سوسیالیسم می‌بایستی در درون یک نظم سیاسی جدید ساخته می‌شد و نتیجه یک فرایند گسترده‌تر و کمتر دقیق بود تا اینکه بخودی خود یک انقلاب سیاسی.

طلب نمود، خرد کردن دولت بود، عبارتی که به معنای تأکید بر رابطه ساختاری بین دولت‌ها و روابط مالکیت سرمایه‌داری بود. سوسیالیسم می‌بایستی در درون یک نظم سیاسی جدید ساخته می‌شد و نتیجه یک فرایند گسترده‌تر و کمتر دقیق بود تا اینکه بخودی خود یک انقلاب سیاسی.

اما با توجه به تاریخ جنبش سرمایه‌داری در کشورهای سرمایه‌داری، حذف لحظه انقلابی (یا عمل کرد معادل آن) توسط رایت، نمی‌تواند قانع‌کننده باشد. گشایش سوسیالیسم شباهتی به یک گونه و موجود مهاجم ندارد، چرا که اقتصادهای سرمایه‌داری بر خلاف سیستم‌های زیست محیطی توسط نهادهای سیاسی حمایت می‌شوند که به طور خاصی برای این طراحی شده‌اند که به مجرد آنکه چنین موجوداتی شروع به تهدید سیستم نمایند، آن‌ها را نابود سازند.

به این ترتیب، استراتژی فرسایش سرمایه‌داری نیاز به یک انفصال پیش‌هنگام سیاسی دارد- یک رویارویی قاطع با دولت سرمایه‌داری. بنابراین، به نظر می‌رسد رهیافتی که بیشتر از استراتژی نظامی الهام می‌گیرد تا از زیست‌شناسی، لازمه تحقق بخشیدن به او توییای واقعی رایت است.

برگرفته از ژاکوبین

Dylan Riley, An Anticapitalism That Can Win, [www.jacobinmag.com](http://www.jacobinmag.com), 2016-01-07

نوشته: نیکولاس پولانزس، برگردان: عباس شهرابی

فراهانی



به سوی یک سوسیالیسم دمکراتیک

مسئله سوسیالیسم و دمکراسی - مسیر دمکراتیک سوسیالیسم (Democratic road to Socialism) - امروزه با ارجاع به دو تجربه‌ی تاریخی مطرح می‌شود؛ تجاربی که مصادیق محدودیت‌ها یا خطرات دوگانه‌ای هستند که باید از آن‌ها دوری جست: تجربه‌ی سوسیال‌دمکراسی سنتی، چنان که نمونه‌اش در شماری از کشورهای اروپای غربی وجود دارد، و نمونه‌ی شرقی آنچه «سوسیالیسم واقعی» خوانده می‌شود. با وجود هر آنچه که متمایزکننده‌ی این موارد است و با وجود هر چیزی که سوسیال‌دمکراسی و استالینیسیم را به‌مثابه جریان‌های نظری-سیاسی در نقطه مقابل هم قرار می‌دهد، این دو جریان، هم‌دستی بنیادینی دارند: نشانه‌ی هر دو، دولت‌گرایی (Statism) و بی‌اعتمادی ژرف به پیش‌گامی‌های توده‌ای، و در

یک کلام، بدگمانی به خواسته‌های دمکراتیک است؛ در فرانسه، هم‌اکنون بسیاری مشتاق‌اند از دو سنت طبقه‌ی کارگر و جنبش‌های مردمی سخن بگویند: مورد نخست، دولت‌گرایانه و ژاکوبینی است و از لنین و انقلاب اکتبر تا بین‌الملل سوم و جنبش کمونیستی ادامه داشته است؛ و مورد دوم، که با مفاهیم خود-فرمانی (self-management) و دمکراسی مستقیم همه‌جانبه (direct, rank-and-file democracy) توصیف می‌شود. سپس استدلال می‌شود که پیروزی سوسیالیسم دمکراتیک نیازمند گسست از اولی و پیوستن به دومی است. با این حال، این شیوه‌ی طرح مسأله، ناشی از بی‌مبالاتی است. هرچند در واقع دو سنت وجود دارد، آن‌ها کاملاً بر دو جریان مذکور منطبق نیستند. افزون بر این، اساساً اشتباه است که بپنداریم پیوستن صرف به جریان خود-فرمانی و دمکراسی مستقیم برای دوری از دولت‌گرایی کافی است.

## میراث لنینیستی و نقد رُزا لوکزامبورگ

بنابراین، پیش از هر چیز، باید نگاهی دیگر بیندازیم به لنین و انقلاب اکتبر. البته، استالینیسیم و الگوی بین‌الملل سوم برای گذار به سوسیالیسم، با اندیشه و عمل خود لنین تفاوت دارد؛ اما نمی‌توان آن‌ها را صرفاً انحرافی از لنینیسم دانست. بذره‌های استالینیسیم حقیقتاً در لنین مستتر بودند - البته، نه صرفاً به خاطر ویژگی‌های خاص روسیه و دولت تزاری که او باید با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد. اشتباه بین‌الملل سوم را نمی‌توان صرفاً تلاش برای جهان‌شمول‌سازی نابجای الگویی [خاص] از سوسیالیسم دانست که، در اصالت ناب خود، فقط با وضعیت عینی روسیه تزاری تناظر داشت. با این حال، این بذرها را نمی‌توان در خود مارکس یافت. با توجه به این که مارکس فقط مشاهدات کلی معدودی درباره‌ی رابطه تنگاتنگ سوسیالیسم و دمکراسی بر جای گذاشت، لنین نخستین کسی بود که با مسأله گذار به سوسیالیسم و اضمحلال دولت (withering away of State) رویاروی شد.

پس، تأثیر دقیق انقلاب اکتبر بر مسأله اضمحلال دولت چه بود؟ ظاهراً از میان چندین مسأله‌ی مرتبط با بذره‌های بین‌الملل سوم نزد لنین، در این جا یک مورد اهمیت عمده دارد. زیرا همه‌ی تحلیل‌ها و اعمال لنین تحت این حکم اساسی جای

می‌گیرند: باید با حمله‌ی جبهه‌ای (frontal) در موقعیت قدرت دوگانه (dual power) دولت را به کلی نابود کرد تا یک قدرت دوم - یعنی شوراها - را جایگزین آن ساخت، شوراهایی که دیگر دولت به معنای دقیق واژه نیستند - چرا که دولت پیش‌تر شروع به اضمحلال کرده است. منظور لنین از این نابودی دولت بورژوازی چیست؟ برعکس مارکس، او اغلب نهادهای دمکراسی نمایندگی و آزادی‌های سیاسی را به تجلیات بورژوازی فرو می‌کاهد: دمکراسی نمایندگی = دمکراسی بورژوازی = دیکتاتوری بورژوازی. آن‌ها، همگی باید ریشه کن شوند و دمکراسی مستقیم همه‌جانبه و وکلای متعهد و قابل برکناری - به بیانی دیگر، دمکراسی پرولتری اصیل شوراها - جای‌شان را بگیرد.

من آگاهانه تصویری به‌شدت شماتیک ترسیم کرده‌ام: نیروی اصلی لنین در ابتدا معطوف به نوع دیگری از دولت‌گرایی اقتدارگرایانه نبود. این را در دفاع از لنین نمی‌گویم، بلکه می‌خواهم به خصلت ساده‌سازانه و گیج‌کننده‌ی دریافتی اشاره کنم که تحولات روسیه شوروی را برخاسته از مخالفت «تمرکزگرایانه»ی لنین با دمکراسی مستقیم می‌داند، برخاسته از لنینیسمی

که گویی سرکوب شورش ملوانان کرون‌اشانات را در دل خود داشته است، همان‌گونه که یک ابر، طوفانی را با خود حمل می‌کند. چه دوست داشته باشیم چه نه، اصلی‌ترین رشته‌ی هدایت‌گر اندیشه‌ی لنین، در مخالفت با پارلماناریسم و هراس از شوراهای کارگری که خصلت اساسی جریان سوسیال‌دمکراتیک بود، عبارت بود از جایگزینی سرتاسری دموکراسی نمایندگی «صوری» با دمکراسی «واقعی» و مستقیم شوراهای کارگری. (اصطلاح «خود-فرمانی» هنوز در زمان لنین به کار نرفته بود.) این امر مرا به پرسش اصلی هدایت می‌کند. آیا همین خط سیر (جایگزینی سرتاسری دمکراسی نمایندگی با دمکراسی توده‌ای) حقیقتاً مسئول آنچه به هنگام حیات لنین در اتحاد شوروی رخ داد و منجر به ظهور لنین‌مركزبخش و دولت‌گرا، لنینی که اعقاب و اخلاف آن به خوبی شناخته شده‌اند، نبود؟

گفتم که قصد دارم پرسشی را طرح کنم. اما در واقع، این

پرسش بیش‌تر در دوران لنین مطرح و پاسخ آن نیز به گونه‌ای که هم‌اکنون به شدت هشداردهنده به نظر می‌رسد، ارائه شده بود. منظورم ژزا لوکزامبورگ است؛ کسی که لنین او را عقاب انقلاب نامیده بود. او چشمانی چون عقاب نیز داشت. زیرا او بود که نخستین انتقاد درست و بنیادین از لنین و انقلاب بلشویکی را ارائه کرد. این نقد، نقشی تعیین‌کننده دارد، زیرا نه از جانب مقامات سوسیال‌دمکرات، که نمی‌خواستند حتی اسم دموکراسی مستقیم و شوراهای کارگری را بشنوند، بلکه دقیقاً از سوی مبارزی معتقد مطرح شد که جانش را برای دموکراسی شورایی داد و در هنگامه‌ای که سوسیال‌دمکراسی، شوراهای کارگری آلمان را در هم می‌کوبید، اعدام شد.

اکنون، لوکزامبورگ لنین را سرزنش می‌کند، اما نه به واسطه‌ی

بی‌توجهی یا اهانت به دموکراسی

مستقیم همه‌جانبه، بلکه دقیقاً برعکس؛ یعنی به دلیل اتکای انحصاری بر دموکراسی شورایی و نابودی کامل دمکراسی نمایندگی (در کنار موارد دیگر، از رهگذر انحلال مجمع قانون اساسی - که تحت نظارت حکومت بلشویکی انتخاب شده بود - به نفع شوراها). ضروری است که

لوکزامبورگ لنین را سرزنش می‌کند، اما نه به واسطه‌ی بی‌توجهی یا اهانت به دموکراسی مستقیم همه‌جانبه، بلکه دقیقاً برعکس؛ یعنی به دلیل اتکای انحصاری بر دموکراسی شورایی و نابودی کامل دمکراسی نمایندگی (در کنار موارد دیگر، از رهگذر انحلال مجمع قانون اساسی - که تحت نظارت حکومت بلشویکی انتخاب شده بود - به نفع شوراها).

کتاب انقلاب روسیه [نوشته‌ی لوکزامبورگ] را - که من این‌جا تنها یک پاره‌متن از آن نقل می‌کنم - بازخوانی کنیم.

به جای هیأت‌های نمایندگی که با انتخابات عمومی و مردمی تشکیل می‌شوند، لنین و تروتسکی شوراها را به عنوان تنها نماینده‌ی راستین توده‌های زحمت‌کش بنا کرده‌اند. اما با سرکوب زندگی سیاسی در کل سرزمین، زندگی در شوراها نیز روز به روز فلج‌تر می‌شود. بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی نامحدود مطبوعات و اجتماعات و بدون برخورد آزادانه‌ی عقاید، زندگی در هر نهاد عمومی، پژمرده و به نمودی صرف از حیات بدل می‌شود که در آن فقط بوروکراسی است که در مقام

فعال مایشاء باقی می‌ماند. [۱]

یقیناً این تنها پرسشی نیست که باید در رابطه با لنین پرسید. مفهوم حزب، آن‌طور که در چه باید کرد؟ آمده است، با در نظر گرفتن نظریه به مثابه امری که از بیرون توسط انقلابی‌های حرفه‌ای به طبقه‌ی کارگر اعطا می‌شود و مواردی

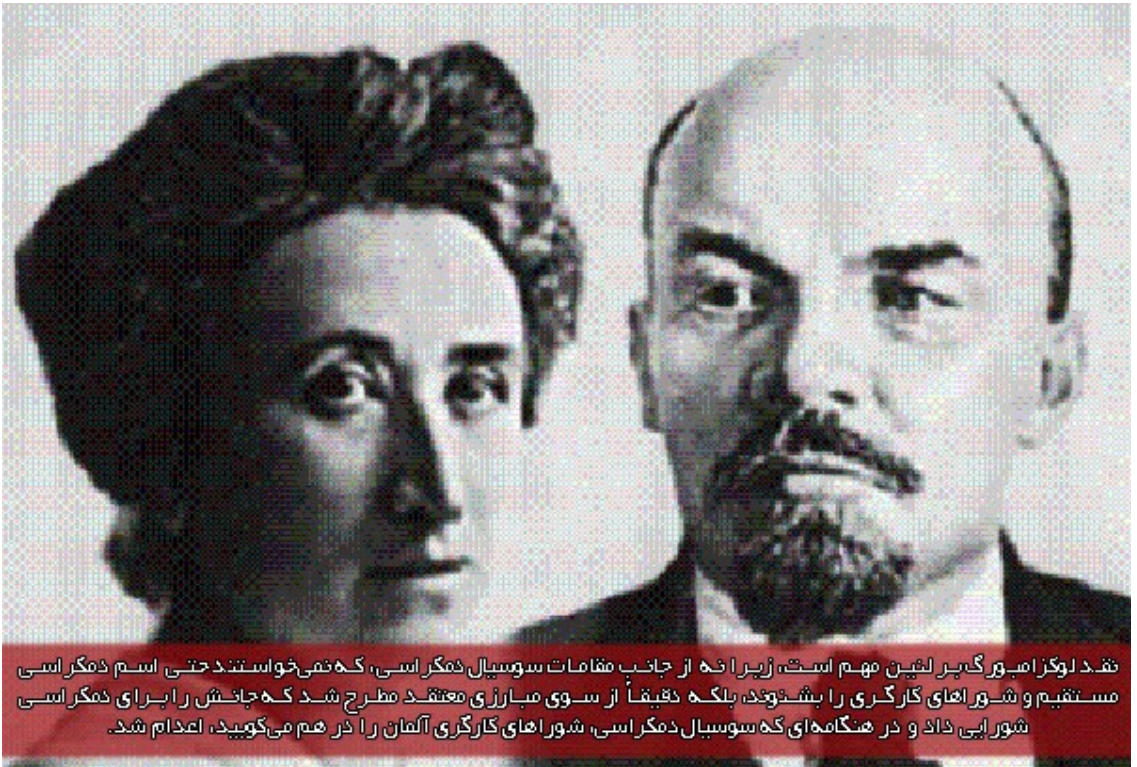
دیگر، نقشی مهم در تحولات بعدی ایفا کرد. اما پرسش اساسی، همان است که لوکزامبورگ پیش کشید. حتی اگر مواضع لنین را در مجموعه‌ای از دیگر مسائل، همچون اوضاع تاریخی خاص روسیه، به حساب آوریم، آنچه پس از دوران لنین و فراتر از هر چیز، پس از مرگ او، پیش آمد (حزب واحد، بوروکراتیک‌سازی حزب، درهم‌تنیدگی حزب و دولت، دولت‌گرایی، پایان حیات خود شوراهای و غیره) پیش‌تر در وضعیت مورد نقد لوکزامبورگ تنیده شده بود.

## الگوی بین‌الملل سوم

با فرض صحت این گفته‌ها، بیابید نگاهی بیندازیم بر آن «الگو»یی از انقلاب که بین‌الملل سوم بر جای گذاشت و پیشاپیش به نحوی متأثر از استالین‌سیسم بود. اکنون که دموکراسی نمایندگی با دولت‌گرایی و تحقیر دموکراسی توده‌ای مستقیم عجین شده - در یک کلام، معنای کل پرابلماتیک

از دولت بسط یافته است. دولت سرمایه‌داری هنوز به مثابه ابژه یا ابزاری صرف انگاشته می‌شود که بورژوازی - که دولت تجلی آن است - می‌تواند آن را دستکاری کند. بر حسب این نوع نگاه به امور، دولت نه محل تناقضات درونی، بلکه بلوکی است یکپارچه و بدون هیچ شکافی. مبارزات توده‌ای مردم نمی‌تواند بیش از آن که حین مخالفت با بورژوازی به یکی از عوامل مؤسس نهادهای دموکراسی نمایندگی بدل شود، شکافی در دولت ایجاد کند. تناقضات طبقاتی جایی میان دولت و توده‌های مردم بیرون از آن قرار دارند. این امر تا زمان بحران قدرت دوگانه صادق است، تا هنگامی که دولت به واسطه‌ی تمرکز یابی یک قدرت موزی در سطح ملی، که به قدرت واقعی (شوراهای) بدل می‌شود، عملاً از هم می‌پاشد. از این رو:

۱/ مبارزات توده‌های مردم برای قدرت دولتی، که ماهیتاً یک مبارزه‌ی جبهه‌ای مائوئی یا محاصره‌ای است، خارج از محدوده‌ی استحکامات دولتی رخ می‌دهد و در اصل، هدف‌اش



نقد لوکزامبورگ بر لنین مهم است، زیرا نه از جانب مقامات سوسیال دموکراسی، که نمی‌خواستند حتی اسم دموکراسی مستقیم و شوراهای کارگری را بشنوند، بلکه دقیقاً از سوی مبارزی معتقد مطرح شد که جانش را برای دموکراسی شورایی داد و در هنگامه‌ای که سوسیال دموکراسی، شوراهای کارگری آلمان را در هم می‌کوبید، اعدام شد.

ایجاد وضعیت قدرت دوگانه است. ۲/ هرچند عجولانه خواهد بود اگر این برداشت را با راهبرد

شورایی از شکل افتاده است - ما موضعی مشابه را در دموکراسی نمایندگی نیز می‌یابیم. الگوی حاصله با درکی ابزاری

تهاجمی متمرکز در یک لحظه‌ای مشخص یا در «روز بزرگ» (شورش، اعتصاب عمومی سیاسی و غیره) یکسان بیندازیم، بدیهی است که برداشت مذکور هنوز فاقد دورنمایی استراتژیک از روند گذار به سوسیالیسم است. یعنی، دورنمایی از مرحله‌ای طولانی که طی آن توده‌ها در جهت فتح قدرت و دگرگونی سازوبرگ‌های دولتی عمل می‌کنند. برداشت مذکور، این تغییرات را تنها در موقعیت قدرت دوگانه امکان‌پذیر می‌داند؛ موقعیتی که خصلت آن، موازنه‌ی به‌شدت شکننده‌ی نیروها بین دولت/بورژوازی و شوراها/طبقه‌ی کارگر است. «موقعیت انقلابی» به بحرانی در دولت فروکاسته می‌شود که فقط متضمن ازکارانداختن آن است.

۳/ پنداشته می‌شود که دولت صاحب قدرت ناب است؛ جوهری کمیت‌پذیر که باید آن را از چنگش درآورد. بنابراین، «تصاحب» قدرت دولتی به معنای تسخیر همه‌ی بخش‌های دولت ابزاری در دوره‌ی قدرت دوگانه است: در دست گرفتن رأس سازوبرگ‌های آن، تصاحب مواضع فرماندهی درون دم‌ودستگاه دولتی و کنترل آن‌ها تا این که قدرت دوم - قدرت شورایی - جایگزین‌شان شود. در دوران قدرت دوگانه، تنها در صورتی می‌توان یک دژ را تسخیر کرد که خندق‌ها، باروها و توپخانه‌های ساختار ابزاری آن پیش‌تر به نفع چیزی دیگر (شوراها) تسخیر و منهدم شده باشند؛ و تصور می‌شود این چیز دیگر (قدرت دوم) کاملاً بیرون از موضع استحکامات دولت قرار دارد. پس هنوز نشانه‌ی بارز این برداشت، تردید نسبت به امکان مداخله - ی توده‌ای درون خود دولت است.

۴/ تحول سازوبرگ دولتی در طول مرحله‌ای گذار به سوسیالیسم چگونه نمود می‌یابد؟ پیش از هر چیز، ضروری است که قدرت دولتی تصاحب شود، آن‌گاه پس از تسخیر استحکامات، تمام سازوبرگ دولتی ویران و با قدرت دیگر (شوراها) که به شکل دولتی از نوع جدید تشکل یافته است، جایگزین شود. در این جا می‌توان سوءظنی اساسی به نهادهای دموکراسی نمایندگی و آزادی‌های سیاسی را مشاهده کرد. اما اگر این‌ها هنوز به مثابه آفریده‌ها و ابزارهای بورژوازی پنداشته شوند، مفهوم شوراها در این میان دچار تغییرات تعیین‌کننده‌ای می‌شود. آنچه قرار است جایگزین دولت بورژوازی یکپارچه شود، دیگر دموکراسی مستقیم همه‌جانبه نیست. اکنون شوراها آنقدرها هم در مقام یک دولت موازی (parallel state)، ضد - دولت نیستند؛ دولتی موازی که رونوشتی است از الگوی ابزاری

دولت موجود و تا آن جا دارای خصلتی پرولتری است که رأس آن توسط یک حزب انقلابی «واحد» که خودش بر طبق الگوی دولت کار می‌کند کنترل/تسخیر شده است. بدگمانی به امکان مداخله‌ی توده‌ای در دولت بورژوازی به بدگمانی نسبت به جنبش مردمی به معنای دقیق واژه، بدل شده است. این طور گفته می‌شود که تقویت دولت/شوراها، در آینده آن‌ها را بهتر مضمحل می‌کند ... و این چنین بود که دولت‌گرایی استالینیستی زاده شد.



اکنون می‌توانیم هم‌دستی ژرف میان گونه‌ای استالینیستی دولت‌گرایی و گونه‌ی سوسیال‌دموکراسی سنتی را مشاهده کنیم. زیرا خصلت نمونه‌ی دوم نیز بی‌اعتمادی بنیادین به دموکراسی مستقیم همه‌جانبه و ابتکار عمل مردمی است. برای این یکی هم، توده‌های مردم در رابطه‌ای بیرونی با دولتی که دارای قدرت است و ذاتی از آن خود برمی‌سازد، قرار دارند. در اینجا، دولت سوژه‌ای است که عقلانیتی ذاتی دارد؛ این عقلانیت در سرآمدان (elite) سیاسی و خود سازوکار دموکراسی نمایندگی تجسم می‌یابد. بر همین اساس، تسخیر دولت متضمن جایگزینی رهبران فرادست با سرآمدان روشنفکر چپ‌گرا، و در صورت لزوم، اعمال تنظیماتی چند در شیوه‌ای کارکرد نهادهای موجود است؛ این دولت بدان معنا چپ‌گراست که سوسیالیسم را از بالا برای توده‌های مردم به ارمان می‌آورد. پس این است دولت‌گرایی تکنو-بوروکراتیک متخصصان.

دولت‌پرستی استالینیستی، دولت‌پرستی سوسیال‌دموکراتیک: در حقیقت، این یکی از سنت‌های جنبش مردمی است. اما گریز از



آن به سنتی دیگر، دموکراسی مستقیم همه‌جانبه یا خود-فرمانی، بسیار خوب‌تر از آن است که حقیقی باشد. ما نباید مورد لنین و بذره‌های دولت‌گرایی را در تجربه‌ی شوراهای کارگری نخستین از یاد ببریم. معضل اساسی که ما باید خود را از آن رهایی بخشیم این است: یا باید دولت موجود را حفظ کرد و منحصرأ به گونه‌ی پیراسته‌ای از دموکراسی نمایندگی چسبید - راهی که به دولت‌گرایی سوسیال‌دمکراتیک و به اصطلاح پارلمنتاریسم لیبرال می‌انجامد؛ یا همه چیز را بر دموکراسی مستقیم همه‌جانبه یا جنبش مدافع خود-فرمانی بنا کنیم - مسیری که دیر یا زود ناگزیر به استبداد دولت‌گرایانه یا دیکتاتوری متخصصان منجر می‌شود. مسأله‌ی بنیادین مسیر دموکراتیک سوسیالیسم - مسأله‌ی سوسیالیسم دموکراتیک - باید به شیوه‌ای دیگرگون مطرح شود: چگونه ممکن است به‌طور رادیکال، دولت را به گونه‌ای دگرگون سازیم که گسترش و تعمیق آزادی‌های سیاسی و نهادهای دموکراسی نمایندگی (که آن‌ها نیز حاصل پیروزی توده‌های مردم بوده‌اند) با شکوفایی فرم‌های دموکراسی مستقیم و رویاندن پیکره‌های مبتنی بر خود-فرمانی ترکیب شود؟ مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا نه تنها در طرح این مسأله شکست می‌خورد، بلکه به ابهام آن می‌انجامد. نزد مارکس، دیکتاتوری پرولتاریا تصویری از استراتژی‌ای کاربردی بود که صرفاً نقش تابلوی راهنما را ایفا می‌کرد. این مفهوم به خصلت طبقاتی دولت و به ضرورت تحول آن در گذار به سوسیالیسم و روند اضمحلال دولت اشاره داشت. اکنون، هرچند موضوع موردنظر آن هنوز واقعیت دارد، این مفهوم نقش تاریخی مشخصی ایفا کرده است: مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا، مسأله‌ی بنیادین ترکیب یک دموکراسی نمایندگی تحول‌یافته با دموکراسی مستقیم همه‌جانبه را دچار ابهام کرده است. به همین خاطر، به نظر من کنارگذاشتن آن موجه است، نه به این دلیل که این مفهوم در نهایت با توتالیتراریسم استالینیستی یکسان شده است. کارکرد تاریخی این مفهوم، حتی هنگامی که معانی دیگری می‌گیرد، همواره تردیدبرانگیز بوده است - هم برای لنین، در آغاز انقلاب اکتبر، و هم کمی نزدیک‌تر به ما، برای خود گرامشی.

البته، در خدمات نظری-سیاسی قابل توجه گرامشی هیچ بحثی نیست، و ما می‌دانیم که او از تجربه‌ی استالینیستی فاصله گرفت. گرچه او اخیراً به هر سمت و سویی که بشود فکرش را کرد کشیده می‌شود، با این حال این واقعیت بر جای خود باقی

است که گرامشی قادر نبود تمامی جنبه‌های مسأله را مطرح کند. تحلیل‌های مشهور او از تفاوت‌های میان جنگ جنبشی یا مانوری (آن‌طور که توسط بلشویک‌ها در روسیه به راه افتاده بود) و جنگ موضعی، ضرورتاً به مثابه کاربست الگو/راهبرد لنین در «شرایط عینی متفاوت» غرب شناخته شده است. با وجود بینش‌های فوق‌العاده‌ی او، این امر گرامشی را به شماری از اتحادهای کورکورانه کشاند؛ مسأله‌ای که در این‌جا فرصت پرداختن به آن را نداریم.

### امر مطلق (imperative) سوسیالیستی - دموکراتیک

در نتیجه، این مسأله‌ی اساسی سوسیالیسم دموکراتیک است. این مسأله فقط به کشورهای به اصطلاح پیشرفته مربوط نمی‌شود، زیرا هیچ الگوی راهبردی‌ای وجود ندارد که منحصرأ برای این کشورها باشد. در واقع، این پرسش دیگر به هیچ وجه به ساختن «الگوها» - از هر نوع که باشد - مربوط نمی‌شود. هر آنچه که مورد بحث است، مجموعه‌ای از تابلوهای راهنماست که با عبرت‌گرفتن از گذشته، چاله‌ها را به هر آن که آرزوی پرهیز از مقصدهای مشخصی را دارند، نشان می‌دهد. این مسأله مربوط به هر شکلی از گذار به سوسیالیسم است، حتی اگر خود را در کشورهای گوناگون به شکلی تماماً متفاوت نشان دهد. این را پیشاپیش می‌دانیم که سوسیالیسم نمی‌تواند در این‌جا دموکراتیک و در آن‌جا به شکلی دیگر باشد. البته، ممکن است وضعیت عینی دیگرگون باشد و راهبردها نیز بی‌تردید باید با ویژگی‌های خاص هر کشور سازگاری یابند. اما سوسیالیسم دموکراتیک تنها گونه‌ی ممکن سوسیالیسم است.

در رابطه با این سوسیالیسم و مسیر دموکراتیک سوسیالیسم، وضعیت کنونی در اروپا نشانگر شماری از ویژگی‌هاست: این‌ها به طور هم‌زمان مربوط می‌شوند به روابط اجتماعی جدید، فرم دولتی‌ای که استقرار یافته و خصلت مشخص بحران دولت. برای کشورهای خاصی در اروپا، این ویژگی‌ها بخت‌های زیادی که احتمالاً در تاریخ بی‌همتا هستند، برای موفقیت یک تجربه‌ی سوسیالیستی-دموکراتیک و مفصل‌بندی دموکراسی نمایندگی تحول‌یافته و دموکراسی مستقیم همه‌جانبه، در بر دارند. این امر مستلزم تشریح راهبردی جدید است، هم با توجه به مسأله‌ی تسخیر قدرت دولتی توسط توده‌های مردم و سازمان‌های‌شان و هم با توجه به تحولات دولت که برحسب اصطلاح «مسیر

دمکراتیک سوسیالیسم» تعیین شده است.

امروزه دولت کم‌تر از هر زمانی همچون برج عاجی منزوی از توده‌های مردم تلقی می‌شود. مبارزات توده‌ها دائماً در دولت رسوخ می‌کند، حتی هنگامی که آن‌ها به‌طور فیزیکی در سازوبرگ‌های آن حاضر نیستند. قدرت دوگانه، که مبارزه‌ی جبهه‌ای در لحظه‌ای خاص در آن متمرکز است، تنها موقعیتی نیست که اجازه می‌دهد توده‌های مردم در حوزه دولت دست به عمل بزنند. مسیر دمکراتیک سوسیالیسم، روندی است طولانی، که در آن مبارزه‌ی توده‌های مردم نه در جستجوی ایجاد یک قدرت دوگانه‌ی مؤثر به موازات و بیرون از دولت، بلکه در پی تأثیرگذاری بر تناقضات درونی دولت است. بی‌شک تصاحب قدرت همواره بحران در دولت را پیش‌فرض می‌گیرد (مانند چیزی که امروزه در کشورهای اروپایی خاصی وجود دارد)؛ اما این بحران را، که تشدیدکننده‌ی همین تناقضات درونی دولت است، نمی‌توان به‌ازکارافتادگی دولت فروکاست. تصاحب یا تسخیر قدرت دولتی، صرفاً دست‌اندازی بر بخشی از دم‌ودستگاه دولت به منظور جایگزینی آن با یک قدرت دوم نیست. قدرت، جوهری کمیت‌پذیر در دستان دولت نیست که باید از چنگ‌اش بیرون کشید، بلکه مجموعه‌ای است از روابط میان طبقات گوناگون اجتماعی. قدرت در شکل ایدئال‌اش، در دولت تمرکز یافته است؛ دولتی که از این رو، خود عبارت است از تبلور رابطه‌ی خاص طبقاتی نیروها. دولت نه یک چیز ابزاری است که بتوان آن را قاپید، نه دژی است که بتوان به وسیله‌ی یک اسب چوبی بدان نفوذ کرد، و نه یک گاوصندوق که بتوان دزدیدش؛ دولت، قلب اعمال قدرت سیاسی است.

مبارزه‌ی توده‌ای برای تصاحب قدرت دولتی، باید به‌نحوی بروز یابند که به‌تعدیل رابطه‌ی نیروها درون سازوبرگ‌های دولت - که خود، پایگاه راهبردی مبارزه‌ی سیاسی هستند - بپردازند. باین حال، برای راهبرد مبتنی بر قدرت دوگانه، تغییر تعیین‌کننده در رابطه‌ی نیروها نه درون دولت، بلکه میان دولت و توده‌های بیرون از آن رخ می‌دهد. در مسیر دمکراتیک سوسیالیسم، روند طولانی‌مدت کسب قدرت که ضرورتاً متضمن گسترش، بسط، تقویت، هماهنگی و هدایت آن دسته از مراکز پراکنده‌ی مقاومت است که توده‌ها همواره درون شبکه‌های دولتی در اختیار دارند، به‌نحوی که در منطقه‌ی راهبردی دولت به مراکز اصلی قدرت بدل شوند. بنابراین، مسأله بر سر انتخاب مستقیم بین جنگ جبهه‌ای جنبشی و

جنگ موضعی نیست، زیرا به بیان گرامشی، دومی همواره مستلزم محاصره‌ی استحکامات دولتی است.

پیشاپیش این پرسش به گوشم می‌رسد: در این صورت، آیا تسلیم رفرمیسم سنتی نشده‌ایم؟ برای پاسخ به این پرسش، باید چگونگی طرح مسأله‌ی رفرمیسم توسط بین‌الملل سوم را بیازماییم. در واقع، بین‌الملل سوم هر راهبردی به جز راهبرد قدرت دوگانه را رفرمیستی می‌خواند. تنها گسست رادیکالی که اجازه‌ی تصاحب قدرت دولتی را می‌دهد و تنها گسست معناداری که گریز از رفرمیسم را ممکن می‌سازد، گسستی است میان دولت (به مثابه ابزار حریف بورژوازی که بیرون از توده‌ها جای دارد) و یک قدرت دوم (توده‌ها/شوراها) که تماماً بیرون از دولت قرار می‌گیرد. با اینهمه، این امر از ظهور رفرمیسمی که برای بین‌الملل سوم غریب بود، جلوگیری نکرد؛ رفرمیسمی که دقیقاً به دریافت ابزارگرایانه از دولت نزدیک است. ماجرا درست برعکس است! شما در حالی که در انتظار موقعیت قدرت دوگانه هستید، بخش‌های سست دم‌ودستگاه دولتی را در اختیار می‌گیرید و چند مورد از استحکامات تک‌افتاده را تصاحب می‌کنید. آن‌گاه، با گذشت زمان، قدرت دوگانه ناپدید می‌شود؛ همه‌ی آنچه که باقی می‌ماند دولتی ابزاری است که شما گام‌به‌گام تسخیرش کرده‌اید یا پُست‌های فرماندهی‌اش را در اختیار گرفته‌اید.

حال، رفرمیسم یک خطر همواره ناپیداست، نه یک شر ذاتی در هرگونه راهبردی به جز راهبرد قدرت دوگانه - حتی اگر، در مورد مسیر دمکراتیک سوسیالیسم، معیار رفرمیست بودن به تندوتیزی آن در راهبرد قدرت دوگانه نباشد، و حتی اگر (هیچ امتیازی در انکار آن نیست) خطرات سوسیال‌دمکراتیزاسیون بدین وسیله افزایش یابد. در هر رویدادی، تغییر رابطه‌ی نیروهای درون دولت به معنای موفقیت در اقدام به رفرم‌های پی‌درپی در زنجیره‌ی لاینقطع و فتح قطعه‌به‌قطعه دم‌ودستگاه دولتی یا صرفاً تسخیر مواضع حکومتی نیست. تغییر رابطه‌ی نیروها بیانگر چیزی نیست مگر مرحله‌ای از گسست‌های واقعی، که اوج آن - و حتماً باید یک اوج وجود داشته باشد - هنگامی می‌رسد که رابطه‌ی نیروها در منطقه‌ی راهبردی دولت به سوی توده‌های مردم بچرخد.

دولت به مثابه میدان نبرد

بنابراین، مسیر دمکراتیک سوسیالیسم صرفاً مسیری پارلمانی یا انتخاباتی نیست. انتظار یک اکثریت انتخاباتی (در پارلمان یا

برای یک نامزد ریاست جمهوری) تنها می‌تواند یک لحظه، هر قدر با اهمیت، باشد؛ و پیروزی آن الزاماً اوج گسست درون دولت نیست. تغییر رابطه‌ی نیروهای درون دولت بر سازوگرها و سازوکارهای آن به مثابه یک کل اثر می‌گذارد؛ این امر تنها بر پارلمان یا، چنان که این روزها اغلب تکرار می‌شود، تنها بر سازوگرهای ایدئولوژیک دولت که گویی نقش تعیین‌کننده‌ای در دولت «معاصر» ایفا می‌کنند، اثر نمی‌گذارد. این روند، پیش از هر چیز، به سازوگرهای سرکوب‌گر دولت که انحصار خشونت فیزیکی مشروع (به ویژه ارتش و پلیس) را در دست دارد، بسط می‌یابد. اما درست همان‌طور که نباید نقش ویژه‌ی این سازوگرها را فراموش کنیم (آن‌طور که مکرراً از سوی نسخه‌هایی از مسیر دموکراتیک صورت می‌گیرد که مبتنی بر سوءتفسیر برخی از تزه‌های گرامشی هستند)، نباید تصور کنیم که راهبرد تعدیل رابطه‌ی نیروهای درون دولت صرفاً برای سازوگرهای ایدئولوژیک معتبر است و سازوگرهای سرکوب‌گر را، با جدایی کامل از مبارزه‌ی مردمی، تنها می‌توان با حمله‌ی بیرونی جبهه‌ای تصاحب کرد. بدیهی است که تغییر در موازنه‌ی نیروهای درون سازوگرهای سرکوب‌گر، مسائل ویژه و دشواری به بار می‌آورد. اما همان‌طور که در مورد پرتغال با روشنی تمام نشان داده شد، این سازوگرها خودشان در معرض رسوخ مبارزات توده‌های مردم قرار می‌گیرند.

افزون بر این، آلترناتیوی واقعی که پرورده‌ی مسیر دموکراتیک سوسیالیسم است، در حقیقت آلترناتیو مبارزه‌ی توده‌های مردم است برای تعدیل رابطه‌ی نیروهای درون دولت، در تضاد با راهبرد جبهه‌ای و مبتنی بر قدرت دوگانه. انتخاب آن‌طور که اغلب تصور می‌شود، میان مبارزه‌ی «درون» سازوگرهای دولت (یعنی به لحاظ فیزیکی مندرج در فضای مادی آن‌ها) و مبارزه‌ی مستقر در فاصله‌ی فیزیکی معینی از این سازوگرها صورت نمی‌گیرد. نخست، به این دلیل که هر مبارزه‌ی بافاصله‌ای، درون دولت تأثیر می‌گذارد: مبارزه همواره آن‌جاست، حتی اگر به‌گونه‌ای منکسر و از رهگذر میانجی‌ها. دوم، و مهم‌تر از همه، از آن‌جایی که مبارزه‌ی بافاصله از سازوگرهای دولتی، خواه درون یا ویرای محدوده‌های فضای فیزیکی ردیابی شده توسط مراکز نهادی صورت بگیرد، در همه‌ی زمان‌ها و در هر موردی ضرورت خود را حفظ می‌کند، زیرا بازتاب خودآیینی مبارزات و سازمان‌های توده‌های مردم است. مسأله صرفاً ورود به نهادهای دولتی

(پارلمان، شوراهای اقتصادی و اجتماعی، پیکره‌های «برنامه‌ریزی» و غیره) به منظور استفاده از اهرم‌های شان برای مقصدی خیر نیست. افزون بر آن، مبارزه همواره باید خودش را در توسعه‌ی جنبش‌های مردمی، رویاندن ارگان‌های دموکراتیک در بنیاد، و زایش مراکز خود-فرمانی تجلی دهد.

نباید فراموش کرد که نکته‌های بالا نه تنها به تحولات دولت، بلکه به مسأله‌ی اساسی قدرت دولتی و قدرت به طور عام نیز مربوط می‌شود. این مسأله را که چه کسی در قدرت است تا چه کاری انجام دهد نمی‌توان از این مبارزه برای خود-فرمانی یا دموکراسی مستقیم جدا کرد. اما اگر قرار باشد این مبارزات و جنبش‌ها روابط قدرت را تعدیل کنند، نباید به سوی تمرکز یابی در یک قدرت دوم تمایل پیدا کنند؛ به جای آن، باید به تغییر رابطه‌ی نیروها در ناحیه‌ی خود دولت بکوشند. بنابراین، این آلترناتیوی واقعی است، و نه مخالفت صرف میان مبارزه‌ی «درونی» و «بیرونی». در مسیر دموکراتیک سوسیالیسم، این دو فرم مبارزه باید با هم ترکیب شوند. به بیانی دیگر، «ادغام» در سازوگرهای دولتی و بازی در زمین قدرت موجود را نمی‌توان به انتخاب میان مبارزه‌ی درونی یا بیرونی فروکاست. چنین ادغامی ضرورتاً به دنبال یک راهبرد مبتنی بر تغییرات موثر بر ناحیه‌ی دولت نمی‌آید. تصور این امر، مترادف است با تصور این که مبارزه‌ی سیاسی می‌تواند کاملاً خارج از دولت مستقر شود.

این راهبرد تصاحب قدرت ما را مستقیماً به مسأله‌ی تحولات دولت در مسیر دموکراتیک سوسیالیسم رهنمون می‌شود. تنها با ترکیب تحول دموکراسی نمایندگی با توسعه فرم‌های دموکراسی مستقیم همه‌جانبه یا جنبش خود-فرمانی می‌توان از دولت‌گرایی اقتدارگرایانه پرهیز کرد. اما این امر در عوض، مسائل تازه‌ای بر می‌انگیزد. در راهبرد قدرت دوگانه، که جایگزینی سراسر است سازوگر دولت با سازوگر شوراها را در نظر دارد، تصاحب قدرت دولتی به عنوان مقدمه‌ای برای نابودی/جایگزینی آن تلقی می‌شود. تحول سازوگر دولتی در واقع وارد این مسأله نمی‌شود: پیش از هر چیز، قدرت دولتی موجود تصاحب می‌شود و سپس، قدرتی دیگری جایش را می‌گیرد. این نگاه به امور را دیگر نمی‌توان پذیرفت. اگر تصاحب قدرت بیانگر تغییری در رابطه‌ی نیروهای درون دولت باشد و اگر تصدیق شود که این تصاحب در بردارنده‌ی روند طولانی تغییر است، آن‌گاه تصرف قدرت دولتی مستلزم تحولات

پیوسته‌ی سازوبرگ‌های آن خواهد شد. درست است که دولت مادیت (materiality) ویژه‌ای دارد: نه تنها تغییری در رابطه‌ی نیروهای درون دولت برای تغییر این مادیت ناکافی است، بلکه خود این رابطه تنها تا حدی می‌تواند در دولت تبلور یابد که سازوبرگ‌های دولتی در معرض تحولاتی قرار بگیرد. در ترک راهبرد قدرت دوگانه، ما مسأله‌ی مادیت دولت به مثابه یک سازوبرگ خاص را به کلی دور نمی‌اندازیم، بلکه آن را به سبکی متفاوت مطرح می‌کنیم.

در این بستر، من در بالا از تحول سرتاسری سازوبرگ دولتی در روند گذار به سوسیالیسم دموکراتیک سخن گفتم. هرچند این اصطلاح یقیناً دارای ارزشی نمایشی است، ظاهراً دلالت بر مسیری عام دارد که به جرأت می‌توان گفت - پیش روی آن دو چراغ قرمز است. نخست، عبارت «تحول سرتاسری سازوبرگ دولت در مسیر دموکراتیک سوسیالیسم» حاکی از آن است که دیگر جایی برای آنچه سنتاً درهم کوبیدن یا نابودسازی آن سازوبرگ خوانده می‌شد، وجود ندارد. به

هر صورت، این واقعیت بر جای خود باقی می‌ماند که اصطلاح درهم کوبیدن، که مارکس نیز برای مقاصد بیانگرانه از آن استفاده می‌کرد، دیگر نمی‌تواند یک پدیدار تاریخی خاص را تعیین کند: نابودی هر نوعی از دموکراسی نمایندگی یا آزادی‌های «صوری» به نفع دموکراسی مستقیم همه‌جانبه و آزادی‌های به اصطلاح واقعی. لازم است که موضع خود را مشخص کنیم. اگر ما مسیر دموکراتیک سوسیالیسم و سوسیالیسم دموکراتیک را به گونه‌ای می‌فهمیم که شامل تکثرگرایی ایدئولوژیک و (احزاب) سیاسی، بازشناسی نقش حق رأی عمومی و گسترش و تعمیق همه‌ی آزادی‌های سیاسی حتی برای مخالفان می‌شود، پس سخن گفتن از درهم کوبیدن یا نابودی سازوبرگ دولتی دیگر نمی‌تواند چیزی بیش از یک نیرنگ کلامی باشد. مسأله‌ی موردنظر، از رهگذر همه‌ی تحولات گوناگون، دوام و پیوست واقعی نهادهای دموکراسی نمایندگی است - نه به مثابه آثار عتیقه‌ای که باید تا حد ضرورت تحمل شوند، بلکه به مثابه شرایط ضروری سوسیالیسم دموکراتیک.

## مداخله‌ی توده‌ای

حال به دومین چراغ قرمز می‌رسیم: اصطلاح «تحول سرتاسری» هم جهت و هم وسیله‌ی تغییر در سازوبرگ دولتی را تعیین می‌کند. مسأله نمی‌تواند صرفاً تنظیماتی فرعی (مثل آن‌هایی که از سوی دریافت‌های نئولیبرال از دولت قانونی (de jure state) احیاء شده مطرح شده‌اند)، یا تغییراتی که عمدتاً از بالا اعمال می‌شوند (طبق نگاه سوسیال‌دموکراسی سنتی یا استالینیسیم لیبرالیزه‌شده) باشد. مسأله بر سر تحول دولت گرایانه‌ی سازوبرگ دولتی نیز

اگر ما مسیر دموکراتیک سوسیالیسم و سوسیالیسم دموکراتیک را به گونه‌ای می‌فهمیم که شامل تکثرگرایی ایدئولوژیک و (احزاب) سیاسی، بازشناسی نقش حق رأی عمومی - و گسترش و تعمیق همه‌ی آزادی‌های سیاسی حتی برای مخالفان می‌شود، پس سخن گفتن از درهم کوبیدن یا نابودی سازوبرگ دولتی دیگر نمی‌تواند چیزی بیش از یک نیرنگ کلامی باشد

نمی‌تواند باشد. تحول سازوبرگ دولتی با تمایلی که به اضمحلال دولت دارد تنها می‌تواند بر مداخله‌ی مضاعف توده‌های مردم در دولت اتکا داشته باشد؛ این مداخله یقیناً از رهگذر فرم‌های اتحادیه‌ای و سیاسی نمایندگی، اما همچنین از رهگذر ابتکار عمل خودشان درون خود دولت اعمال می‌شود. این امر مرحله‌به‌مرحله پیش می‌رود، اما نمی‌توان آن را صرفاً به دموکراتیزاسیون دولت محدود کرد - خواه در رابطه با پارلمان، آزادی‌های سیاسی، نقش احزاب، دموکراتیزاسیون خود سازوبرگ‌های اتحادیه‌ای و سیاسی یا در رابطه با تمرکززدایی.

این روند باید با توسعه فرم‌های نوین دموکراسی مستقیم همه‌جانبه و شکوفایی شبکه‌ها و مراکز خود-فرمانی همراه شود. اگر تحول سازوبرگ دولتی و توسعه‌ی دموکراسی نمایندگی به حال خود رها شود، توان پرهیز از دولت‌گرایی را ندارد. اما این سکه، روی دیگری هم دارد: انتقال یک‌جانبه و یک‌نوا مرکز ثقل به جنبش خود-فرمان، در میان مدت، قادر نیست از دولت‌گرایی تکنو-بوروکراتیک و مصادره اقتدارگرایانه‌ی قدرت توسط متخصصان پرهیزد. این مصادره می‌تواند به شکل تمرکز یابی در یک قدرت دوم، که صرفاً جای سازوکارهای دموکراسی نمایندگی را می‌گیرد، درآید. با این حال، ممکن است به شکلی دیگر که امروز مکرراً مطرح می‌شود نیز بروز یابد. طبق این دریافت، تنها راه پرهیز از دولت‌گرایی عبارت است از بیرون‌ایستادن از دولت و رهاکردن این شر

مطلق و ابدی تقریباً به همان شکلی که هست و بی توجهی به مسأله‌ی تحول آن. بنابراین، راه رو به جلو، بدون پیش‌روی تا حد قدرت دوگانه، صرفاً مسدودسازی راه دولت از بیرون به وسیله‌ی ایجاد «ضد-قدرت‌ها»ی خود-فرمان در بنیاد خواهد بود. در یک کلام، قرنطینه‌سازی دولت درون دامنه‌ی خودش و بنابراین، جلوگیری از گسترش مرض.

اخیراً چنین چشم‌اندازی به اشکال بی‌شماری صورت‌بندی شده است. این چشم‌انداز برای نخستین بار، در روایت نئوتکنوکراتیک از دولتی نمود یافت که به خاطر طبیعت پیچیده‌ی وظایف در جامعه‌ای پسا صنعتی حفظ شده است اما توسط متخصصان چپ‌گرا مدیریت می‌شود و صرفاً از مجرای سازوکارهای دموکراسی مستقیم کنترل می‌گردد. در بهترین حالت، هر تکنوکرات چپ‌گرایی با یک کمیسار خود-فرمان همراه خواهد شد - دورنمایی که به ندرت

متخصصین گوناگون را به وحشت

می‌اندازد، کسانی که حتی شوقی ناگهانی برای خود-فرمانی بروز می‌دهند، زیرا می‌دانند در نهایت، توده‌ها پیشنهاد خواهند داد و این دولت است که تصمیم خواهد گرفت. این نکته از زبان لیبرتارین‌های جدید بیان شده است که تنها راه گریز از دولت‌گرایی را تجزیه‌ی قدرت و پخش آن میان خرده-قدرت‌های بی‌شمار می‌دانند (گونه‌ای از جنگاوری چریکی هدایت‌شده توسط دولت). با این حال، در هر مورد، دولت-لویاتان در جای خود باقی می‌ماند، و هیچ توجهی به آن دسته از تحولات دولت که بدون آن‌ها جنبش دموکراسی مستقیم محکوم به شکست است، نمی‌کند. جنبش از مداخله در تحولات بالفعل دولت منع می‌شود و این دو روند صرفاً به موازات هم پیش می‌روند. پرسش اصلی از نوع دیگری است: برای مثال، چگونه می‌توان رابطه‌ای اندام‌وار بین کمیته‌های شهروندان و مجامع حق رأی عمومی برقرار کرد به گونه‌ای که خودشان همچون تابعی از این رابطه تحول یابند؟

همان‌طور که می‌بینیم، وظیفه‌ی اصلی «سنتز» یا به‌هم‌چسباندن سنت‌های دولت‌گرایانه و خود-فرمانی در

جنبش مردمی نیست، بلکه گشودن چشم‌انداز جهانی اضمحلال دولتااست. این امر شامل دو روند به هم پیوسته می‌شود: تحول دولت و شکوفایی دموکراسی مستقیم همه‌جانبه. ما از پیامدهای شکاف صوری میان دو سنت که ناشی از تفکیک این روندها است، آگاهیم. با وجود این، در حالی که این مسیر به‌تنهایی می‌تواند به

سوی سوسیالیسم دموکراتیک رهنمون شود، سویی‌وارونه‌ای نیز دارد: دو خطر در کمین‌اند.

نخستین خطر، واکنش/ارتجاع (reaction) دشمن، در این مورد بورژوازی، است. این خطر هرچند قدیمی و شناخته‌شده است، این‌جا به شکلی خصوصاً حاد ظاهر می‌شود. پاسخ کلاسیک راهبرد قدرت دوگانه، دقیقاً نابودی سازوبرگ دولتی بود - موضعی که به معنایی خاص هنوز اعتبار دارد، زیرا به جای تعدیل‌های ثانویه و فرعی سازوبرگ دولتی،

گسست‌های حقیقتاً ژرف نیاز است. اما

تنها به یک معنا معتبر است. تا جایی که مسأله‌ی موردنظر دیگر نه نابودی آن سازوبرگ و جایگزینی آن با یک قدرت دوم، بلکه روند طولانی تحول است، دشمن امکانات وسیع‌تری دارد برای تحریم تجربه‌ی سوسیالیسم دموکراتیک و مداخله‌ی بی‌رحمانه برای پایان دادن به آن. بدیهی است که مسیر دموکراتیک سوسیالیسم صرفاً تغییری صلح‌آمیز نخواهد بود.

ممکن است با این خطر با اتکای فعال بر یک جنبش مردمی گسترده مقابله شود. بیاید کمی رگ باشیم. مسیر دموکراتیک سوسیالیسم، برعکس راهبرد «پیش‌تازگرایانه» (vanguardist)ی قدرت دوگانه، حمایت مداوم یک جنبش توده‌ای مبتنی بر اتحادهای مردمی گسترده را به مثابه وسیله‌ی تعیین‌کننده‌ای برای تحقق اهداف خود و برای مفصل‌بندی دو عامل پیش‌گیرنده علیه دولت‌گرایی و بن‌بست سوسیالیسم دموکراتیک، پیش‌فرض می‌گیرد. اگر چنین جنبشی (آنچه گرامشی در برابر انقلاب منفعل، انقلاب فعالانه می‌نامید) آماده و فعال نباشد، اگر چپ در برانگیختن چنین جنبشی توفیق نیابد، آن‌گاه هیچ چیز مانع از

مسیر دموکراتیک سوسیالیسم، برعکس راهبرد «پیش‌تازگرایانه» (vanguardist)ی قدرت دوگانه، حمایت مداوم یک جنبش توده‌ای مبتنی بر اتحادهای مردمی گسترده را به مثابه وسیله‌ی تعیین‌کننده‌ای برای تحقق اهداف خود و برای مفصل‌بندی دو عامل پیش‌گیرنده علیه دولت‌گرایی و بن‌بست سوسیالیسم دموکراتیک، پیش‌فرض می‌گیرد. اگر چنین جنبشی (آنچه گرامشی در برابر انقلاب منفعل، انقلاب فعالانه می‌نامید) آماده و فعال نباشد، اگر چپ در برانگیختن چنین جنبشی توفیق نیابد، آن‌گاه هیچ چیز مانع از سوسیالیسم دموکراتیزاسیون این تجربه نمی‌شود.

سوسیال دموکراتیزاسیون این تجربه نمی شود: برنامه های گوناگون، هر قدر هم رادیکال باشند، شاهد تغییراتی با اهمیت ناچیز خواهند بود. جنبش مردمی گسترده متضمن پشتوانه ای در برابر واکنش / ارتجاع دشمن است، حتی اگر ناکافی بوده و همواره نیازمند پیوند با تحولات سرتاسری دولت باشد. این درس دوگانه ای است که می توانیم از شیلی بگیریم: پایان تجربه ای آئنده صرفاً به خاطر فقدان چنین تغییراتی نبود، بلکه همچنین به واسطه ای این امر اتفاق افتاد که مداخله ی بورژوازی (که خود در آن فقدان متجلی است) با گسست اتحادهای میان طبقات مردمی، به ویژه میان طبقه ی کارگر و خرده بورژوازی، ممکن شد. این امر حتی پیش از وقوع کودتا، نیروی حامی حکومت اتحاد مردمی را در هم شکسته بود. برای برانگیختن این جنبش گسترده، چه باید خودش را با ابزارهای ضروری تجهیز کند، به ویژه از طریق پذیرش خواسته های مردمی جدید در جبهه هایی که به اشتباه «فرعی» خوانده می شدند (مبارزات زنان، جنبش زیست محیطی و غیره).

پرسش دوم به فرم های مفصل بندی دو روند مربوط می شود: تحولات دولت و دموکراسی نمایندگی، و توسعه ای دموکراسی مستقیم و جنبش مدافع خود-فرمانی. به محض این که مسأله دیگر توقف یکی به نفع دیگری تلقی نشود، خواه از طریق حذف مستقیم یا از طریق ادغام یکی در دیگری (مثلاً ادغام مراکز خود-فرمان در نهادهای دموکراسی نمایندگی) - که به نتیجه ای

مثل اولی منجر می شود - مسائل جدیدی ظهور می کنند؛ یعنی به محض این که دیگر مسأله ای هم سازکردن دو روند در میان نباشد. چگونه ممکن است از کشیده شدن به موازی گری یا هم نشین سازی صرف، که بر اساس آن هر روندی راه خودش را می رود، پرهیز کرد؟ در چه حوزه هایی، در ارتباط با کدام تصمیمات و در کدام نقاطی از زمان، مجامع نمایندگی باید بر مراکز دموکراسی مستقیم اولویت داشته باشند: پارلمان بر کمیته های کارخانه ای، شوراهای شهر بر کمیته های شهروندی - یا برعکس؟ با فرض این که تا حدی درگیری گریزناپذیر خواهد بود، چگونه باید آن را آرام و باطمینان، بدون منجر شدن به موقعیت قدرت دوگانه ی نارسا یا بالغ حل کنیم؟ در این زمان، قدرت دوگانه شامل دو قدرت چه - یک حکومت

چه گرا و یک قدرت دوم متشکل از ارگان های مردمی - می شود. به علاوه، همان طور که از مورد پرتغال می دانیم، حتی هنگامی که دو نیروی چه درگیرند، وضعیت هیچ شباهتی به بازی آزاد قدرت ها و ضد-قدرت ها که یکدیگر را برای خیر برتر سوسیالیسم و دموکراسی متوازن می کنند، ندارد؛ بلکه سرعاً به مخالفتی عریان منجر می شود که در آن ریسک حذف یک طرف به نفع طرف دیگر وجود دارد. در یک مورد (مثل پرتغال)، نتیجه سوسیال دموکراتیزاسیون است، در حالی که در مورد دیگر - نابودی دموکراسی نمایندگی - نتیجه نه اضمحلال دولت یا پیروزی دموکراسی مستقیمی که در نهایت ظهور می کند، بلکه گونه ای جدیدی از دیکتاتوری اقتدارگرایانه است. اما در هر مورد، همواره دولت پیروز می شود. البته، احتمال زیادی نیز وجود دارد که حتی پیش از رسیدن قدرت دوگانه به آن نتیجه، چیز دیگری رخ دهد - چیزی که پرتغال توانست از آن پرهیزد - یعنی واکنش / ارتجاع بی رحمانه ی بورژوازی به سبک فاشیستی که بورژوازی همواره می تواند با اتکا به آن در زمین بازی باقی بماند. بنابراین، پس از مرحله ی اول - فلج سازی واقعی دولت - مخالفت عریان بین این دو قدرت جداً در معرض این تهدید قرار دارد که توسط یک هم آورد سوم -

بورژوازی - و بر اساس سناریوهای که تصورشان دشوار نیست، خاتمه یابد. من گفتم هم آورد سوم، اما نباید حواس خواننده از این نکته پرت شود که در همه ی موارد (مداخله به سبک فاشیستی، سوسیال دموکراتیزاسیون، دیکتاتوری اقتدارگرایانه ی متخصصان بر ویرانه های دموکراسی مستقیم) این هم آورد به هر فرمی که باشد، در نهایت یکی است: بورژوازی.

پس راه کار و پاسخ همه ی این ها چیست؟ البته، من می توانم به ملاحظاتی که در بالا شد و به آثار، پروژه های پژوهشی و مباحثاتی که کمابیش در سرتاسر اروپا جریان دارد و همین طور به تجربه های جزیی که اکنون در سطح منطقه ای، شهری یا خود-فرمانی در جریان است اشاره کنم. اما هیچ دستورالعمل راحت الحلقومی همچون راهکاری واحد وجود ندارد، زیرا پاسخ چنین پرسش هایی هنوز موجود نیست - نه حتی همچون یک الگوی دارای پشتوانه ی نظری در یک جور متن مقدس یا چیزی دیگر. تاریخ هنوز به ما تجربه ی موفقی از مسیر دموکراتیک

یک چیز قطعی است: سوسیالیسم یا دموکراتیک خواهد بود، یا اصلاً وجود نخواهد داشت. افزون بر این، خوش بینی نسبت به مسیر دموکراتیک سوسیالیسم نباید باعث شود آن را مسیری ملوکانه، آرام و آزاد از خطر بپنداریم.

سوسیالیسم نشان نداده است: تمام آنچه فراهم کرده - و این البته بی اهمیت نیست - نمونه‌هایی سلبی برای پرهیز و اشتباهاتی چند برای بازاندیشی است. همواره ممکن است به نام رئالیسم (یا از سوی هواداران دیکتاتوری پرولتاریا یا از سوی دیگران، مثل نولیبرال‌های ارتدکس) این گونه استدلال شود که اگر سوسیالیسم دمکراتیک تاکنون هرگز وجود نداشته است، به خاطر امکان ناپذیری آن است. شاید این طور باشد. ما دیگر در باور به هزاره‌ای مبتنی بر چند قانون آهنین درباره‌ی ناگزیری یک انقلاب سوسیالیستی - دمکراتیک، اشتراک نظر نداریم؛ از حمایت میهن سوسیالیسم دمکراتیک نیز برخوردار نیستیم. اما یک چیز قطعی است: سوسیالیسم یا دمکراتیک خواهد بود، یا اصلاً وجود نخواهد داشت. افزون بر این، خوش‌بینی نسبت به مسیر دمکراتیک سوسیالیسم نباید باعث شود آن را مسیری ملوکانه، آرام و آزاد از خطر ببنداریم. خطراتی در کمین‌اند، هرچند آن‌ها دیگر در جایی که پیش‌تر بودند، قرار ندارند: در بدترین حالت، ممکن است به عنوان قربانیان مقرر، از اردوگاه‌ها و کشتارهای جمعی سر در بیاوریم. اما من می‌گویم: با سبک‌سنگین کردن خطرات، آن بدترین حالت، در هر صورتی، مرجح است به این که دیگران را فقط برای این که به انقیاد کمیته‌ی امنیت عمومی یا نوعی دیکتاتوری پرولتاریا تن بدهیم، قتل عام کنیم.

تنها یک راه مطمئن برای پرهیز از ریسک‌های سوسیالیسم دمکراتیک وجود دارد، و آن خاموشی‌گزیدن و رژه‌رفتن تحت قیمومیت و تَرَک‌ه‌ی لیبرال‌دمکراسی پیشرفته است. اما این ماجرابی است دیگر.

## منبع پروبلماتیکا

لنیک: [به سوی یک سوسیالیسم دمکراتیک](#)

## نوشته: کلاس اوفه؛ برگردان: رضا جاسکی

کلاوس اوفه، از جامعه‌شناسان معروف چپ آلمان است. او از شاگردان یورگن هابرماس و از نسل دوم مکتب فرانکفورت محسوب می‌شود. اوفه در حال حاضر در دانشگاه خصوصی هرتیه در برلین به عنوان استاد علوم سیاسی تدریس می‌کند. وی در سالهای اخیر، کار خود را بر دولت‌هایی که در حال گذار به دموکراسی‌های جدید هستند متمرکز کرده است. اوفه از طرفداران پر و پا قرص حقوق شهروندی، که قبلاً در دریاچه‌ها راجع به آن نوشته ایم، می‌باشد و نقش فعالانه‌ای در شبکه درآمد پایه کره زمین دارد. مقاله زیر در سال ۲۰۱۳ به زبان انگلیسی برای اولین بار منتشر شد. متن زیر از زبان سوئدی به فارسی ترجمه شده است.

## حکومت ناپذیری

معروف است که ماکس وبر تعریف دولت بر اساس نوعی هدف مستقل و یا وظیفه‌ای مستقل را رد می‌کرد. وبر معتقد بود که با توجه به اهداف تقریباً غیر قابل شمارشی که در طول تاریخ صاحبان قدرت دولتی در کسب آن‌ها تلاش نموده‌اند،



بایستی دولت را فقط به عنوان ابزار تعریف نمود، یا به طور مشخص، به عنوان قدرتی که انحصار در اعمال خشونت فیزیکی علیه مردم در یک قلمرو تعریف شده را دارد، تبیین کرد. بنابراین، نمی‌توان دولت را بر مبنای اهداف، بلکه فقط بر پایه وسایل آن توضیح داد. دولت تا وقتی عمل می‌کند که از طرف نیروهای داخلی و یا خارجی که انحصار زور آنرا بطور جدی تهدید می‌کنند، به چالش کشیده نشود. از این رو باید دولت را بصورت منفی تعریف کرد: از طریق عدم وجود دارندگان رقیب برای ابزار اجباری قدرت.<sup>۱</sup>

تزی که من در این مقاله تئوریک مطرح خواهم کرد این است که این درک از دولت کاملاً ناقص است. برای آنکه دولت، دولت «باشد» فقط این کافی نیست که سازمانهای آن (پلیس، نیروی

نظامی، دادگاهها و زندانها) بتوانند رقبا را در کسب قدرت زور خنثی سازند. دولت همچنین باید بتواند چیزی «انجام دهد»، یا به عبارت دقیقتر «حکومت کند». حکومت کردن به معنی اجرای تصمیمات جمعی الزام آوری است که بطور مداوم برای حفاظت و ارتقا شرایط و پروسه‌های اجتماعی (مثلاً نظم و قانون، رشد اقتصادی، روابط مالکیت، مهمترین خواسته‌های خدا و یا حزب حاکم، برخی از مفاهیم مثل عدالت اجتماعی و پیشرفت اجتماعی و غیره) که از نظر دارندگانش قدرت ارزش حفاظت و اشاعه را دارند، اتخاذ می‌شوند. واقعیت این است که دولت انحصار اجباری وبری خود را از طریق حکومت به شکلی که مانع ظهور مدعیان قدرت شود، محافظت و حفظ می‌کند. نزد دولتی که قادر به حکومت نیست، کاهش و در نهایت از دست دادن قدرت اداره نمودن به گونه‌ای است که آن در معرض خطر از دست دادن انحصار زور خود، یا خود دولت به معنای وبری آن قرار دارد.

هم دولت بودن در شکل انحصار خشونت و هم دولت بودن به شکل قابلیت حکومت کردن آن، مقوله‌های رابطه‌ای هستند. دارندگان قدرت دولتی به منظور حفظ و تحکیم انحصار خود بر خشونت «مشروع» باید بر نیروهایی که آن را به چالش می‌کشند - از جمله جنبش‌های توده‌ای شورشی، ارتش‌های خصوصی که جنگ داخلی ببار می‌آورند، بخش‌هایی از قدرت نظامی که شورش مسلحانه می‌کنند، گروه‌های تروریستی، کارتل‌های مواد مخدر مسلح، جدایی طلبانی که یکپارچی ارضی و مردمی را تهدید می‌کنند، دولت‌های خارجی که بخش‌هایی از قلمرو دولتی را اشغال می‌کنند و عوامل دیگر قدرت که سعی در تضعیف وفاداری مردم و اطاعت آنها از دولت دارند - برتری داشته باشد. اگر دولت نتواند از تشکیل این گروه‌ها جلوگیری یا حداقل برتری خود بر آن‌ها را وقتی که ایجاد شدند حفظ کند، دولت بودن از هم فرو خواهد پاشید: دولت از «فروپاشی دولتی» رنج می‌برد.<sup>۲</sup>



قابلیت کنترل دولت، یعنی توانایی اتخاذ و اجرای تصمیمات جمعی الزام آور که جوابگوی مسائل و چالش‌هایی است که دولت شناسایی می‌کند، نیز ذاتاً رابطه‌ای هستند. سؤال این است: آیا دولت می‌تواند نیروهای سیاسی (نهادی، اقتصادی، سیاسی، اداری و غیره) مورد نیاز برای غلبه بر نیروهای داخلی یا خارجی که سد راه چنین تصمیماتی هستند و در اجرای آن‌ها کارشکنی می‌کنند، را بسیج نماید؟ اگر

پاسخ این سؤال «نه» باشد (امری کاملاً محتمل مثلاً وقتی که طلبکاران، اقدامات ریاضتی را به دولت‌های مقروض تحمیل می‌کنند)، آنگاه ما می‌توانیم از عدم قابلیت کنترل و یا حالت حکومت ناپذیری صحبت کنیم. در چنین حالتی دولت بخوبی می‌تواند انحصار خود بر خشونت را حفظ نماید، اما آن کاملاً ناتوان از حراست است، چرا که ظاهراً دارندگان قدرت دولتی توانایی تجهیز خود به ابزار لازم و اتخاذ تصمیماتی که برای رسیدگی به آن مسائل مورد نیاز است را ندارند، همزمان چالش‌ها و بحران‌هایی وجود

دارد که عوامل دولتی نمی‌توانند نادیده

بگیرند، چشم‌پوشی و یا از دستور کار حذف نمایند. آن‌ها حتی می‌توانند کاملاً آگاه باشند که به تعویق انداختن اقدامات سیاسی بخاطر کمبود منابع کاملاً غیر منطقی است، چرا که حجم مشکلات می‌تواند بطور تصاعدی افزایش یابد. به عبارت دیگر، اگر «الان» دست به اقدامی زده نشود، می‌توان انتظار داشت که مخارج همان اقدام، یعنی منابع سیاسی مورد نیاز، در موقعیت بعدی به شکل فزاینده‌ای رشد کند. بنا بر این حالت عدم کنترل حالتی خود تقویتی است. نیکولاس استرن این ایده را تا حد زیادی در مورد تجزیه و تحلیل بی‌چون و چرای اقتصاد تغییرات جوی مطرح کرده است.<sup>۳</sup> اما از آنجا که ما «هم اکنون» فاقد منابع مورد نیاز برای یک اقدام عملی هستیم، به نظر می‌رسد که ما چاره دیگری جز این نداشته باشیم که منتظر شویم تا قابلیت کنترل ما در رابطه با چالش‌های پیش رو، هنوز هم کمتر از امروز گردد.

معمولاً مشکلات دولت بودن ناشی از رقبای نامشروع برای

قدرت زور می‌باشد، در حالی که مشکلات حکومت ناپذیری ناشی از فقدان منابع سیاسی در مقابل دارندگان کاملاً مشروع «حق و تو» است. حکومت ناپذیری که تشدید می‌شود، می‌تواند به شکل مشکل دولت بودن بازتاب بیابد. تالش‌های اغلب مذبحخانه حکومتی پس از افزایش قابلیت کنترل (مثلاً در رابطه با بحران بدهی در حوزه یورو)، اغلب مقامات سیاسی را به سمت راه‌حل‌های فراملی سوق می‌دهد-راه‌حلهایی که بطور اجتناب ناپذیری منجر به تضعیف حق حاکمیت دولت‌ها می‌گردد. یا اینکه حق حاکمیت دولت‌هایی که قابلیت پیشبرد و حفظ منافع بنیادی مردم را ندارند، مدعیان داخلی را بوجود می‌آورد که به شکل نیروهای برون نهادی مشروعیت و صداقت دولت و نظام را زیر سؤال می‌برند؛ نمونه‌های یونان و مصر در سالهای ۲۰۱۳-۲۰۱۲ بیانگر این موضوع هستند.

حکومت ناپذیری مفهومی است که برای توضیح حالت نارسایی نهادی که در معرض خطر لغزیدن به یک بحران سیاسی قرار دارد، و بنوبه خود می‌تواند فرصت تغییر آن نهاد را بوجود آورد، استفاده می‌شود. حالت حکومت ناپذیری ناشی از این است که نهادهایی اجازه می‌دهند (یا حداقل نمی‌تواند مانع از این شوند) که مشکلات و درگیری‌هایی که خودشان قابلیت مدیریت آن به شیوه‌ای منظم و معمولی را ندارند، بوجود آیند، مانند مدلهای با تقاضای درونی بیش از حد.

## چه چیزی باعث حالت

### حکومت ناپذیری می‌گردد؟

حکومت ناپذیری مفهومی است که برای توضیح حالت نارسایی نهادی که در معرض خطر لغزیدن به یک بحران سیاسی قرار دارد، و بنوبه خود می‌تواند فرصت تغییر آن نهاد را بوجود آورد، استفاده می‌شود. حالت حکومت ناپذیری ناشی از این است که نهادهایی اجازه می‌دهند (یا حداقل نمی‌تواند مانع از این شوند) که مشکلات و درگیری‌هایی که خودشان قابلیت مدیریت آن به شیوه‌ای منظم و معمولی را ندارند، بوجود آیند، مانند مدلهای با تقاضای درونی بیش از حد.<sup>۴</sup> این سؤال که کی و چگونه یک دولت، حکومت ناپذیر شده است، طبعاً یک جزء هنجاری دارد. در اینجا موضوع این است که یک خط مرزی بین سطوح حکومت‌پذیری «کافی/قابل قبول» و کاملاً «ناکافی» نزد یک سیستم از نهادهای سیاسی کشیده شود. اما این امر غالباً بسیار ساده است. اگر دولت به طور مزمونی قابلیت وضع و

اعمال قوانین، ارائه خدمات عمومی و یا حل اختلافات بزرگ توسط ابزار مناسب رسمی را نداشته باشد، اکثریت افراد، و حتی خود عوامل دولتی، توافق دارند که یک حالت حکومت ناپذیری وجود دارد، و وضعیت بایستی از طریق رفرمهای نهادی که می‌تواند حکومت پذیری «کافی» را بازگرداند، بهبود یابد.

حکومت ناپذیری از این نظر که هم از طرف جامعه شناسان سیاسی و هم روزنامه نگاران و سیاستمداران استفاده می‌شود، مفهوم عجیبی است؛ این امر بحث هم در درون چپ جدید و هم محافظه کاران نو را دامن زده است. این اصطلاح بسرعت در میان این گروهها در دهه هفتاد، هم در دنیای انگلیسی زبان و هم قاره اروپا رایج گشت.<sup>۶</sup> از لحاظ تاریخی، این اصطلاح از پایان دوره دولت رفاه سرمایه داری، که در دوران «طلایی» پس از جنگ، یا سی سال شکوه رواج داشت، ناشی می‌شود؛ وقتی که فرضیاتی که دولت رفاه بر آن بنا نهاده شده بود زیر سؤال رفته و اعتبار آنان تا حد زیادی از بین رفته بود. شک و تردید توسط حوادثی چون انتشار گزارش باشگاه رم در مورد محدودیت‌های رشد؛<sup>۷</sup> اولین بحران نفت در سال ۱۹۷۳؛ افزایش بیکاری متعاقب آن در کشورهای سازمان همکاری اقتصاد و توسعه (OECD)؛ نرخ تورم دو رقمی در کشورهای مهم سازمان همکاری اقتصاد و توسعه در پی بحران های نفت در سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۷۹؛ تأثیرات فرهنگی جنبش های اعتراضی دهه ۱۹۶۰؛ تغییر جهت بسوی ارزش های «پست ماتریالیستی»،<sup>۸</sup> که پنداشته می‌شد «تناقضات فرهنگی سرمایه داری» را تشدید کند؛<sup>۹</sup> شکست عملی ایالات متحده در جنگ ویتنام در سال ۱۹۷۵؛ اعتصابات سالهای ۱۹۶۸-۱۹۶۸، زمانی که اعتصابات به حدی رشد کرد که در دنیای صنعتی بعد از جنگ دوم جهانی بی سابقه بود، و در انگلیس «نارضایتی های زمستانی»<sup>۱۰</sup> در سالهای ۱۹۷۹-۱۹۷۸ به اوج خود رسید؛ نشانه های اولیه «بحران مالی دولتی»<sup>۱۱</sup> فزاینده و آغاز پایان رفرمهای سوسیال دموکراسی در قاره اروپا (که استعفای ویلی برانت در سال ۱۹۷۴ پیش درآمد آن بود)؛ و در نهایت ظهور تاجریسم و تسلط دکترین نئولیبرالی که راه حل راست در پاسخ به مشکل حکومت ناپذیری بود، اشاعه یافت.

## «حکومت ناپذیری» و کد سیاسی - چپ - راست

تشخیص حکومت ناپذیری همیشه وابسته به نسخه معالجه است: شیخ حکومت ناپذیری، دولت ها را مجبور به باز سازی ساختارهای سازمانی و تغییر برنامه های اجرایی خود می کند به گونه ای که آنها دیگر منجر به ادعا و یا آرزوی حکومت بر چیزهایی (مانند چرخه های اقتصادی و سطح اشتغال) که بهر حال خارج از برد سیاست قرار دارند، نشوند. نسخه نئو لیبرالی مبتنی بر این است که مشکلاتی را که در هر حال دولت موفق به حل آن ها نخواهد شد (و یا اینکه اگر دولت موفق به حل آنان گردد می تواند منجر به عوارض جانبی ناخواسته ای شود) را از دستور کار سیاسی حذف نماید. البرت هیرشمن تجزیه و تحلیل روشنی از «طرز بیان ارتجاعی» که معمولاً همراه با این عقب گرد هاست، ارائه می دهد.<sup>۱۲</sup> انگیزه برای ترک آنچه که قرار است اهداف «غیر واقعی» سیاسی تلقی شود (مثل دستیابی به سطح اشتغال کامل)، می تواند ترس از آن باشد که یک شکست ممکن است منجر به از دست دادن اتوریتته دولت گردد: نباید برای آنچه که غیر قابل دسترس است حتی تلاش نمود، چرا که ناکامی می تواند ناتوانی واقعی دولت را آشکار سازد. این نسخه محافظه کاران است. اما در مقابل، نتیجه سوسیال دمکراتها نیز معقول بنظر می رسد: دولتی که با مشکل حکومت پذیری دست و پنجه نرم می کند بایستی فعالانه ساختارهای سازمانی و منابع سیاسی که در دسترس دولت قرار دارد، را تقویت نماید تا از این طریق اعتبار، اقتدار و توانایی اجرایی خود را دوباره کسب و محافظت نمایند.<sup>۱۳</sup> این اقدام های متفاوت بطور تحلیلی پیامد و نتیجه موارد مختلف حکومت ناپذیری بخودی خود نیست، بلکه وابسته به اولویت های سیاسی نزد آن هایی است که نظاره گر وضعیت هستند و ایمانشان به مداخلات سیاسی است.

اولین کسی که اصطلاح حکومت ناپذیری (Unregierbarkeit) را در سیاست حزبی آلمانی بکار برد، احتمالاً نخست وزیر سوسیال دموکرات ایالت نوردراین- وستفالن، هاینز کوهن، بود که در طول مبارزات انتخابی خود در سال ۱۹۷۵ هشدار داد که اگر دموکرات مسیحی ها انتخابات فدرالی را ببرند، آنگاه جمهوری فدرال «حکومت ناپذیر» خواهد

شد. از این رو او اشاره به این داشت که اتحادیه های کارگری آلمان متوسل به اقدامات مبارزاتی غیر سازمانی خواهند شد که فقط یک حکومت سوسیال دمکرات می تواند از طریق اقدامات خفیف کننده و اصلاح کننده از آن ها جلوگیری نماید. از نظر تحلیلی مسأله این بود که یا خواسته های اتحادیه ها از طریق سیاست مالی و اجتماعی سوسیال دمکراسی تعدیل شود - و یا اینکه آن ها [اتحادیه ها] ترجیحاً مورد حمله قرار گرفته و بانک مرکزی از طریق پیوستن به یک سیاست مالی سخت و نیز دولت با ترک مسئولیت خود برای اجرای «اشتغال کامل»، آن ها را مجازات نماید.<sup>۱۴</sup>

در همان سال، سال ۱۹۷۵، گزارش بحران دموکراسی، یک گزارش که به ابتکار کمیسیون سه جانبه تهیه شد، منتشر گشت.<sup>۱۵</sup> فصل سامونل هانتینگتون در مورد ایالات متحده موثرترین فصل کتاب گردید. بیش از ۳۵ سال پس از انتشار آن، هنوز می توان انرا به عنوان یکی از اسنادی در نظر گرفت که پایه باز دارندگی سیاست نو محافظه کارانه آن موجبات باز کردن دروازه ها برای سیاست اقتصادی عدم مداخله جویانه نئولیبرالی را فراهم نمود. تشخیص هانتینگتون ساده بود. اقتدار دولت دموکراتیک بخاطر مساوات طلبی و باز توزیع «مطالبات گرانبار» و یک «انقلاب انتظارات فزاینده»، که بقایای «انقلاب مشارکتی» دهه ۱۹۶۰ (یا «سونامی دموکراتیک») بود و منجر به «فشار از جانب گروه های تازه فعال شده» می گشت، زیر علامت سؤال رفته بود. این گروه ها خواهان «گسترش تعهدات دولت به خارج از حوزه دفاعی بودند»، مثلاً حوزه های آموزش و پرورش و امنیت اجتماعی. چنین گسترشی باعث یک بحران مالی می شود - بحران که «مارکسیست ها به غلط سیستم سرمایه داری را بدان متهم می کنند [در حالی که] در واقع محصول تصمیم گیری دموکراتیک است». همچنین ایدئولوژی مساوات طلبانه مشارکتی منجر به ایجاد بی اعتمادی نسبت به «قدرت رسمی» و امتیازات به حق بر پایه «تخصص، رتبه و ثروت» گشته بود. بدین طریق «نشاط و پویایی دموکراتیک دهه ۱۹۶۰... برای اداره دموکراسی در دهه ۱۹۷۰ مشکل آفرین گشت» و «همراه با نیروهای «غیر ملی» در رسانه ها، اعتماد و اطمینان به دولت (و بطور کلی «رهبری سازمانی») را تضعیف نمود؛ و در نهایت منتهی به این سؤال نویسنده گشت: «ایا کلا اداره کننده ای وجود دارد؟» این «بیماری دموکراتیک» غالب دولتها را مجبور به افزایش هزینه های خود نموده و در عین حال

انها اتوریته خود را از دست می دهند، و در نتیجه، توانایی آنان را برای «درخواست فداکاریهای لازمه از سوی مردم» بشدت تضعیف نموده است. حکومت پذیری بخاطر «سرزندگی و نشاط دموکراتیک» بیش از حد و مطالبات «گرانبار»ی که پیامد آن بود، ضعیف شد. بایستی موازنه بین این دو را از طریق تحمیل «محدودیت های مطلوب بالقوه برای جلوگیری از گسترش نامحدود دموکراسی سیاسی» دوباره برقرار کرد.<sup>۱۶</sup> در غیر این صورت دموکراسی نیروهایی را تولید می کند که دولتهای دموکراتیک آمادگی اداره کردن آن ها را ندارند، یک نمونه این امر می تواند نارسایی نهادی باشد.

اگر چه اشارات سیاسی نویسنده و اقدامات پیشنهادی وی هنوز هم بحث برانگیز هستند، ساختار تحلیلی پشت این استدلال صرفاً مربوط به حوزه فکری نو محافظه کاران نیست. این ساختار را می توان به شیوه زیر خلاصه نمود: برخی از نهادهای سیاسی منشاء نیروها و مطالباتی هستند که نمی توان آن ها را به شکل مناسبی در چارچوب این نهادها رسیدگی، هدایت یا اداره نمود. حکومت ناپذیری چیزی نیست که به آن شرایط یا حوادثی که در آن بروز می کنند، ارجاع داده شوند. بر عکس آن ها باید به آن ساختارهای نهادی (بنا بر هانتینگتون «دموکراسی») منتسب شوند و مطمئناً آنها دارای توانایی درونی برای اداره حوادث و شرایطی که قدرت جلوگیری از وقوع آن ها را ندارند، نیستند. بطور مشخص حکومت ناپذیری هنگامی بوقوع می پیوندد، وقتی که بازیگران رسمی با منافع متضاد، مشوق ها و امکانات («منطق موقعیت») را به گونه ای درک کنند که آن ها علاقه ای برای یک راه حل مشترک در درگیری موجود نیابند. این استدلال از این رو از نظر فکری جذاب است که ظهور نیروهای نفاق افکن را به عنوان امری موقتی و مشروط به نیروهای خارجی نمی بیند، بلکه آنها بطور سیستماتیک منسوب به ساختارهای سازمانی می گردند و ضعف آنها (از دست دادن کنترل یا قدرت اداره) همانطور که بعداً آشکار می گردد، از پیامدهای این نیروهای درونی نفاق افکن است. حکومت ناپذیری نتیجه این است که نهادها بار خود را از طریق تحریک اقدام های استراتژیکی که خود آن ها برای اداره اشان آمادگی ندارند، سنگین می نمایند. به این امر، قدرت و دینامیک این نیروهای نفاق افکن نیز اضافه می شود که اجازه بازگرداندن حکومت پذیری، به شکلی ساده و بدون اصطکاک را نمی دهند (مثلاً از طریق تحمیل «محدودیت برای دموکراسی سیاسی»

انطور که هانتینگتون می‌خواهد). در عوض، آنچه که ضروری است یک بازسازی کامل نهادی می‌باشد. وقتی که این امر پایان رسید، می‌توان دوران حکومت ناپذیری را یک «دوره موقتی» در... توسعه نظام سیاسی انگاشت». <sup>۱۷</sup> اما حتی حالت حکومت پذیری را می‌توان به عنوان چیزی «موقتی» و از نظر ذاتی شکننده در نظر گرفت، چرا که همیشه ظهور یک پیکربندی گروه‌های قدرتی اجتماعی-اقتصادی و سیاسی نامناسبی می‌تواند موازنه نامطمئن نهادی - بین مشکلاتی که ایجاد می‌شوند و مشکلاتی که در چارچوب ساختارهای نهادی می‌توانند رسیدگی شوند - را بهم بزند. <sup>۱۸</sup> تقریباً بیهوده است گفته شود که معلوم شد هانتینگتون اشتباه می‌کرد وقتی که وی بحران دموکراسی را ناشی از مطالبات افراطی نیروهای چپ جدید و سنتی می‌دانست. همانطور که ما دیده ایم سرمایه‌داری بیش از پیش خواهان اقدامات بیشتر در رابطه با مسأله معافیت‌های مالیاتی و دیگر شرایط مناسب سرمایه‌گذاری که دولت آن‌ها را اعطاء می‌کند، است در حالی که همزمان تراکم اتحادیه‌های کارگری، سطح اعتصابات و عناصر سوسیالیستی در سیاست سوسیال دموکراسی در همه جا بیش از پیش کاهش یافته است.

اگر استدلالی در همین راستا (درونزایی، تفرقه، بار سنگین نهادها، بازسازی نهادی) بخواهیم مطرح کنیم (و توجه داشته باشیم بنا بر تجربه!)، آنگاه ما می‌توانیم در مورد یک نمونه «قوی»، «خالص» یا ایده‌آل از حکومت ناپذیری صحبت کنیم. آن نمونه، مترادف با درک مارکس از «انارشی» در شیوه تولید سرمایه داری

است. یک انارشی که نهادهای سیاسی را هم آزاد نموده و مجاز می‌شمرد، و هم نیز سرچشمه فشاری است که نهادها توانایی رسیدگی به آنان را ندارند.

چنین ساختار ایده‌آلی به ما اجازه می‌دهد بحران‌ها و مشکلات واقعی سیاسی را با توجه به نزدیکی و دوری آن‌ها از آن حالت «خالص» ارزیابی نمائیم. این به ما اجازه پاسخگویی به این نوع از سؤالات را می‌دهد: تا چه حدی عواقب توفان کاترینا، که در اگوست ۲۰۰۵ گریبانگیر نیو اورلئان شد (۱۸۰۰ نفر کشته، یک میلیون بی خانمان، آسیب‌هایی که هزینه آن بالغ بر میلیارد

دلار آمریکا برآورد می‌شود) مربوط به یک حادثه «خارجی» (آب و هوا) بود و تا چه حدی آن را می‌توان به عدم توانایی در حکومت کردن (تعمیر و نگهداری ناکافی دیواره‌های محافظتی، برنامه ریزی نامناسب برای تخلیه و میزبانی، هرج و مرج در اداره بحران، وابستگی به وضعیت اضطراری و غیره) نسبت داد؟ تا چه میزان می‌توان انحلال یوگسلاوی در دهه ۱۹۹۰ را به ضعف‌های درونی، عدم تقارن و تنش در سیستم نهادی فدرالی یوگسلاوی (و یا اصلاً چکسلواکی و شاید از در زمان دیگری فدرالیسم بلژیکی و یا انگلیسی) منتسب نمود؟ چه چیزی باعث «فروپاشی دولت‌ها» می‌گردد. قدرت گریز از مرکز بسیج قومی و یا آسیب‌پذیری ساختاری نزد نهادهای دولتی که توسط نخبگان فاسدی که نه می‌خواهند و نه می‌توانند به مردم خویش امنیت و حفاظت اعطا کنند؟ تا چه حدی بحران مالی سال ۲۰۰۸، با پیامدهای جدی آن بر امور مالی دولتی، رشد و اشتغال مربوط به تعامل غیر منطقی (برون‌زا) نزد عاملین بازار بود و تا چه مقدار مربوط به الگوی کنترل منفعل و چارچوب نظارتی، که برای این عوامل مجاز و کاملاً تشویق شده و نیز استراتژی‌های آنان جا باز می‌کرد، بود؟ در همه این موارد، حکومت ناپذیری موقت را می‌توان مانند یک «شوک خارجی» توضیح داد. اما می‌توان

آن‌ها را نیز چون یک شکست سازمان، به عبارتی عدم وجود امکان جذب شوک در ماشین دولتی، توصیف کرد. البته نمونه مواردی نیز وجود دارند که کمتر مناسب آندند که از نقطه نظر نهادی، عواملی که سبب تخریب اجماع می‌گردند و اتوریته دولتی و قوه اداره آن را از بین می‌برند را «درون‌زایی» کرد. از میان چنین عواملی که به

حکومت ناپذیری نسبت داده می‌شود، یکی فرضیه سکولاریته است که بنا بر آن سکولاریسم باعث آزادی «رفتار فردی از قیود قدیمی می‌گردد» از این طریق که «روابط سنتی میان نگرش‌ها و نهادهای اجتماعی، سیاسی و مذهبی را شکسته» و در نتیجه منجر به حکومت ناپذیری می‌شود. <sup>۱۹</sup>

چه چیزی باعث «فروپاشی دولت‌ها» می‌گردد - قدرت گریز از مرکز بسیج قومی و یا آسیب‌پذیری ساختاری نزد نهادهای دولتی که توسط نخبگان فاسدی که نه می‌خواهند و نه می‌توانند به مردم خویش امنیت و حفاظت اعطا کنند؟

## حکومت ناپذیری و فروپاشی دولتی

اصطلاح حکومت ناپذیری اغلب در مواردی استفاده می‌شود که نارسایی نهادی دولت در رابطه با چالش‌های مشخصی که با مکانیزم‌های کنترل نهادی موجود نه می‌توان از آن‌ها جلوگیری و یا اداره کرد، آشکار می‌شوند. بایستی بتوان بین این حالت و وضعیت وخیم‌تر شکست مطلق دولتی، وقتی که توانایی بنیادی حکمروایی، پس از آنکه انحصار خشونت از طرف رقبای قدرت طلب خشونت‌گرا (مانند نظامیان فراری و دیگر نخبگان در یک دولت در هم فرو ریخته) در هم شکسته شده است تمایز قائل شد. اما این به هیچ وجه به معنی یک حالتی نیست که فقط گریبانگیر جوامع پسا استعماری توسعه نیافته می‌شود. با توجه به عمق تقسیمات منطقه‌ای، یک سیستم حزبی قطبی و منشعب که به بن‌بست‌های سیاسی مژمن منجر می‌شود، فساد گسترده در بخش دولتی، عدم توانایی در مطالبه انحصار دولتی خشونت در مقابل نیروهای شبه نظامی داخلی یا ابزار سازمانی ناکافی برای مدیریت تغییرات قدرت می‌تواند به سطح نازلی سقوط کند؛ و در نتیجه قوه کنترل دولت نیز بشدت کاهش می‌یابد. در چنین وضعیتی دولت فقط برای چالش‌های مجزا و خاصی آسیب‌پذیر نیست، بلکه حتی از عهده انجام ابتدایی‌ترین وظایف دولتی مانند اتخاذ و اجرای قوانین جمعی الزام آور و اعطای امنیت فیزیکی بنیادی و اطمینان اجتماعی اقتصادی - حالتی از «فروپاشی دولت» که در ابتدای مقاله در مورد آن بحث شد - بر نمی‌آید.

الگوی کنترل سازمانی می‌تواند به گونه‌ای طراحی شده باشد که دولت در معرض خطر فروپاشی فضایی قرار گیرند. فروپاشی فضایی گریبانگیر دولتهایی می‌شود که نمی‌توانند اتوریته خود را بر کل اراضی (رسمی) دولت اعمال کنند، و مناطق خارج از کنترل واقعی دولتی از سوی رهبران قبیله‌ای، باندهای مسلح، کارتل‌های مواد مخدر، جنبش‌های جدایی طلب قومی و مذهبی و یا نیروهای چریکی اداره می‌شوند. نمونه کشورهایی که نمی‌توانند تمامیت ارضی خود را اعمال کنند سومالی، اندونزی، سریلانکا، کلمبیا و با جرأت می‌توان گفت، اسرائیل می‌باشند.<sup>۲۰</sup> در این نمونه‌ها قسمتهایی از اراضی و در نتیجه همچنین بخشی از مردم، خارج از دسترس برای آنچه که

دولت مرکزی می‌تواند در قالب حفاظت، نظم قانونی و خدمات اجتماعی ارائه کند، می‌باشند.

در اغلب موارد این مقوله، این سرزمین‌ها هنوز مشکلات دوران استعماری را با خود حمل می‌کنند. از طرف دیگر به نظر می‌رسد که کشورهای ثروتمند سازمان همکاری اقتصادی و توسعه از عدم توانایی بر کنترل آینده نزدیک و متوسط خود رنج می‌برند؛ آن‌ها از نوعی نزدیک بینی نهادی که می‌توان آنرا چون حکومت ناپذیری زمانی نامید، رنج می‌برند. آن‌ها از جهت سازمانی ناتوان از رویارویی سریع و موثر - که از نظر نقطه نظر ریسک و هزینه قابل توجه باشند - با چالش‌های کاملاً قابل پیش‌بینی و تا حد زیادی غیر قابل بحث (مثلاً در رابطه با توزیع درآمد، توسعه بازار کار، جمعیت‌شناسی، آموزش و پرورش و آب و هوا) می‌باشند. می‌توان گفت که یک نوع فشار بر اثر تراکم موقت، دستور کار دموکرات لیبرالها را کنترل می‌کند: منافع کنونی نخبگان و غیر نخبگان بر مشکلات و مسائل میان مدت سایه می‌افکنند، زیرا بسیار مشکل است که به پایداری دراز مدت اولویت داد، وقتی که آن چیزی به حساب می‌آید (در چارچوب نهادهای موجود سیاسی) که در بر دارنده خواسته‌های کنونی رأی دهندگان فعلی و اتحاد‌های زودگذر سیاسی حاضر باشد؛ نخبگان ترجیح می‌دهند برای پیروزی در انتخابات بعدی مبارزه کنند، تا اینکه در سرمایه‌گذاری اجتماعی که (در بهترین حالت) میوه آنرا دهه‌ها بعد می‌توان چید، مشارکت نمایند. دموکرات لیبرالها واقعاً امکانات ناچیزی دارند تا بتوانند یک مسیر طولانی مدت را همراهی نمایند. به قول جان ایلستر، آن‌ها ناتوان از آن هستند که خود را برای عمل فرصت طلبانه ناتوان کنند.<sup>۲۱</sup>

ریچارد پوسنر در تحلیل درخشان خود از تصمیمات و اشتباهات سیاسی که به سقوط لیمن برادرز در ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۸ و متعاقب آن بحران بانکی در داخل و خارج آمریکا منجر شد، به شیوه‌ای متقاعد کننده نشان می‌دهد که چگونه حکومت ناپذیری درون‌زا رخ می‌دهد: فعل و انفعالات اقتصادی و وقایع مالی توانست به گونه‌ای خارج از کنترل شکل بگیرد، چرا که به تصمیم‌گیرندگان صراحتاً اجازه آن داده شده بود. به عبارتی آن‌ها می‌توانستند تصمیم بگیرند که به موقع برای جلوگیری از حوادث فاجعه‌بار مداخله کنند، اما تصمیم گرفتند که این کار را نکنند. همانطور که پوسنر اظهار می‌کند: «دولت دوباره شکست خورده است... و این شکست به گونه‌ای این سؤال

را مطرح می‌سازد، آیا ثروت ملی می‌تواند توسط سیستم سیاسی امروز... حکومت پذیری آمریکا را حفظ کند.<sup>۳۳</sup> این سیستم به رهبران سیاسی این امکان را می‌دهد که از اقدامات پیشگیرانه و توسعه یک سیاست فعال خودداری کنند، اگر چنین اقدامی به سود منافع سیاسی فعلی آنان باشد. گرینسپین «معتقد بود که بایستی به حبابهای اقتصادی اجازه رشد و ترکیدن داده شود تا اینکه بانک مرکزی آمریکا بیدار شود، مداخله نماید و... تأثیرات حساب ترکیده شده را محدود نماید... یعنی تا وقتی که ما وجود داریم آنها نمی‌توانند کاری بکنند. این درست مانند این است که گفته شود که دولت نباید برای شیوع یک بیماری واگیر کاری انجام دهد، بلکه منتظر بماند و وقتی که بیماری شایع شد، دست به اقدام زند.»<sup>۳۴</sup> در زمینه‌های دیگر، چنین رفتاری همچون غفلتی جنایی در نظر گرفته می‌شود.

در پایان می‌توان از حکومت ناپذیری در مسائل مربوط به حوزه های سیاسی مستقل و یا مسائل سیاسی (که شاید بطور برگشت ناپذیری) خارج از محدوده عمل دولت ملی قرار داده شده اند، پرداخت. فقدان کنترل حکومتی برای یک مسأله خاص نتیجه دو جنبش ظاهراً متضاد یعنی خصوصی سازی و وابستگی متقابل («جهانی شدن») می‌باشد. در مجموع، آن‌ها به این معنا هستند که هر روز مسائل هر چه بیشتری از تیر رس محدوده‌ای که به نوعی بشود آن‌ها را با استفاده از روشهای کنترل سنتی و اعمال قدرت رسمی اداره کرد، خارج می‌گردند؛ و شکافهای ایجاد شده توسط مفاهیم مبهمی در مورد «کنترل» که هم شامل عاملین دولتی و غیر دولتی می‌شود، پر می‌گردد (هر چند که اغلب حرف تو خالی است).<sup>۳۴</sup> کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه تا حد زیادی بعد از دهه ۱۹۸۰ برای رسیدگی به نشانه‌های بحران های مالی و «بار سنگین» مخارج دولتی به خصوصی سازی انواع مختلف «صنایع شبکه ای» (اب، انرژی، بازارهای مالی، حمل و نقل، ارتباطات و رسانه‌های الکترونیکی)، و همچنین خدمات اجتماعی، مدیریت عمومی و امنیت اجتماعی دست زده اند. آن‌ها آگاهانه بر اساس باورهای ایدئولوژیکی در مورد «بهره وری» و «آزادی انتخاب»، برخی از توانایی های رسمی خود در مورد اتخاذ تصمیم حول این محصولات و خدمات و کیفیت و توزیع آن‌ها را از خود سلب کرده اند (بجز برخی از بقایای صلاحیت های نظارتی، که آن‌ها نیز تحت فشار «مقررات

رقابتی» تضعیف گشته اند).<sup>۳۵</sup> محسور از ایدئولوژی نئولیبرالی مسلط، بنظر می‌رسد که دولت ضعیف شده، فقیر گشته و توانایی خود برای مداخله و مقررات پیشگیرانه را عمداً منهدم ساخته و آن را در بهترین حالت به بازیگران فراملی برای بازگرداندن برخی از اشکال توانایی کنترل و حکومت پذیری بخشیده است.

شیوه دومی که در آن دولت اجازه داده است مسائل مهم سیاسی از حوزه تصمیم گیری اش خارج شود، «جهانی شدن» نامیده می‌شود. در اینجا معمولاً نتیجه گرفته می‌شود که تنها اتحاد فرا ملی دولتها و یا سازمانهای فراملی، و نه یک دولت منفرد، می‌تواند مقررات (مثلاً مربوط به اینترنت، مهاجرت و بازارهای ملی) را ایجاد و حفظ نماید. البته این معمولاً غیر ممکن است چرا که دولتهای منفرد موانعی در راه آنچه که لازم است «حکومت پذیری» نامیده می‌شود، قرار می‌دهند.

#### برگرفته از فرونسیس شماره ۴۷-۴۹

Claus Offe, «ostyrbarhet», Fronesis no 46-47, 2014

## نوشته: آلن بدیو؛ برگردان: مراد فرهادپور، صالح نجفی

می سوختند اینک بدل به واقعیتی بالفعل شده است: شیوه زندگی تغییر کرده، فردگرایی دیگر حدود مرز نمی شناسد و محدودیتی برای کامجویی در کار نیست. و سر آخر اینکه خود سارکوزی محصول مه ۶۸ است و بزرگداشت مه ۶۸ هم چیزی نیست به جز بزرگداشت غرب نئولیبرالی که ارتش آمریکا با تمام قوا و با دلآوری تام از آن در برابر هجوم مردمان بی تمدن دفاع می کند.

به نظر بدیو، فرضیه خوشبینانه تری هم هست. اینکه بزرگداشت پر سر و صدای مه ۶۸ - حتی در وجه تجاری و رسمی و تحریف شده آن - در نهایت سرپوشی است بر این فکر گنگ و سردرگم که همچنان می توان از امکان خلق یک عالم اجتماعی و سیاسی متفاوت دم زد و اینکه ایده باعظمت تغییر ریشه ای که ۲۰۰ سال تمام به نام «انقلاب» شناخته می شد هنوز چونان شبی خاموش و رنگ باخته اینجا و آنجا پرسه می زند و در کار تسخیر اذهان است، هر قدر هم که قدرت ها و نهادهای رسمی وانمود کنند که دیگر زمان آن به سر رسیده است.

سؤال این است که در بازدیدن مه ۶۸ از کجا باید آغاز کرد. بدیو معتقد است دلیل اینکه بزرگداشت مه ۶۸ چنین پیچیده می نماید و به فرضیه هایی ضد و نقیض راه می دهد این است که خود مه ۶۸ «رخدادی» بس پیچیده بود. وقایع مه ۶۸ تشکیل کلاف سردرگمی داده اند که برای گشودنش ابتدا باید سر رشته را پیدا کرد. نمی توان از مه ۶۸ تصویری یکپارچه ترسیم کرد و با خیال راحت تکلیف آن را روشن ساخت. به زعم بدیو، مه ۶۸ کثرتی ناهمگن است و نه کلی «بسیطه» که قابل تجزیه نباشد.

بدیو ادعا می کند که مانده با یک مه ۶۸ بلکه با چهار مه ۶۸ متفاوت رویاروییم. و این وجه ممیز و شاید نقطه قوت و البته مایه پیچیدگی مه ۶۸ فرانسوی است که در آن چهار فرایند متفاوت به هم تابیدند، با هم آمیختند و چونان تصویرهای فیلمی سینمایی بر هم افتادند (*superimposition*): نکته این است که چهار فرایند مورد نظر، در تحلیل نهایی، کاملاً نامتجانس اند و به همین سبب است که تفسیرهای این واقعه تا بدین پایه متفاوت و بعضاً متباین یا حتی متناقض اند. در

مقدمه مترجمان: آلن بدیو، فیلسوف برجسته فرانسوی، در سال ۲۰۰۸، چهل سال پس از وقوع بزرگترین جنبش دانشجویی تاریخ، پرسید، چرا ۴۰ سال پس از آن واقعه این همه جارو جنجال سر آن به راه افتاده: این همه مقاله، برنامه تلویزیونی، این همه نشست و یادبود؟ او دو پاسخ محتمل را می سنجد و می آرزاید: یکی بدبینانه و دیگری امیدوارانه.

پاسخ بدبینانه: ما امروز یاد مه ۶۸ را گرامی می داریم و سالروز وقوعش را جشن می گیریم زیرا مطمئن شده ایم و خیال حافظان وضع موجود و نظم مستقر جهان گستر نیز جمع شده است که مه ۶۸ مرده است و پس از ۴۰ سال دیگر جانی در کالبدش نمانده است که تجدید خاطره اش برای صاحبان قدرت تهدیدی باشد و حال که چنین است بگذارید مراسم یادبود هر چه «باشکوه تر»، هر چه نظریتر، برگزار شود. این را تنها مخالفان واقعه نمی گویند: کسانی که روزگاری چهره های «سرناس» آن جنبش / شورش کم نظیر بودند نیز بعضاً بر این باورند: کوهن بندیت، حالا که از جلد دانشجوی جوانی سرکش بیرون آمده و به قالب سیاستمدار / سیاست ورزی سر به راه درآمده می گوید: «مه ۶۸ را فراموش کنید». چرا؟ چون ما در جهانی سراپا متفاوت زندگی می کنیم، اوضاع زمین تا آسمان فرق کرده است، جهان بالکل «تغییر» کرده و بنابراین می توانیم با وجدانی آسوده یاد بهترین سال های عمرمان را گرامی بداریم. هیچ از آنچه در آن زمان روی داد برای ما معنا و دلالت عملی ندارد: آنچه مانده حسرت گذشته ای شورانگیز است و یاد ایام جوانی و گاهی هم مطالعه فرهنگ عامه.

البته بدیو گوشزد می کند که پاسخ بدبینانه روایت تلخ تری هم دارد: ما از آن روی پس از ۴۰ سال چنین پر سر و صدا برای واقعه / وقایع مه ۶۸ یادبود می گیریم که محصول واقعی و قهرمان واقعی مه ۶۸ خود سرمایه داری بوده است، آن هم سرمایه داری افسارگسیخته نئولیبرالی. از این منظر، به لطف سرمایه داری پست مدرن و جهان پر زرق و برق انواع و اقسام مصرف گرایی اش، همه آزادی هایی که شورشیان ۶۸ در آرزویش

تفسیرهای رایج، معمولاً یک جنبه/یک فرایند لحاظ می‌شود و تمامیت پیچیده و تودرتوی رخداد 68 از نظر می‌افتد، یعنی همان چیزی که مه 68 را واقعه‌ای به راستی بی‌نظیر ساخته است. این مقاله بخشی از کتاب «فرضیه کمونیسم» است که از سوی نگارندگان در دست ترجمه است.

پیار دیگرا مه ۶۸



آلن بدیو

1. مه 68 در درجه اول قیام و شورش دانشجویان جوان دانشگاه‌ها و دانش‌آموزان مدرسه‌ها بود. این تماشایی‌ترین و معروف‌ترین وجه مه 68 بود، آن وجهی که قوی‌ترین تصاویر را بر جای نهاده است، تصاویری که اخیراً از نو شاهدشان بوده‌ایم: راهپیمایی‌های توده‌ای، سنگربندی‌های خیابانی، زد و خورد با نیروهای پلیس، و غیره. به گمانم از بطن این تصاویر جوش و خروش و خشونت سرکوب باید سه ویژگی را استخراج کنیم. نخست، این قیام در آن زمان پدیده‌ای جهان‌گیر بود (مکزیک، آلمان، چین، ایتالیا، آمریکا و...) و بنابراین مختص فرانسه نبود. دوم، باید به یاد داشت که دانشجویان و دانش‌آموزان اقلیتی از جوانان را تشکیل می‌دادند. در دهه 1960، 10 تا 15 درصد گروه سنی جوانان در امتحان نهایی برای ورود به دانشگاه شرکت می‌کردند. وقتی از «دانشجویان و دانش‌آموزان» سخن می‌گوییم، بخش کوچکی از جوانان مد نظرمان است، بخشی که در آن زمان با توده‌های وسیع جوانان طبقه کارگر هیچ ارتباطی نداشتند. سوم اینکه عناصر جدید در قالب دو مقوله رخ نمودند. از یک‌سو: نیروی خارق‌العاده ایدئولوژی، نمادها، واژگان مارکسیستی و ایده انقلاب. از سوی دیگر، پذیرش خشونت‌هایی که هر چند تدافعی و برای مقابله با سرکوب بود ولی به هر حال خشونت بود. رنگ‌وبوی خاص قیام از همین جا نشأت می‌گرفت. همه این‌ها تشکیل‌دهنده نخستین

مه 68 بود.

2. مه 68 دوم و بس متفاوت بزرگ‌ترین اعتصاب عمومی در کل تاریخ فرانسه بود که از بسیاری جهات یک اعتصاب عمومی کلاسیک محسوب می‌شد. محور اصلی اعتصاب کارخانه‌های بزرگ و سازمان‌دهنده‌اش عمدتاً اتحادیه‌ها و به ویژه کنفدراسیون عمومی کارگران (CGT) بود. این اعتصاب از واپسین اعتصاب بزرگ از این نوع خط می‌گرفت، یعنی اعتصاب پیش از پیروزی جبهه خلق در انتخابات 1936. می‌توان گفت اعتصاب سال 68، با توجه به ابعاد و خصوصیات عامش، به لحاظ تاریخی، در بستری بس متفاوت از قیام جوانان روی داد. این اعتصاب به بستری تعلق دارد که می‌توان آن را به «چپ» کلاسیک نزدیک‌تر دانست. با این حال، این اعتصاب نیز ملهم از عناصری اساساً بدیع بود. از سه عنصر می‌شود یاد کرد.

نخست آنکه فراخوان و تصمیم به اعتصاب، در کل، ربط چندانی به نهادهای رسمی طبقه کارگر نداشت. در بیشتر موارد، آغازگر حرکت کارگران جوانی بودند که عضو اتحادیه‌های بزرگ نبودند، هر چند این اتحادیه‌ها بعداً به این حرکت پیوستند، بعضاً با هدف مهارکردن آن. پس در مه 68 کارگران نیز عنصری از شورش بود که باز به جوانان تعلق داشت. این کارگران جوان دست به عملی‌یازیدند که غالباً «اعتصاب‌های خودسرانه» توصیف می‌شد تا از «اعتصاب‌های رسمی» سنتی اتحادیه‌ها متمایز گردد. باید متذکر شد که این اعتصاب‌های خودسرانه پیش‌تر در 1967 آغاز شدند و اینکه مه 68 کارگران صرفاً یکی از نتایج مه 68 دانشجویان نبود، زیرا زمینه‌ساز آن محسوب می‌شد. این پیوند زمانی و تاریخی میان جنبشی سازمان‌یافته به دست جوانان تحصیل‌کرده و جنبشی کارگری کاملاً غیرمعمول است. اما دومین عنصر رادیکال استفاده نظام‌مند از اشغال کارخانه‌ها بود. این امر بی‌تردید میراث اعتصاب‌های بزرگ 1936 و 1947 بود، ولی این بار در مقیاسی وسیع‌تر. تقریباً تمامی کارخانه‌ها به اشغال درآمدند و با پرچم‌های سرخ آذین شدند. و چه تصویر باشکوهی! باید می‌بودید و می‌دیدید این کشور چه هیأتی داشت وقتی پرچم‌های سرخ بر فراز همه کارخانه‌ها در اهتزاز بودند. هر کس آن را دیده باشد هرگز از یادش نخواهد برد. و سپس نوبت به سومین عنصر می‌رسد که از قضا ماهیتی «افراطی» دارد: این مقطع و سال‌های پس از آن شاهد گروگان‌گیری منظم رؤسا و زدوخوردهای پیرامونی با



«نیروهای امنیتی» (CRS) بود. این بدان معناست که نکته‌ای که هم‌اینک درباره‌اش صحبت کردم، یعنی قسمی پذیرش خشونت، نه فقط در محدوده جنبش جوانان دانشجوی و دانش‌آموز بلکه در بطن جنبش کارگران نیز حضور داشت. و دست آخر، به منظور خاتمه‌دادن به می‌حث مه 68 دوم، باید یادآور شد که، با در نظر داشتن همه این عناصر، این پرسش که جنبش را باید تا چه زمانی ادامه داد و چگونه باید مهارش کرد مسأله‌ای حاد شده بود. تناقضی وجود داشت میان خواست CGT برای به‌دست‌گرفتن مهار جنبش و کنش‌هایی سرشار از «نافرمانی طبقه کارگر» به تعبیر خاویر وینیای مورخ. حتی در بطن خود جنبش اعتصاب هم درگیری‌هایی در کار بود که می‌توانستند بسیار شدید شوند. حتی امروزه نیز مخالفت کارگران رنو-بیانکور با توافقات گرئل (Grenelle) بیان نمادینی از همین درگیری‌هاست. چیزی درون نهضت کارگران در مه 68 بود که در برابر تلاش‌ها برای رسیدن به توافقی مبتنی بر مذاکره و خاتمه‌دادن به اعتصاب عمومی مقاومت می‌کرد.

3. مه 68 سومی نیز وجود دارد که به همین اندازه ناهمگون است. من آن را مه اختیارگرا یا لیبرترین وصف خواهم کرد. مه سوم مربوط به مسأله تغییر جو اخلاقی است، مسأله تغییر روابط جنسی و مسأله آزادی فردی. این پرسش زمینه‌ساز ظهور جنبش زنان و سپس جنبش‌های و دفاع از حقوق همجنس‌خواهان شد. و همچنین بر فضای فرهنگی تأثیر گذاشت، با طرح ایده تئاتری جدید، صور جدیدی از بیان آراء و عقاید سیاسی، سبکی جدید در کنش جمعی، با ترویج هپنینگ‌ها و بدیهه‌سازی، و تشکیل اتاژنرو دو سینما. این نیز یکی از مؤلفه‌های متمایزکننده مه 68 به شمار می‌آید که می‌توان آن را مؤلفه ایدئولوژیکی آن وصف کرد که به رغم سقوط گاه و بیگاهش در ورطه نوعی آنارشسیسم افاده‌ای و اهل مهمان‌بازی و خوش‌گذرانی، هنوز هم با جو کلی آن رخداد همساز بود. کافی است به قدرت گرافیکی پوسترهایی بیندیشیم که در ماه مه در آتلیه‌های مدرسه هنرهای زیبای پاریس طراحی شدند.

نباید از یاد برد که این سه مؤلفه، به رغم همپوشانی‌های اساسی، متمایز ماندند. وقوع سبتهای معنادار بین آن‌ها ممکن بود. و درگیری‌هایی واقعی نیز میان چپ جدید فرانسه (gauchisme) و چپ کلاسیک روی داد، و همین‌طور میان چپ نوي سياسي (که تروتسکیست‌ها و مائوئیست‌ها نماینده‌اش بودند) و چپ نوي فرهنگي که به آنارشسیسم گرایش داشت.

همه این‌ها به اتفاق هم تصویری از مه 68 ارائه می‌کند که شباهتی به جشنواره‌ای یکپارچه نداشت بلکه فورانی از تناقض‌ها بود. در مه 68، حیات سیاسی فشرده و پرتنش بود در میانه کثیری از تناقض‌ها تجربه می‌شد.

این سه مؤلفه در سه عرصه نمادین عظیم بازتاب یافتند: سوربن اشغال‌شده برای دانشجویان؛ کارخانه‌های بزرگ خودروسازی (و به ویژه بیانکور) برای کارگران؛ و تناثر اذنون اشغال‌شده برای مشارکان اختیاری مه 68.

سه مؤلفه، سه عرصه، سه نوع نمادگان و گفتار و در نتیجه، چهل سال پس از آن رخداد، سه برآورد متفاوت. وقتی امروز درباره مه 68 سخن می‌گوییم از چه سخن می‌گوییم؟ درباره کل آن رخداد، یا درباره یکی از مؤلفه‌های مجزای آن؟

مایلم استدلال کنم هیچ‌یک از این سه مهم‌ترین مؤلفه نیست، زیرا مه 68 چهارمی در کار بود. این مه چهارم حیاتی بود، و هنوز که هنوز است نسخه‌ای است برای آنچه آینده به بار خواهد آورد. قرائت آن دشوارتر است زیرا پس از ماه مبارک مه آمد، و سال‌هایی سرشار از شور و تنش سیاسی در پی آورد. هر چند اگر به اوضاع و احوال آغازین بچسبیم درک آن دشوار خواهد بود، مه 68 چهارم بر دوره میان 1968 و 1978 سایه افکند، و سپس با پیروزی اتحاد چپ و ذلت «سال‌های میتران» سرکوب و مستحیل شد. پس بهتر آن است که از «دهه 68» سخن بگوییم تا از «مه 68».

4. فرایند چهارمین مه 68 دو وجه دارد. وجه نخست این اعتقاد است که ما از دهه 1960 به بعد شاهد پایان گرفتن تصویری قدیمی از سیاست بودیم و در پی آن جست‌وجویی ناپیوسته برای کشف تصویری جدید از سیاست را در سراسر دهه 1970 تجربه کردیم. تفاوت میان این عنصر چهارم و سه‌تای نخست آن است که این عنصر دغدغه‌ای جز این پرسش نداشت: «سیاست چیست؟» این پرسش در آن واحد بسیار نظری و بسیار دشوار بود، ولی در عین حال محصول آزمون‌های بی‌واسطه بسیاری بود که افراد با شور و شوق فراوان به آن‌ها دست یازیدند.

آن تصور قدیمی که در این دوره می‌کوشیدیم از آن بگسلیم مبتنی بر این فکر مسلط بود که قسمی عامل یا فاعل تاریخی در کار است که امکانی برای رهایی عرضه می‌دارد (فکری مشترک میان فعالان همه گروه‌ها و در این معنا مقبول همگان در اردوی «انقلاب»). این فاعل با نام‌های گوناگونی مانند طبقه کارگر، پرولتاریا و گه‌گاه مردم یا خلق شناخته می‌شد، و اگرچه ترکیب و اندازه آن محل اختلاف بود، کسی در وجود آن شک نداشت. این اعتقاد مشترک که فاعلی «عینی» در بطن واقعیت اجتماعی تعبیه شده است که رهایی را ممکن می‌سازد احتمالاً بزرگ‌ترین تفاوت میان آن دوره و اکنون است. در فاصله میان این دو، دهه غم‌بار 1980 را از سر گذرانده‌ایم. در آن زمان، فرض ما این بود که سیاست رهایی نه یک ایده محض یا نوعی بیان اراده است و نه دستوری اخلاقی، بلکه امری است تعبیه‌شده در واقعیت اجتماعی و تاریخی و تقریباً برنامه‌ریزی شده توسط آن. یکی از نتایج منطقی آن اعتقاد آن بود که این فاعل عینی باید به

همان چیزی بود که حزب، حزب طبقه کارگر یا حزب مردم، نام داشت. این حزب می‌بایست هر جا عرصه‌ای برای مداخله یا نبرد قدرت در کار بود حاضر باشد. بی‌شک بحث‌های گسترده‌ای در باب ماهیت این حزب در می‌گرفت. آیا حزب پیشاپیش وجود داشت یا باید آفریده و از نو آفریده می‌شد؟ می‌بایست به چه شکل درآید؟ و از این قبیل. اما توافقی اصولی در کار بود که فاعلی تاریخی وجود دارد و این فاعل می‌بایست سازمان‌دهی شود. و اینکه این سازمان سیاسی آشکارا واجد پایگاهی اجتماعی در سازمان‌های توده‌ای است که در واقعیت بی‌واسطه اجتماعی ریشه داشتند. و نیز به کل به پرسش نقش اتحادیه‌های کارگری دامن می‌زد، پرسش رابطه آن‌ها با حزب، و معنای واقعی اتحادیه‌های مبتنی بر مبارزه طبقاتی.

حاصل این همه چیزی است که هنوز هم با ماست: این تصور که کنش سیاسی رهایی‌بخش دو وجه دارد. نخست، جنبش‌های اجتماعی که با مطالبات خاص گره خورده‌اند و



اتحادیه‌ها شکل طبیعی سازمان‌دهی آنها نیستند. وجه دوم همان عنصر حزب است که چیزی نیست جز حاضر بودن در همه عرصه‌های ممکن قدرت و، به تعبیری، انتقال نیرو و محتوای

قدرتی سوبژکتیو استحاله یابد و این پدیده اجتماعی باید بازیگری آگاه گردد. برای تحقق این خواسته، این فاعل می‌بایست توسط سازمانی خاص نمایندگی شود، و این دقیقاً

جنبش‌های اجتماعی به این عرصه‌ها.

این را می‌توان تصور کلاسیک از سیاست رهایی نامید. در 68، تمام کنشگران تا حد زیادی در این تصور شریک بودند و همه به زبانی واحد سخن می‌گفتند. همگان، خواه کنشگرانی در نهادهای مسلط بودند خواه معترض به آن نهادها، خواه کمونیست‌های سنتی بودند خواه چپ‌های نو، مانویست بودند یا تروتسکیست، جملگی از واژگانی یکسان بهره می‌جستند: طبقات، مبارزه طبقاتی، رهبری پرولتری مبارزات، سازمان‌های توده‌ای و حزب. البته اختلاف‌های حادی بر سر مشروعیت و اهمیت این جنبش‌ها وجود داشت. اما همگان به زبانی واحد سخن می‌گفتند و پرچم سرخ نماد همه بود. تأکید دارم که مه 68، به رغم تناقض‌های شدیدش، زیر لوای پرچم سرخ بر فراز روستاها و کارخانه‌ها و محله‌ها در اهتزاز بود. امروزه، ما به ندرت جرأت برافراشتن آن را داریم. در اواخر ماه مه سال 1968، می‌شد حتی پرچم سرخ را دید که بیرون پنجره آپارتمان‌های بخشی از بورژوازی در باد تکان می‌خورد.

اما حقیقت مخفی، که به تدریج عیان گشت، آن است که این زبان مشترک و نماد آن، پرچم سرخ، به واقع رو به مرگ بود. مه 68 با نوعی دوپهلویی اساسی همراه بود: زبانی که همه با آن حرف می‌زدند در سرانسیب زوال افتاده بود. قسمی فقدان موقت تمایز میان آنچه آغاز می‌شود و آنچه به پایان می‌رسد در کار است و همین فقدان است که مایه تنش را ز آرمیز مه 68 است.

این زبان، در عمل، رو به مرگ بود زیرا مه 68 و، حتی پیش از آن، سال‌های متعاقبش چالشی بس عظیم پیش روی مشروعیت سازمان‌های تاریخی چپ نهاد، پیش روی اتحادیه‌ها و حزب‌ها و رهبران سرشناس. حتی در کارخانه‌ها هم انضباط، شکل معمول اعتصاب‌ها، سلسله‌مراتب نیروی کار و اقتدار اتحادیه‌ها در نسبت با جنبش‌ها جملگی به چالش کشیده شدند. کنش کارگری یا خلقی می‌توانست در هر لحظه از چارچوب عادی‌اش بیرون آید و به شکلی ظاهر شود که در آن زمان آشوبگرانه یا خودسرانه تلقی می‌شد. و شاید از این هم مهم‌تر، نقد ریشه‌ای دموکراسی مبتنی بر نمایندگی بود، نقد چارچوب پارلمانی و انتخاباتی، و نقد «دموکراسی» در شکل دولتی، نهادی و قانونی‌اش. سرانجام نباید از یاد برد که آخرین شعار مه 68 این بود: «انتخابات کلاه‌برداری است». و این صرفاً تبی ایدئولوژیکی نبود. دلایل مشخصی برای این خصومت با

دموکراسی نمایندگی وجود داشت. پس از یک ماه مبارزه دانشجویی و در پی آن بسیج بی‌سابقه طبقه کارگر و نیروهای مردمی، دولت موفق به برگزاری انتخابات شد، و نتیجه آن ارتجاعی‌ترین مجلس نمایندگانی بود که تا آن زمان دیده بودیم. آنگاه بر همگان معلوم شد که دستگاه و بینش (dispositif) انتخابات صرفاً یا حتی اساساً دستگاه و بینشی مبتنی بر نمایندگی نیست: بلکه همچنین دستگاه و بینشی است که جنبش‌ها و هر چیز نو را سرکوب می‌کند، در واقع هر چیزی را که بکوشد از آن بگسلد.

همه این‌ها - همه آن «نقد سترگ»، به تعبیر انقلابیان چینی، که اساساً سلبی هم بود - به ترسیم تصویری نو کمک کرد، تصویری از سیاست که می‌کوشید خود را از چنگ تصویر قدیمی رها سازد. این کوشش همان چیزی است که من چهارمین مه 68 می‌نامم. مه 68 چهارم در جست‌وجوی آن چیزی است که می‌تواند در ورای مرزهای انقلابی‌گری کلاسیک وجود داشته باشد. این جست‌وجویی کورکورانه است زیرا از زبانی سود می‌جوید که همان زبان مسلط بر تصور قدیمی است، تصویری که مه 68 چهارم می‌کوشید از آن رها گردد. این است ریشه مضمون‌های (آشکارا نارسای) «خیانت» یا «پشت کردن»: سازمان‌های سنتی علی‌الظاهر سرگرم خیانت کردن به زبان خویش بودند. و یا - با استفاده دوباره از زبان زیبا و جاندار انقلابیون چینی - آن‌ها سرگرم «برافراشتن پرچم سرخ برای جنگیدن با پرچم سرخ» بودند. دلیل اینکه ما مانویست‌ها حزب کمونیست فرانسه و اقمارش را «تجدیدنظر طلب» نامیدیم آن است که فکر می‌کردیم، همانطور که نلین درباره برنشتاین و کائوتسکی سوسیال دموکرات فکر می‌کرد، این سازمان‌ها داشتند زبانی مارکسیستی را که ظاهراً زبان خودشان بود به ضد خویش بدل می‌ساختند. چیزی که در آن دوره از دیدنش عاجز ماندیم این بود که خود این زبان باید تحول یابد، لیکن این بار به مفهومی ایجابی. همه این تصویرها از امکان پیوندزدن و جوه متفاوت مه 68 مرکز ثقل جست‌وجوی کورکورانه ما بود. مه چهارم همان خط قطری است که سه‌تایی دیگر را به هم وصل می‌کند. همه آن ابداع‌ها و ابتکارهایی که به ما رخصت می‌داد میان این سه جنبش ناهمگون، و به ویژه میان جنبش دانشجویان و جنبش کارگران، در گردش باشیم در حکم گنجینه ما بودند.

در این نقطه، به زبانی غنی‌تر و سرزنده‌تر نیاز داریم.

وقتی مه 68 در جریان بود، من مدرسی در دانشگاه رم (Reime) بودم. کل دانشگاه (که به واقع مرکز دانشگاهی کوچکی بود که تنها واحدهای درسی اش واحدهای سال اول یک دوره پایه بود) اعتصاب کرد. پس یک روز به سوی کارخانه شوسون، که بزرگترین کارخانه در حال اعتصاب در رم بود، راهپیمایی کردیم. در آن روز آفتابی، ما در صفا فشرده و طولانی به سوی کارخانه روان شدیم. خودمان هم نمی دانستیم قرار است پس از رسیدن به آنجا چه کنیم، اما تصور مبهمی داشتیم که شورش دانشجویی و اعتصاب کارگران باید متحد شود، آن هم بدون وساطت سازمان های کلاسیک. ما به سنگر دور کارخانه که مزین به پرچم های سرخ بود نزدیک شدیم. صفا از فعالان اتحادیه کارگران بیرون دروازه ای استاده بودند که پیش تر با جوشکاری بسته شده بود. آنان با آمیزه ای از خصومت و سوء ظن به ما نگر بستند. چند کارگر جوان نزد ما آمدند و سپس تعدادی بیشتر و باز هم بیشتر. بحث هایی غیررسمی به راه افتاد. نوعی امتزاج محلی در حال وقوع بود. توافق کردیم برای سازماندهی جلسات مشترک در شهر گرد هم آییم. این جلسات برگزار شد و به چارچوبی برای ایجاد «صندوق همبستگی با شوسون» بدل گشت. این پدیده ای کاملاً جدید بود و بیوندهایی هم با اتحاد کمونیست های مارکسیست-لنینیست فرانسه (UCFml) داشت، سازمانی مائونیستی که در اواخر 1969 به دست ناتاشا میشل، سیلون لزاروس، من و شماری از جوانان تأسیس شد.

آنچه جلوی دروازه کارخانه شوسون روی داد یک هفته قبل از آن تاریخ کاملاً نامحتمل یا حتی تصورناکردنی بود. دستگاه سفت و سخت حزب و اتحادیه معمولاً کارگران، جوانان و روشنفکران را در سازمان های خاص خودشان جدا از هم نگاه می داشتند. یگانه میانجی رهبری محلی یا ملی بود. ما خود را در وضعیتی یافتیم که در آن همین دستگاه درست در برابر چشمانمان فرو می ریخت. این امری کاملاً نو بود و ما در آن واحد بازیگران بی واسطه و هم تماشاگران بهت زده و حیران آن بودیم. این رخدادی به مفهوم فلسفی کلمه بود: چیزی داشت روی می داد اما محاسبه پیامدهایش ممکن نبود. پیامدهای آن طی ده «سال سرخ» میان 1968 و 1978 چه بود؟ هزاران دانشجو، دانش آموز، کارگر، زنانی از شهرستان ها و پرولترهایی از آفریقا جملگی جویای سیاستی جدید شدند. آن شکل از کنش سیاسی که نمی خواهد همه کس را سر جای خود

نگه دارد چه خواهد بود؟ شکلی از کنش سیاسی که به مسیرهای نو، مواجهه های محال، و دیدارهای میان مردمانی که معمولاً با هم سخن نمی گویند تن می سپارد؟ در آن لحظه، متوجه شدیم، بی آنکه به راستی درکش کنیم، که نوعی سیاست رهایی بخش جدید اگر ممکن شود، طبقه بندی های اجتماعی را زیرو رو خواهد کرد. این سیاست نه سازماندهی همه کس در مکان هایی که هستند، بلکه سازماندهی جابه جایی های برق آسا خواهد بود، حال چه جابه جایی های مادی چه ذهنی.

آنچه هم اکنون حکایت کردم داستان قسمی جابه جایی کو کورانه بود. الهام بخش ما این اعتقاد راسخ بود که باید جا و مکان را کنار بگذاریم. این است عام ترین معنای کلمه «کمونیسم»: جامعه ای استوار بر برابری که، با انگیزش درونی خود، دیوارها و مانع ها را پایین می آورد؛ جامعه ای چندارزی، با مسیرها و مدارهای متغیر، چه در کار و چه در زندگی. اما «کمونیسم» در ضمن به معنای شکل هایی از سازماندهی سیاسی است که مبتنی بر الگوی سلسله مراتب مکان ها نیست. مه 68 چهارم همین بود: همه آن آزمون ها گواهی بود بر این واقعیت که خیزشی ناممکن روی می داد. اینک تعویض مکان ها به لحاظ سیاسی ممکن بود، آن هم به لطف نوع جدیدی از سخن راندن و جست و جوی توأم با آزمون و خطای شکل هایی از سازماندهی که در خور نو بودن رخداد باشد.

ده سال بعد، فرایند اتحاد چپ و انتخاب میتران به ریاست جمهوری همه این ها را تا حدی سرکوب کرد و ظاهراً همه را به بازگشت به الگوی کلاسیک واداشت. و ما باز به دستور «هر کس سر جای خود» بازگشتیم که ویژگی بارز آن الگوست: حزب های چپ گرا هر زمان که توانستند حکومت کنند، اتحادیه ها مطالباتی مطرح کنند، روشنفکران کار روشنفکری کنند، کارگران در کارخانه ها باشند و از این قبیل. همچون در همه موارد بازگشت به نظم، بدیاری های جناح چپی که به واقع پیشاپیش مرده بود درست در آغاز دهه 80، در فاصله 1980 تا 1983، به توهمی کوتاه مدت در میان بخش های وسیعی از مردم دامن زد. چپ نمی توانست از نو به سیاست رمق بخشد؛ چپ خود شبی بیش نبود و بوی تند کپک زدگی می داد. ما در سیاست های «ریاضتی» سال های 1982 تا 1983 به روشنی شاهد این قضیه بودیم، یعنی زمانی که کارگران اعتصابی تالوت را تروریست های شیعی نامیدند، مراکز بازداشت موقت به راه افتاد، قانون هایی برای خاتمه دادن به

مهاجرت‌های خانوادگی تصویب شد، و نخست‌وزیر پیر برگوا [نخست‌وزیر می‌تران از 1992 تا 1993] سیاست‌های تعدیل مالی بی‌سابقه‌ای به راه انداخت که فقط شروعش تبدیل فرانسه به بخشی از یک سرمایه‌داری جهانی شده‌ها بود. با پشت سر گذاشتن این مقطع، می‌توان گفت که هنوز سرگرم کلنجار رفتن با پرسش‌های دشوار برخاسته از مه 68 ایم. ما از منظر سیاست، تعریف سیاست و آینده سازمان یافته سیاست همچنان معاصر 68 ایم. بنابراین کلمه «معاصر» را به قوی‌ترین مفهوم آن به کار می‌برم. شکی نیست که جهان عوض شده و شکی نیست که مقولات عوض شده‌اند. مقولاتی چون «جوانان دانشجوی»، «کارگران» و «دهقانان» اکنون معنای دیگر دارند، و سازمان‌های اتحادیه و حزب آن روزها نیز ویران شده‌اند. اما ما با همان مسأله روبه‌رویم، و معاصران همان مسأله‌ای هستیم که مه 68 عیان کرد: شکل کلاسیک سیاست رهایی‌بخش مؤثر نبود. کسانی از میان ما که در دهه‌های 60 و 70 در سیاست فعال بودند نیازی نداشتند این را از فروپاشی اتحاد شوروی بیاموزند. هم در نظریه و هم در عمل، چیزهای جدید بی‌شماری به آزمون گذاشته شده‌اند و محک خورده‌اند که به وجهی دیالکتیکی با این مسأله گره خورده‌اند. و این جریان به لطف انرژی معدودی از فعالان و روشنفکران و کارگران - که هیچ تمایزی بینشان نمی‌گذاریم و فعالیتشان نیز ظاهراً جدای از هم است - همچنان ادامه دارد. آنان پاسداران آینده‌اند و در کار ساختن آینده‌اند. اما نمی‌توان گفت آن مسأله حل شده است: برای رویارویی با تخصص‌های سیاسی به چه شکل‌های جدیدی از سازماندهی سیاسی نیاز داریم؟ همچون در علم، در اینجا نیز تا زمانی که مسأله حل نشده است، انواع و اقسام اکتشاف‌های جدید روی می‌دهد که محرکشان یافتن راهی برای حل مسأله اصلی است. گاهی وقت‌ها، درست به همین شکل، نظریه‌هایی نو یکجا متولد می‌شوند، هر چند خود مسأله اصلی هنوز پابرجاست. می‌توانیم معاصر بودنمان با مه 68 را به همین ترتیب تعریف کنیم. این شکل دیگری از حرف زدن درباره وفاداری‌مان به مه 68 است. مسأله تعیین‌کننده نیز به درآویختن به فرضیه تاریخی وجود جهانی است رهاشده از یوغ قانون سود و منفعت خصوصی - هر چند که ما، در سطح بازنمایی فکری، هنوز زندانی این باوریم که نمی‌توانیم آن را لغو کنیم، چرا که این راه‌ورس‌م جهان است و هیچ سیاست رهایی‌بخشی ممکن نیست. این است آنچه من پیشنهاد می‌کنم آن را فرضیه کمونیسم بنامیم. این فرضیه به

واقع‌عمدتاً سلبی است زیرا مطمئن‌تر و مهم‌تر است که بگوییم جهان موجود ضروری نیست تا آنکه، در نبود هر حرفی دیگر، بگوییم جهانی متفاوت ممکن است. این پرسشی است مربوط به منطق موجهات: چگونه می‌توانیم، در عرصه سیاسی، از عدم ضرورت به امکان برسیم؟ زیرا، به زبان ساده، اگر بپذیریم که اقتصاد سرمایه‌داری مهارگسیخته و سیاست پارلمانی پشتیبان آن اجتناب‌ناپذیرند، آنگاه مسلماً نمی‌توانیم امکان‌های دیگری را ببینیم که خود جزئی از وضعیت کنونی ما هستند.

دوم، باید بکشیم کلمات زبان خود را حفظ کنیم، هر چند دیگر جرأت نداریم آن‌ها را به صدای بلند بر زبان آریم. در 68، این‌ها همان کلماتی بودند که همگان به کار می‌بردند. ولی اکنون به ما می‌گویند: «جهان عوض شده است، پس دیگر نمی‌توانید آن کلمات را به کار برید و حالا حتماً فهمیده‌اید که آن زبان زبان اوهام و ارباب بود». و ما پاسخ می‌دهیم: «البته که می‌توانیم! و باید هم از آن‌ها استفاده کنیم!» مسأله هنوز پابرجاست و این بدان معنی است که باید قادر باشیم آن کلمات را بر زبان آریم. بر ماست که آن‌ها را به نقد کشیم و معنایی تازه بدان‌ها دهیم. باید قادر باشیم همچنان بگوییم «مردم»، «کارگران»، «الغای مالکیت خصوصی» و از این قبیل، بی‌آنکه منسوخ تلقی شویم و بی‌آنکه خود را منسوخ تلقی کنیم. باید درباره کلمات در میدان خودمان، در اردوگاه خودمان، بحث کنیم. باید به آن تروریسم زبانی که ما را دست‌بسته تحویل دشمنانمان می‌دهد خاتمه دهیم. وانهادن مسأله زبان و تن‌دادن به اربابی ذهنی که ما را از ادای کلماتی بازمی‌دارد که حساسیت‌های طبقات مسلط را جریحه‌دار می‌کند خود شکل تحمل‌ناپذیری از ستم است.

و سرانجام، باید دریابیم که هر سیاستی در گرو سازماندهی است و اینکه احتمالاً دشوارترین پرسش آن است که ما به چه نوع از سازماندهی نیاز داریم. می‌توانیم از طریق آزمون‌هایی چندوجهی که در مه 68 آغاز شدند به این پرسش پاسخ بگوییم. از دیدگاه دم‌ودستگاه حزب کلاسیک، و پایه‌های اجتماعی آن، مهم‌ترین «نبردها» به واقع نبردهای انتخاباتی بود. این آموزه‌ای است که هر چه در چپ داشته‌اند عرضه کرده است، آموزه‌ای که فرسوده گشته است و دیگر کار نمی‌کند، آن هم به‌رغم همه دستاوردهای باشکوهی که توانست در فاصله 1900 تا 1960 عملاً تحقق بخشد یا مطرح کند. ما باید وفاداری خود را به مه 68 در دو سطح به بحث بگذاریم.

در سطح ایدئولوژیکی و تاریخی، باید ترازنامه خود در قرن بیستم را تنظیم کنیم تا بتوانیم فرضیه‌هایی را به زبان معاصر از نو صورت‌بندی کنیم، به ویژه در این زمان که دولت‌های سوسیالیستی شکست خورده‌اند. ما همچنین می‌دانیم که نبردهای سیاسی و آزمون‌های محلی جدیدی در جریان‌اند و اینکه آن‌ها زمینه‌ساز خلق شکل‌های تازه سازماندهی خواهند شد.

این شکل از ترکیب پیچیده کار ایدئولوژیکی با کار تاریخی، و جمع‌آوری داده‌های نظری و عملی در مورد شکل‌های جدید سازماندهی سیاسی، ویژگی تعیین‌کننده زمانه ماست که من به جرأت می‌توانم آن را عصر صورت‌بندی مجدد فرضیه کمونیسم وصف کنم. با توجه به این‌ها مهم‌ترین فضیلت نزد ما کدام است؟ می‌دانید که انقلابیان 1792-94 کلمه «فضیلت» را به کار می‌بردند. سن ژوست این پرسش حیاتی را طرح کرد: «چه می‌خواهند آنان که نه فضیلت و نه وحشت را می‌خواهند؟» پاسخ وی این بود: آنان فساد می‌خواهند. و این دقیقاً همان چیزی است که جهان امروز از ما طلب می‌کند: پذیرش فساد تمام‌عیار اذهان زیر یوغ پول و کالاها. مهم‌ترین فضیلت سیاسی لازم برای نبرد با این اوضاع شجاعت است. نه فقط شجاعت رودررو شدن با پلیس - هر چند مسلماً بدان نیاز خواهیم داشت - بلکه شجاعت دفاع از ایده‌ها و اصولمان و عمل کردن به آن‌ها، شجاعت بر زبان‌راندن افکارمان، آلمان و اعمالمان.

در یک کلام: باید آنقدر جسور باشیم که ایده‌ای داشته باشیم، ایده‌ای سترگ. باید خود را متقاعد سازیم که داشتن ایده‌ای سترگ هیچ رنگی از مضحکه یا جنایت ندارد. جهان سرمایه‌داری جهان گستر و گستاخی که در آن زندگی می‌کنیم ما را به عقب به دهه 1840 و تولد سرمایه‌داری برمی‌گرداند. دستور اصلی آن عصر، به بیان گیزو، این بود: «ثروتمند شوید!» امروزه می‌توانیم آن دستور را چنین ترجمه کنیم: «بدون ایده زندگی کنید!» و ما باید بگوییم که نمی‌توانیم بدون ایده زندگی کنیم. باید بگوییم: «شجاعت پشتیبانی از ایده را داشته باشید که البته فقط می‌تواند ایده کمونیسم در معنای عامش باشد». به همین علت است که باید معاصران ما 68 بمانیم. این رخداد، به شیوه خاص خود، به ما می‌گوید زندگی کردن بدون ایده تحمل‌ناپذیر است. و سپس دوره‌ای طولانی و مخوف از تسلیم و کناره‌جویی برقرار شد. اکنون شمار

بس زیادی از مردم گمان می‌کنند جز زندگی کردن برای خویش و برای منافع خویش راه دیگری در کار نیست. بیایید شهادت این را داشته باشیم که راه خود را از چنین کسانی جدا سازیم. من یک فیلسوفم، پس اجازه دهید چیزی به شما بگویم که از روزگار افلاطون بارها و بارها گفته شده است. حرفی بس ساده. در مقام یک فیلسوف به شما می‌گویم که باید با یک ایده زندگی کنیم و آنچه سزاوار نام سیاست واقعی است با این اعتقاد آغاز می‌شود.

برگرفته از سایت تز یازدهم

[لینک: بار دیگر مه ۶۸](#)

## نوشتنه: بیورن هتته؛ برگردان: محمود شوشتری

مطلب زیر پایان سخن ترجمه کتابی است بنام «توسعه چیست؟» که اخیراً ترجمه کرده‌ام. این کتاب شامل شش فصل است و بحثی است پیرامون تاریخ و گفتمان توسعه از قرن هیجدهم تاکنون و روندهای محتمل آتی است. نویسنده کتاب پروفیسور بازنشسته بیورن هتته، یکی از بنیانگذاران دانشکده صلح و توسعه در شهر گوتنبرگ سوئد است. بیورن هتته یکی از صاحب‌نظران مطرح در مورد امر توسعه است. این کتاب شامل شش فصل است که ترجمه آن تمام شده. ترجمه این کتاب بزودی در اختیار علاقه‌مندان مسائل نظری قرار خواهد گرفت.

موضوع کتاب مفهوم تاریخی مقوله‌ی توسعه و فرآیند آن از دهه‌های ۱۷۰۰ تاکنون و گفتمان غالب (دیسکورس هژمون) در طی دوره‌های گذار آن است. نویسنده بحثی نظری-تاریخی را در این باره پیش می‌برد و روندهایی را که توسعه‌ی بین‌المللی از سر گذرانده و نیز گزینه‌های محتمل در شرایط امروز را مورد بررسی قرار می‌دهد.

مقوله‌ی توسعه همان گونه که معمولاً گفته می‌شود، "در اساس مقوله‌ای سؤال برانگیز" است. به این معنا که نه تنها مفهوم آن قابل بحث است، بلکه معنا و مضمون آن از موقعیتی تا موقعیت دیگر حتی در ظرف زمان و مکان نیز متفاوت است. این دفتر با کلامی جذاب و قابل درک نشان می‌دهد که در یک شرایط تاریخی معین به چه چیز می‌توان "توسعه" گفت و "معضل توسعه" دشواری‌ها و چالش‌های پیش‌روی آن کدام‌اند.

بیورن هتته که پرفیسور بازنشسته‌ی دانشکده‌ی تحقیقات بین‌المللی دانشگاه شهر گوتنبرگ کشور سوئد است؛ این دفتر را که حاصل بحثی فشرده او با همکاری هانس ابراهامسون (۲) است، تحریر کرده است.

هتته فرآیند توسعه از سال‌های ۱۷۰۰ تاکنون را مورد بحث و

بررسی قرار داده و نشان می‌دهد که در هر دوره گفتمان غالب (دیسکورس هژمون) چه بوده و کدام معضل پیش‌روی فرآیند توسعه بوده. او از جمله باورمند به تئوری پولانی (۳) است، که به جنبش دوگانه معتقد بود.

هتته روند توسعه را به شش دوره تقسیم می‌کند و هر دوره را جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهد. او در پایان دفتر نگاهی کوتاه به چشم‌اندازهای محتمل آینده دارد. هتته معتقد است که در هر دوره‌ی تاریخی معین گفتمان (دیسکورس) مشخصی راهبر جریان اصلی فرآیند توسعه بوده است. این ایدئولوژی و درک از مفهوم و مضمون توسعه، هژمون فکری یا جریان اصلی یا همان جنبش اول در آن دوره تاریخی بوده است. جریان‌های منتقد کوچک‌تر و ایدئولوژی و درک و برداشت آن‌ها از توسعه، جنبش دوم گره‌های مقاومت را تشکیل می‌دهد. به باور هتته در هر یک از دوره‌های شش‌گانه چالش‌ها و سدهای معینی در پیش‌روی روند توسعه وجود داشته‌اند و جریان اصلی یا گفتمان هژمون (دیسکورس) وظیفه خود را غلبه بر این موانع و برداشتن آن‌ها از جلوی راه توسعه می‌دانسته است.

هتته در کتاب "توسعه چیست؟" مسائل را به فشردگی و موجز مطرح کرده است. بسط و تفصیل این مسائل نیاز به بررسی بسیار بیشتر دارد. این بررسی به عقیده‌ی من لازم است. درک و شناخت از شرایط جامعه بویژه برای ما مردمی که ریشه‌آمان در کشورهای در حال توسعه است، به منظور دست‌یافتن به راهکارهای مناسب برای توسعه پایدار و با ثبات اهمیت فراوان دارد. بنظر من برای دست‌یافتن و مجهز شدن به دانش و ابزارکار در این راستا، خواندن و خوانش درست از این کتاب می‌تواند مفید و راهنما باشد.

به منظور درک و فهم آسان‌تر مطالب و ترم‌های مطرح شده در کتاب تلاش کرده‌ام در حد توان و دانش‌ام در پایان کتاب ضمیمه‌ای اضافه کنم که در برگیرنده‌ی توضیح اسامی و نیز

اختصارات و واژه‌ها است. ترجمه این کتاب به علت دشواری زبان نوشتاری هتنه و نیز پیچیده بودن موضوع، بدون شک کمبود و نواقص زیادی دارد که امیدوارم به کمک صاحب نظران این حوزه از دانش اقتصاد سیاسی - تاریخی برطرف گردد. کتاب هتنه نخستین بار در سال ۲۰۰۸ توسط انتشارات اس. ان. اس (۴) که فدراسیونی برای تحقیق مسائل اجتماعی و حیات زندگی اقتصادی است، منتشر شد. فدراسیون شبکه‌ای مستقل از کنشگران و راهبران افکار مستقل و تصمیم‌گیرندگان بخش خصوصی و دولتی است. هدف این فدراسیون این است که از طریق تحقیق و انتشار کتاب و برگزاری جلسات بحث و تبادل نظر تصمیمات و راهکارهای واقع‌بینانه‌ای در مورد چالش‌های اجتماعی ارائه دهد.

محمود شوشتری

ژانویه ۲۰۱۷

توسعه چیست؟

بحثی درباره‌ی توسعه و گفتمان (دیسکورس) غالب از قرن هیجده میلادی تاکنون و چشم‌انداز آینده

پایان سخن



من در این کتاب تفکر توسعه را در چارچوب شش زمینه‌ی اجتماعی پیوسته در عصر مدرن مورد بررسی قرار دادم. تفکر توسعه در این شش زمینه مختلف اجتماعی دستخوش تحولات قابل توجهی شده است، گذار از یک فضای بسته ملی به سمت وجهی هرچه بیشتر بین‌المللی شدن و زمان پسامدرنیته. از پاره‌ای جهات فضا و شرایط این پسامدرنیته یادآور دوران پسامدرنیته، دوران پیشا و ستفالی جامعه‌ی قرون وسطایی است.

مقوله‌ی توسعه (ترقی) در آغاز عصر مدرن زاده شد و بگونه‌ای در طی زمان متحول شد که بازتاب دهنده‌ی گذار جامعه انسانی بوده است: از دوران پیشاصنعتی جامعه‌ی کشاورزی، چندین انقلاب صنعتی، بحران اقتصادی و رکود تا سال‌های طلایی بعد از جنگ دوم جهانی و رشد با ثبات، معضل "جهان سوم"، گلوبالیزه شدن اقتصاد بین‌المللی تا بحث جاری در مورد "رام کردن و مهار گلوبالیزاسیون". می‌توان چنین گفت که این تحول تا حدی پیش رفت که مرگ مفهوم مقوله‌ی "توسعه" توسط پاره‌ای از تئوری‌های پسامدرنیته اعلام شد و آن را خاتمه یافته دانستند. می‌خواهم بگویم که من این اعلام مرگ را تا اطلاع ثانوی امری زودرس می‌دانم.

در عصر روشنگری قرن هیجده نگاه به مقوله‌ی توسعه نگاهی بود که آن را کم یا بیش فرآیندی تعیین کننده می‌دید و به لحاظ نگاه تئوریک جامعه‌شناسی در حال گسترش، فهم و شناخت مکانیزم‌های درونی آن بسیار مهم بود. شناخت این مکانیزم‌ها به این لحاظ اهمیت داشت که از بوجود آمدن سد و موانع غیر ضرور در مسیر چنین "توسعه‌ای" جلوگیری شود. این نگرش از توسعه متعاقباً به طور عام رشد کرد و به ایده‌ی توسعه بعنوان نوعی هنر مهندسی اجتماعی تبدیل شد؛ که البته بسته به شرایط در حال تغییر اقتصاد سیاسی با دخالت کم یا بیش دولت در امور باور داشت، شد. نوعی نگاه از توسعه که متأثر از نظریه‌ی بازار آزاد بود، در مقابل اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی سوسیالیستی قد علم کرد؛ گرچه استراتژی هر دو نوع نگاه در چارچوب گفتمان (دیسکورس) اصلی توسعه بودند، زیرا هر دو باورمند به رشد اقتصادی بودند و در این مورد وجه مشترک داشتند. به عبارت دیگر می‌توان گفت وجه مشخصه‌ی معین و هژمون پارادایم توسعه رشد و ترقی بود. رشد و ترقی دیسکورس (گفتمان) غالب بود. در مقابل این نوع نگاه از توسعه می‌توان نوع توسعه‌ی آلترناتیو را قرار داد که دارای عناصر حیاتی از تمدن است. توسعه‌ی انسانی که تمرکز را از توسعه‌ی دولت‌های ملی به توسعه‌ی فرد و انسان منتقل می‌کند، توسعه‌ی پایدار که به شرایط و اوضاع بنیادی محیط زیست توجه دارد (و در واقع حتی به ثبات و پایداری جامعه به مفهوم دیگر توجه دارد) و همچنین توسعه‌ی بین‌المللی که به معنای انطباق و جاری کردن پرنسپ‌ها و اصول توسعه‌ی پایدار در مقیاس بین‌المللی است. این گره‌های (جریان‌های کوچک منتقد دیسکورس هژمون) کوچک تأثیر و نفوذ محدودی



بر کل جریان توسعه واقعی داشته‌اند.

انتخاب نوع مدل توسعه همواره تحت تأثیر چگونگی و نیاز انباشت سرمایه و فرهنگ مصرف بوده و بوسیله‌ی این نیازها هدایت شده است. این انتخاب تا حدودی هم این بر پایه‌ی انگیزه‌های سیاسی امنیتی بوده است. بدین ترتیب باید گفت انتخاب الگوی توسعه تاریخی در سازگاری با نیروها و قوای نظامی بوده، زیرا نخبگان و دولت‌مردان همواره خود را مورد تهدید آناژنشی مدل توسعه‌ی جریان‌های کوچک منتقد، که بعنوان استراتژی صددرصدی هم ارائه می‌شدند، احساس می‌کردند. بنابراین امکانات جریان‌های منتقد (گره‌های مخالف) در این قالب از توسعه عملاً به عاملی ناکارا و کم تأثیر برای تغییر تبدیل می‌شوند، از جمله در چالش‌های بین‌المللی، که یک نمونه آن موضوع تغییرات جوی و آب و هوایی، تبدیل است.

علت تغییرات دیسکورسیو (گفتمانی)، در رابطه‌ی بین تغییرات در زمینه تاریخی و درک اجتماع از همان تغییرات زمینه‌های اجتماعی نهفته است. بدون شکل جدید از فهم و درک و توضیح و ترجمان از معضل توسعه، هیچ تغییری محتمل نیست. توسعه (ترقی) می‌تواند چنین توضیح داده شود: تلاشی در پی یافتن رابطه‌ی مناسب بین سه ارزش بنیادی اجتماعی که نقشی تعیین کننده در تاریخ اروپا داشته‌اند: آزادی، نظم و امنیت قانونی و عدالت. اما چرا تنها این سه مقوله؟ (به این دلیل که این سه ارزش را می‌توان در سایه روشن تاریخ در ارتباط با سه ایدئولوژی بزرگ دهه‌های قرن نوزده جستجو کرد: لیبرالیسم، محافظه‌کاری و سوسیالیسم.

آزادی سیاسی و نیز اقتصادی یکی از خواسته‌ها و پیش فرض‌های لیبرالیسم بود. نظم و قانون‌گرایی، واکنش محافظه‌کاران در مقابل آناژنسیسم سیاسی بود، در حالی که خواسته‌ی عدالت اجتماعی سوسیالیسم از دل ساختار اجتماعی نابرابری زاده شد که یکی از پیامدها و نتایج فرآیند صنعتی شدن بود. باید تأکید کرد که همواره باید شکلی از تعادل بین این سه برقرار باشد، چرا که فقدان آزادی، بی‌قانونی (بی‌نظمی) و بی‌عدالتی موجب تشدید خواسته‌های رادیکال در دگرگونی‌های اجتماعی خواهد شد. بنابراین می‌توان در مقیاس و سطحی کلی توسعه را به‌عنوان ارتقاء (فزونی بخشیدن) آن ارزش غالب و حاکمی که نسبت به دیگر ارزش‌ها نقصان دارد، توضیح داد. البته چنین توجه‌ای به این معنا نیست که دیگر ارزش‌ها تأمین شده‌اند، چرا که ارزش‌ها هرکدام مطلوب و تأمین‌کننده‌ی

خواسته‌های طبقات گوناگون در شرایط مختلف اجتماعی بوده‌اند و بنابراین در شرایط تاریخی متفاوت اجتماعی از وزن و اهمیت گوناگونی برخوردارند. توجه به یک ارزش در یک زمان معین تاریخی را می‌توانیم چنین ببینیم که مطالبه آن در دیسکورس برجسته شده است. البته هیچ تغییری بدون یک نبرد دیسکورسیو (گفتمانی) سیاسی نمی‌تواند متحقق شود.

ارزشی که در دهه‌های سده‌ی ۱۷۰۰ بیش از هرچیز مورد خواسته و توجه بود، آزادی بود. آزادی سیاسی از قدرت استبدادی شاه، آزادی فردی از کنترل و انقیاد مذهبی و رهایی اقتصادی از کنترل مرکانتیلیستی. روشنگری و پیشرفت هسته‌ی مرکزی در دیسکورس (گفتمان) این دوره بود که منجر به سر برآوردن لیبرالیسم کلاسیک شد. اولین ایدئولوژی بزرگ اروپایی و همچنین تئوری اقتصادی که بایست خود را بعنوان پارادایم اقتصادی هژمون در طی مدت زمان طولانی در آینده نهادینه کند.

افراط‌گرایی انقلاب فرانسه و نیز جنگ‌طلبی بیرحمانه و خشن ناپلئون به نوبه‌ی خود زایشگر اشتیاق به برقراری نظم و قانون شد. این امر بعد از سال ۱۸۱۵ با اتخاذ نظام سیاست امنیتی متحقق گردید. ایدئولوژی محافظه‌کارانه در عکس‌العمل نسبت به خواست و تقاضاهای رادیکال آزادیخواهی که احساس می‌شد موجب بی‌ثباتی‌اند، شکل گرفت. در تاریخ همواره نوعی نظم بین‌المللی وجود داشته است. این نظم همیشگی یا توسط امپریالیسم یا بر پایه‌ی توازن قدرت بین دولت‌ها (کشورها) تأمین می‌شده است. آلترناتیو نخست که از آن نام برده شد، در دوران صلح پایدار در اروپا (وستفالی کشورهای اروپایی) مورد مصالحه قرار گرفت. پیش فرض بوجود آمدن آلترناتیو دوم لازم‌اش وجود رابطه‌ی قدرت و نیز توان اقتصادی نسبتاً برابر در حوزه‌ی اقتصادی بود: ضرورت صنعتی شدن. بنابراین تئوری اقتصادی لیبرالی از طرف قدرت‌های بزرگ در حال رشد به دلایل ژئوپلیتیکی که می‌خواستند از صنایع در حال رشد خود حمایت کنند مورد سؤال قرار گرفت.

دوره‌ی "صلح طولانی" زمینه‌ها و بستری را آماده کرد که صنعتی شدن در اروپا گسترش یابد. سیاست امنیتی به اعتبار "کنسرت اروپایی" و سیاست توسعه از طریق پروتکشنیسم و حمایت‌های دولتی از صنایع پیش رفتند. گسترش فرآیند صنعتی شدن در عین حال باعث تضعیف پایه‌های نظم پایدار و با ثبات شد. به علت تنش در ثبات و نظم موجود موضع ژئوپلیتیکی

و هژمون انگلستان به چالش کشیده شد. به موازات روند صنعتی شدن خواست عدالت اجتماعی نیز گسترش یافت. در پاره‌ای از کشورها تن دادن به خواست و ضرورت نوعی قرارداد اجتماعی ابتدایی و وضع قانون در مورد آن، پرتو روشنی بخشی در آن قرن بود که در سال‌های بعد زیربنای جامعه‌ی رفاه کشورهای اروپایی قرار گرفت. در سال‌های پایانی قرن و سال‌های نخست قرن بعد تنش‌های داخلی و خارجی به حداعلی ممکن رسید. زمان برای "گذار بزرگ" آماده بود.

فاصله‌ی بین سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵ دوره‌ای تاریک در تاریخ اروپا بود، عجیب و تعجب برانگیز است که اساساً چگونه خوشبینی نسبت به مقوله‌ی توسعه زنده ماند. در این دوره پروژه‌ی مدرنیته (مدرنیسم) به بدنامی و بی‌آبرویی کشیده شد. ژئوپلیتیک و خواست عدالت اجتماعی به موضوع غالب و عاجل تبدیل شد. آزادی سیاسی از همه طرف نادیده گرفته شد و پایمال شد. در دوران رکود بزرگ فقر بیشتر از همیشه گسترش یافت. وجود چنین شرایط اجتماعی بحرانی و ناامیدکننده‌ای بود که به توتالیتاریسم و همه‌ی تجاوزات وحشیانه‌اش از جمله نسل‌کشی را امکان‌پذیر کرد.

دولت‌های لیبرال برای حفظ و بقای خود در برابر تهاجم ایدئولوژی‌های افراطی راست و چپ مبارزه می‌کردند. در غرب اقتصاد بازار جای خود را به اقتصاد سرمایه‌داری کم و بیش کنترل شده داد و در شرق اقتصاد لیبرالی مبتنی بر بازار جای خود را به اقتصاد پادگانی آمرانه داد.

وقتی که در سال ۱۹۴۵ بالاخره صلح برقرار شد، خواست و اشتیاق بین‌المللی در بنا کردن یک نظم بین‌المللی کارآ و یک اقتصاد با ثبات زیاد بود. در این زمان ایالات متحده آمریکا نقش هژمون را به عهده گرفته بود. معنای آن این بود که حال دولتی وجود داشت که در باره‌ی قوانین ناظر بر سیستم اقتصاد بین‌المللی تصمیم می‌گرفت. علت‌اش هم این بود که این دولت به اندازه‌ی کافی قدرتمند بود که [بتواند] خواسته خود را به دیگران تحمیل کند. بنابراین نظم بین‌المللی که در آن زمان نهادینه شد بر پایه‌ی یک تعادل نسبی در رابطه‌ی بین آزادی، نظم، قانون و عدالت بنا شد. در آن زمان "سازش بزرگ" - یک قرارداد اجتماعی بین کار و سرمایه - زمینه را برای دولت‌های مدرن رفاه فراهم کرد. یارانه‌های بین‌المللی با هدف کاهش فقر در مقیاس بین‌المللی و دست یافتن به یک نظم بین‌المللی با ثبات در نظر گرفته شدند. دهه‌های پنجاه و شصت قرن

بیستم سال‌های "طلایی" متأثر از ثبات سیاسی و رشد اقتصادی بودند.

روشن است که همه چیز نسبی است. نابرابری در سطح بین‌المللی کماکان زیاد بود و خواست برقراری یک نظم عادلانه‌تر در سال‌های پس از جنبش "۶۸" و بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۷۰ رشد کرد. درک از مقوله‌ی توسعه تغییر کرد و چنین تغییری خود را در فهم و درکی تازه از ترم‌هایی مانند گذار ساختاری و تغییر در رابطه‌ی قدرت نشان داد. خواسته‌ی برقراری یک نظم نوین اقتصادی تلاشی از طرف کشورهای فقیر و فرودستی (بی‌قدرتی) بود تا جایی برای خود در دیسکورس (گفتمان) جاری پیدا کنند و بتوانند بر مسائل مهمی مانند عدالت (برابری) بین‌المللی تأثیرگذار باشند.

خواست برقراری یک نظم نوین اقتصادی به شکست انجامید. به جای آن گرایشی که اصطلاحاً به "ضد انقلاب" معروف است، غلبه کرد و متعاقباً نئولیبرالیسم رشد یابنده، که پی‌آمد آن پایان "سازش بزرگ" بود. گلوبالیزاسیون تحت مدیریت بازار جهانی شده اولین فاز از یک "گذار بزرگ" نوین در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ شد. آزادی سرمایه با هزینه و قربانی کردن عدالت و نظم و قانون نهادینه شد و رجحان یافت. توسعه هم سیاق و هم معنا با گلوبالیزاسیون شد. نابرابری رشدیابنده‌ی اقتصادی و شکاف‌های اجتماعی موجب بروز درگیری‌ها، "جنگ‌های جدید" و تروریسم شد. معضلاتی که از طریق مداخلات نظامی متعدد با موفقیت‌های نسبی مدیریت شدند. نظم بین‌المللی در این دوره در اعلا درجه ناکارآ و ناکافی بنظر می‌رسید.

اوضاع امروز متضاد است و این تضاد آینده‌ی دیسکورس (گفتمان) توسعه را نیز شامل می‌شود. پس از ۱۱ سپتامبر پروژه و نظم میلیتاریستی (جنگ علیه تروریسم بین‌المللی) در تقابل و چالش با بحث اوائل دهه‌ی ۱۹۹۰ یعنی پروژه‌ی عدالت در رابطه با سیستم سازمان ملل، قرار گرفته است. این پروژه در ابتدا به ابتکار جریان اصلی (دیسکورس هژمون) بذرافشانی شد و نام "اهداف توسعه در هزاره‌ی سوم و ثروت عمومی جهان" بر آن گذاشته شد (۱۴۳). پروژه عدالت و آزادی هر روز بیشتر در انقیاد سندروم (عوارض) گوانتانامو درآمده است. هنوز یک "سازش بزرگ" یا قرارداد اجتماعی دیگری که بتواند بنیاد و زیربنایی برای انسجام و رسیدن به یک سیاست اجتماعی بین‌المللی قرار گیرد، در چشم‌انداز دیده نمی‌شود.

با این حال جا به جایی جاری دیسکورس "گفتمان" حکایت از این دارد که یک "فرصت طلایی" برای تغییرات اجتماعی هنوز می‌تواند امکان‌پذیر باشد. ادر دوره دیسکورس چهارم تجربیات حاصل شده از جنگ و رکود در رشد و بلوغ خواست و انگیزه‌ی توافق و سازش تعیین کننده بودند. امروز چالش‌های گلوبال بویژه تغییرات آب و هوایی، شاید بتوانند همان نقش مشابه را ایفا نمایند. غلبه بر این معضلات اشکالی بسیار فراتر از اشکال موجود همکاری‌های بین‌المللی را طلب می‌کند. در اشکال موجود کشورها، در بهترین حالت، تنها بخش معین و محدودی از امکانات خود را به آن اختصاص می‌دهند، که هدف آن هم شاید ارضای وجدان خودشان باشد.

تلاش برای پیش‌بینی روند آینده در کل ناموفق بوده است، بنابراین به دلیل بالا، ابراز نظر قطعی در مورد روندهای آینده، دور اندیشانه نیست. اما باید گفت که هنوز سناریوهای مختلفی از پساوستفالی متصور اند:

• وستفالی نوین (برقراری نوعی دوره‌ی صلح طولانی بین کشورها).

• بازگشت به دوران پیشا وستفالی در اروپا.

• دورانی با ویژگی‌های پسا اقتدار ملی. (اقتدار ملی، دولت‌ها و یا کشورهایی دارای اقتدار و استقلال ملی که شامل یک سرزمین معین، یک ملت معین و دولت معین و غیروابسته اند و در عین حال این امکان را دارند که با دیگر کشورهای مستقل وارد رابطه‌ی دیپلماتیک شوند. - م).

رسیدن به سناریوی دوران صلح طولانی نوین به معنای برقراری سیستمی بین دولت‌های ملی است که بار دیگر کنترل را یا از طریق تقویت سازمان ملل - که احتمال آن بسیار ضعیف است - با ایجاد نوعی ساختار نظم‌گرای قوی و سازمان یافته - مقوله‌ای که از همین امروز بسیاری ترجیح می‌دهند آن را "امپریالیسم" بنامند - متحقق می‌سازد. این ساختار می‌تواند یا یک قطبی تحت هژمونی ایالات متحده باشد یا چند قطبی در شکل و شمایل مشابه "کنسرت اروپایی" یا "کنسرت جهانی" که قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای در آن با هم همکاری می‌کنند. چنین سناریویی می‌تواند به معنای یک رنسانس برای انواع جنبش‌های آزادیخواهی باشد که احتمالاً پیامدهای جهانی آن سرشار از خشونت و درگیری خواهد بود.

سناریوی بازگشت به دوران پیشاصالح پایدار به معنای تضعیف و انحلال نسبی سیستم دولت‌های دوران صلح طولانی اروپا

خواهد بود. سناریویی که پاره‌ای از کارشناسان در حوزه‌ی روابط بین‌المللی گاه‌آ آن را "قرون وسطی جدید" می‌نامند. چنین نظمی یقیناً حد معینی از آزادی را در پی خواهد داشت، ولی در شرایط دگرگونه‌ی کنونی زندگی در بخش‌های مختلفی از جهان غیرگلوبالیزه شده متفاوت خواهد بود. حتی این سناریو نیز خشونت را، ولی در مقیاس و اشکال کمتری، در پی خواهد داشت.

آخرین سناریو، یعنی گذار به "پسادولت‌های اقتدار ملی" می‌تواند به معنای درگیر کردن و متمرکز شدن (با چگالی غلیظ) به ساختارهای نهادینه شده‌ی بین‌المللی در عرصه‌ی جهانی، و سپردن بسیاری از قدرتهای سیاسی به آن‌ها باشد. لازمه چنین تحولی درجه‌ی بالایی از مشروعیت و اقتدار ملی است که بر بستر عدالت بین‌المللی بنا شده باشد، باید افزود که با وجود این عدالت بین‌المللی است که آن درجه بالایی مشروعیت و اقتدار ملی ممکن خواهد شد. که در این صورت ممکن است. شاید بسیاری این سناریو ترجیح می‌دهند؛ به این دلیل ساده که در این صورت می‌توان با معضلات جهانی م

در مقیاس بین‌المللی مبارزه کرد. پس این سناریو می‌تواند مورد حمایت منطقه‌ای و ملی آکتورهای محلی نیز قرار گیرد.

پایان

نوشته: اسلاوی ژیتک؛ برگردان: رضا جاسکی

از تسلط به استثمار و شورش



به عنوان یک مارکسیست، ما این فرض مشترک را داریم که «نقد اقتصاد سیاسی» مارکس، نقطه شروع درک ما از وضع اجتماعی و اقتصادی می باشد. با این حال، ما باید به منظور درک این وضع، از شر آخرین نشان تکامل تاریخی مارکس خلاص شویم- حتی اگر این تئوری پایه و اساس اصلی مارکسیسم ارتدکسی به نظر رسد. اینجا وی در بدترین پیش بینی تاریخی خود میگوید:

در تولید اجتماعی هستی آنها، افراد ناچار به ورود در روابط مشخصی که خارج از اراده آنها قرار دارد، یعنی روابط تولیدی که متناسب با مرحله تولید نیروهای مادی آنهاست، میشوند... در یک مرحله خاص توسعه، نیروهای مولده مادی جامعه در تضاد با روابط تولیدی موجود - این صرفاً بیانگر همان چیز به شکل قانونی آن است - یا با روابط مالکیت در چهارچوبی که تابعال عمل میکردند، قرار میگیرند. این روابط از اشکال توسعه نیروهای تولیدی به قید و بندی برای آنها تبدیل میگردد. سپس دوران انقلاب اجتماعی آغاز میگردد... هرگز هیچ نظم اجتماعی قبل از آنکه نیروهای تولیدی آن باندازه کافی توسعه بیابند، نابود نمی شوند و هرگز نیروهای برتر جدید تولیدی، پیش از آنکه شرایط مادی برای وجود آنها در چهارچوب جامعه قدیمی بحد کمال نرسیده باشد، جایگزین نیروهای قبلی نمی شوند. در نتیجه انسان به ناچار به وظایفی که قدرت حل آنها دارد میپردازد، چرا که همیشه بررسی

دقیق تر نشان میدهد مشکل زمانی مطرح می شود که شرایط مادی برای حل آن از قبل وجود داشته باشد و یا حداقل در حال شکل گیری باشد.<sup>۱</sup>

این طرح دارای اشتباهی مضاعف می باشد. اول، سرمایه داری به عنوان یک شکل اجتماعی توسط ناهماهنگی ساختاری مشخص میشود: تضاد بین نیروها و روابط اجتماعی از همان آغاز وجود دارد، و همین این تضاد است که سرمایه داری را بسوی خودانقلابی دائمی و خود توسعه سوق میدهد- سرمایه داری رونق میابد، چر که از قید و بند های خود از طریق فرار به آینده اجتناب میورزد. از همین رو باید درک خوش بینانه «عاقلانه» ای که انسان «به ناچار به وظایفی که قدرت حل آنها را دارد، میپردازد» را رها ساخت: امروز ما با مشکلاتی روبرو هستیم که هیچ راه حل مشخصی برای آنها که با منطق تکامل تضمین شود، وجود ندارد.

ما برای فرار رفتن از این چهارچوب، بایستی بر روی سه ویژگی که مشخصه سرمایه داری معاصر می باشد، تمرکز نماییم: روند طولانی مدت تغییر از سود به اجاره (به دو شکل اصلی: اجاره بر اساس «دانش مشترک» خصوصی شده و اجاره بر پایه منابع طبیعی)؛ نقش بسیار قویتر بیکاری ساختاری (فرصت استثمار شدن در یک کار دائم، امتیاز محسوب میشود)؛ و در نهایت ظهور یک طبقه جدید که ژان-کلود میلنر «بورژوازی حقوق بگیر» مینامد.<sup>۲</sup>

در نتیجه افزایش بهره وری، که بر اثر رشد نمایی دانش جمعی بوقوع پیوسته، نقش بیکاری در حال تغییر است. اما آیا این شکل جدید سرمایه داری، چشم انداز نویی از آزادی را به ارمغان نمی آورد؟ در اینجا تز «انبوهه» هارت و نگری، که در آن آنها تلاش برای رادیکالیزه نمودن مارکس، که برایش سرمایه داری بسیار سازمان یافته شرکتهای بزرگ سرمایه داری از قبل «سوسیالیسمی در درون کاپیتالیسم» بود، را دارند (نوعی از سوسیالیزه کردن سرمایه داری، که در غیاب صاحبان آن، بیشتر و بیشتر زائد میگردد)، بنابراین کافی است برای رسیدن به سوسیالیسم مناسب، سر صوری آنها قطع نمود.<sup>۳</sup> با این حال، برای هارت و نگری، محدودیت مارکس آن بود که او از نظر تاریخی به شکل متمرکز و سازمان یافته به سلسله مراتب کار صنعتی محدود شده بود و به همین دلیل چشم انداز وی از «عقل کل» یک سازمان برنامه ریزی مرکزی بود. فقط امروز با

صعود «کار فکری» به یک موقعیت هژمونیک، انقلاب معکوس «از نظر عینی» امکان‌پذیر شده است. این کار غیر مادی در بین دو قطب فکری (نمادین) کار (تولید ایده ها، کدها، متون، برنامه ها، ارقام...) و کار عاطفی (انتهایی که بر بدن ما تأثیر می‌گذارند، از دکتر گرفته تا پرستار کودک و مسئولین پرواز) تعمیم داده میشود. امروز، کار فکری در معنای دقیقی که مارکس در قرن نوزدهم سرمایه داری اعلام کرد و تولید بزرگ صنعتی تسلط داشت و به مثابه رنگ خاصی که سایه روشنی اش را به کلیت قرض میداد- نه به لحاظ کمی بلکه برای بازی نقش کلیدی، سمبلیک و ساختاری اش، «مسلط است». در نتیجه، یک قلمرو جدیدی از «اشتراک» پدید می‌آید: دانش مشترک، اشکالی از همکاری و ارتباطات و غیره، که دیگر نمی‌شود در شکل حصوصی اش وجود داشته باشد. برای تولید غیرمادی، محصولات دیگر اشیاء مادی نیستند، بلکه خودشان روابط نو اجتماعی (بین فردی) هستند- بطور خلاصه، تولید غیر مادی بطور مستقیم زیستی-سیاسی است، آن محصول زندگی اجتماعی است.

در اینجا طنز قضیه این است که هارت و نگری درست اشاره به روندی دارند که ایدئولوژیهای سرمایه داری «پست مدرن» به مثابه گذر از تولید مادی به نمادین، از منطق متمرکز سلسله مراتبی به منطق خود سازمانگر خودرو، همکاری چند مرکزی و غیره از آن تجلیل میکنند. البته در اینجا نگری به مارکس وفادار است: او تلاش دارد که حقانیت مارکس را ثابت نماید، که ظهور «عقل کل» در دراز مدت با سرمایه داری ناسازگار است. ایدئولوژیهای پست مدرن سرمایه داری دقیقاً ادعای مخالف را دارند: این تئوری (و عمل) مارکسیستی است که خود در درون محدودیت‌های سلسله مراتبی و متمرکز حالت کنترل باقی مانده است و از این رو نمیتواند از عهده اثرات اجتماعی انقلاب اطلاعاتی جدید بیاورد. دلایل تجربی خوبی برای این ادعا وجود دارد: دوباره، بزرگترین طنز تاریخ این است که که فروپاشی کمونیسم به مثابه قانع کننده ترین مثال اعتبار دیالکتیک سنتی مارکسیستی از نیروها و روابط تولیدی است که مارکسیسم در تلاشش برای پیروزی بر سرمایه داری بر آن حساب میکرد. در واقع، آنچه که باعث از بین رفتن رژیمهای کمونیستی بود ناتوانی آنها در تطبیق دادن منطق جدید اجتماعی که توسط «انقلاب اطلاعاتی» حمایت میشد، بود: آنها سعی نمودند که آنها را به یک پروژه دیگر متمرکز و بزرگ دولتی هدایت کنند.

پارادوکس این است که آنچه نگری به عنوان فرصت منحصر بفرد برای غلبه بر سرمایه داری از آن تجلیل میکند، ایدئولوژیهای «انقلاب اطلاعاتی» از آن به عنوان ظهور یک سرمایه داری «بی اصطکاک» تقدیس مینمایند.

تجزیه و تحلیل هارت و نگری دارای سه نقطه ضعف است که باهم میتوانند توضیح دهد که چگونه سرمایه داری میتواند از آنچه که (بر اساس ترمهای مارکسیستی) یک سازمان جدید تولیدی است که سبب فرسودگی اش میگردد، جان سالم بدر برد. آنها اینکه تا چه حد سرمایه داری معاصر بطور موفقیت آمیزی (حداقل در کوتاه مدت) خود «دانش مشترک» را خصوصی نمود، را دست کم میگیرند، و همچنین اینکه تا چه حد خود کارگران، بیش از بورژوازی، «اضافی» شدند (افزایش تعداد بیکارانی که فقط موقتاً بیکار نیستند، بلکه بطور ساختاری غیر قابل استخدام هستند). علاوه بر این، حتی اگر این اصل درست باشد که بورژوازی دیگر بی وظیفه شده است، ما باید این عبارت را با این سؤال کنترل کنیم که بی وظیفه برای چه کسی؟ برای خود سرمایه داری. به گفته دیگر، اگر سرمایه داری قدیم به شکل ایده‌آلی درگیر سرمایه‌گذاری کارافین با پول (خود و یا قرضی) در فعالیت اقتصادی سازماندهی شده بود و توسط خودش اجرا میشد، و در نتیجه سود درو میکرد، اما امروز ایده‌آل جدیدی در حال ظهور است: کارفرما، دیگر صاحب شرکت خود نیست، بلکه مدیر متخصص (و یا هیئت مدیره که مدیر اجرایی ریاست آن را دارد) شرکتی را که بانکها نیز توسط مدیران دیگری که صاحب خود بانک نیستند کنترل میشوند) صاحب آن هستند، و یا سرمایه‌گذاران پراکنده دارد، را می‌چرخاند. در این نوع جدید ایده‌آل سرمایه داری بدون بورژوازی، بورژوازی قدیمی کاربردی ندارد و به یک طبقه جدید مدیران حقوق بگیر تبدیل گردیده است- بورژوازی جدید خود را صاحب دریافت میکند، و حتی اگر اعضای آن قسمتی از شرکت خود را صاحب هستند، آنها سهام خود را به عنوان بخشی از پاداش خویش («پاداش» برای مدیریت «موفقیت آمیز») تحصیل میکنند.

این بورژوازی جدید هنوز هم ارزش اضافی را ضبط میکند، اما در شکلی مرموز که میلر آنرا «دستمزد اضافی» مینامد: بطور کلی، به اعضای آن بیشتر از «حداقل دستمزد» پرولتاریا (این نکته مرجع خیالی-اغلب موهوم- که تنها نمونه واقعی آن در اقتصاد جهانی امروز حقوق یک کارگر در یک تولیدی در

اندونزی و چین است) پرداخت میشود، و این اختلاف نسبت به پرولتاریای معمولی، این تمایز، وضعیت آن‌ها را تعیین میکند. بنابراین بورژوازی به مفهوم کلاسیک در حال نابود شدن است: سرمایه داران به عنوان یک زیر مجموعه از حقوق بگیران کارگر-مدیرانی که به دلیل شایستگی خود (این «ارزیابی» شبه علمی که درآمد بالاتر آنها را مشروعیت می بخشد، بسیار مهم است) واجد شرایط درآمد بیشتر هستند. البته دسته کارگرانی که دستمزد اضافی دریافت میکنند، منحصر به مدیران نیست: این را میتوان به تمام انواع کارشناسان گسترش داد، مدیران عمومی، کارمندان، پزشکان، وکلا، روزنامه نگاران، روشنفکران و هنرمندان. این مازاد را که آن‌ها به دو شکل دریافت میکنند: پول بیشتر (برای مدیران و غیره)، و همچنین کار کمتر، و بنابراین وقت آزاد بیشتر (برای برخی از روشنفکران، و همچنین بعضی از اعضای وزاتخانه های دولتی و غیره). البته، روش ارزیابی که صلاحیت برخی از کارگران برای دستمزد اضافی را تعیین میکند، یک مکانیزم خودسرانه از قدرت و ایدئولوژی است که هیچ ارتباط جدی با شایستگی واقعی ندارد-یا، همانطور که میلنر عنوان میکند، ضرورت دستمزد اضافی اقتصادی نبوده بلکه سیاسی میباشد: برای حفظ یک «طبقه متوسط» به منظور ثبات اجتماعی. اختیار سلسله مراتب اجتماعی نه یک اشتباه، بلکه تمام نقطه قوت آن است، چرا که ارزیابی اختیاری، نقش مشابهی در دلخواهی موفقیت بازار بازی میکند. به عبارت دیگر، خشونت، نه وقتی که وابستگی های زیادی در فضای اجتماعی وجود دارد تهدید به انفجار میکند، بلکه زمانی که تلاش به از بین بردن این وابستگی میشود.

اینجا یکی از بن بستهایی که چین با آن مواجه است قرار دارد: هدف از اصلاحات دنگ، مرسوم کردن سرمایه داری بدون بورژوازی (به عنوان طبقه حاکمه جدید) بود؛ با این حال، الان رهبران چین به طرز دردناکی در حال کسب این آگاهی هستند که سرمایه داری بدون سلسله مراتب با ثبات (که همراه بورژوازی به مثابه یک طبقه جدید آمد) بی ثباتی دائمی ایجاد میکند. پس چین چه راهی را انتخاب خواهد کرد؟ بطور کلی، این مسأله نیز قابل بحث است که چرا کمونیستهای (سابق) به مثابه کارآمدترین مدیران سرمایه داری ظاهر میشوند: دشمنی تاریخی نسبت به بورژوازی به عنوان یک طبقه، کاملاً متناسب با پیشرفت سرمایه داری معاصر به سوی یک سیستم مدیریتی

بدون بورژوازی است-در هر دو حالت، آن چنانکه استالین مدتها قبل عنوان کرد، «کادرها در باره همه چیز تصمیم میگیرند».<sup>۴</sup>

این مفهوم دستمزد اضافی نیز به ما اجازه میدهد که نور تازه‌ای به تظاهرات «ضد سرمایه داری» حاضر بیفکنیم. در دوران بحران، نامزدان آشکار برای «کمر بند سفت کردن»، سطوح پایین بورژوازی حقوق بگیر میباشند: از آنجا که دستمزد اضافی آن‌ها هیچ نقش اصلی اقتصادی بازی نمیکند، تنها چیزی که مانع پیوستن آنها به پرولتاریا میشود، قدرت اعتراض سیاسی آنهاست. اگر چه این اعتراضات بطور اسمی متوجه منطق بیرحمانه بازار است، آنها در واقع اعتراض به فرسایش تدریجی موقعیت (با توجیه سیاسی) ممتاز اقتصادی خود دارند. بیاد اوریم فانتزی ایدئولوژیک مورد علاقه آین راند (از کتاب اطلس شانه بالا انداخت اطلس قهرمانی در یونان باستان که دنیا را بر شانه هایش نگهداشته بود) که در آن سرمایه داران «خلاق» اعتصاب میکنند-یا این فانتزی در بسیاری از اعتصابات امروز واقعیتی انحرافی نمیباشد، چرا که اغلب، «بورژوازی حقوق بگیر» از ترس از دست دادن امتیازهای خود (مازاد بر دستمزد حداقل) به اعتصاب کشیده میشوند؟ آن‌ها تظاهرات پرولتاریایی نیستند، بلکه اعتراض بر علیه تهدید به تنزل به وضعیت کارگری است. به عبارت دیگر، وقتی که داشتن امنیت یک کار دائم خود به یک امتیاز تبدیل شده است، چه کسانی امروز جرأت اعتصاب را دارند؟ دیگر نه کارگران با دستمزد پایین در صنعت نساجی (آنچه که باقی مانده است) و غیره، بلکه اقشار ممتاز کارگران با شغل تضمین شده، (بیشتر در خدمات مدنی: پلیس و دیگر مجریان قانون، معلمان، کارگران حمل و نقل عمومی، و غیره) این جرأت را دارند. این دلیل موج جدید تظاهرات دانشجویی نیز به حساب میاید: مسلماً انگیزه اصلی آنها، ترس از آن است که دیگر آموزش عالی نیز تضمین کننده دستمزد اضافی در زندگی آینده اشان نخواهد بود.

البته، تجدید حیات بزرگ اعتراض-از بهار عربی تا اروپای غربی، از جنبش اشغال وال استریت تا چین، از اسپانیا تا یونان، نباید صرفاً به عنوان شورش بورژوازی حقوق بگیر رد شوند. این پناهگاه پتانسیل رادیکال بسیار بیشتری است که نیاز به تجزیه و تحلیل مورد به مورد دارد. برای مثال، اعتراضات دانشجویی بر علیه اصلاحات دانشگاه در انگلستان، به وضوح متفاوت از شورش های اوت سال ۲۰۱۱- که کارناوال مصرفی

تخریب، انفجار واقعی آن‌هایی بود که از سیستم حذف شدند - در همان کشور بود. همچون شورش مصر که میتوان چنین استدلال کرد که آن نیز همچون یک شورش بورژوازی حقوق بگیر آغاز شد (جوانان و تحصیل کردگان به نبود چشم انداز اعتراض داشتند)، اما سرعت به بخشی از اعتراض بزرگتر به رژیم سرکوبگر تبدیل شد. اما تا چه حدی توانست کارگران و دهقانان فقیر را بسیج کند؟ آیا پیروزی انتخاباتی کاندیدهای اسلامی نمایانگر پایگاه اجتماعی محدود معترضین اصلی سکولار نیست؟ یونان نیز در اینجا موردی خاص است: در طی چند دهه گذشته، یک بورژوازی جدید (خصوصاً در ادارات دولتی بسیار گسترده)، با کمک اقتصادی اروپا، ایجاد شده است، و بسیاری از اعتراضات حاضر، پاسخی به تهدید از دست دادن این امتیازها میباشد.

این پرولتاریزه شدن بورژوازی با حقوق پایین‌تر، با افراطی در جهت مخالف همراه است: دستمزد بالای غیر منطقی مدیران ارشد و بانکداران، سطحی از اجرت و پاداش که از لحاظ اقتصادی غیر منطقی است - بر اساس تحقیقاتی در ایالات متحده که اینرا نشان میدهد - و نسبت معکوس با موفقیت شرکت دارد.<sup>۱</sup> ما باید به جای ارائه این روندها برای نقد اخلاقی، آن‌ها را به عنوان نشانه ای از اینکه دیگر سیستم سرمایه داری قادر به یافتن سطحی ماندگار از خود تنظیمی نیست، درک کنیم؛ یعنی اینکه چگونه مدار آن، از کنترل خارج شدنش را خبر میدهد.

در اینجا مفهوم خوب قدیمی مارکسیستی هگلی کلیت مفید است: بسیار مهم است که بحران اقتصادی جاری را در کلیتش درک کنیم و نه آنکه با جنبه‌های جزئی آن کور شویم. اولین گام برای درک این کلیت، تمرکز بر لحظات منحصر بفردی است که به عنوان نشانه وضع اقتصادی حاضر برجسته میشود. به عنوان مثال، همه میدانند که «بسته نجات» برای یونان کارساز نخواهد بود، اما با وجود این، به یونان بارها و بارها بسته های نجات جدیدی با این منطقی عجیب که «من بخوبی میدانم که، اما ...» تحمیل میشود. دو داستان عمده در مورد بحران یونان در رسانه‌های جمعی منعکس میشود: یکی مدل المان و اروپا (یونانی‌های غیر مسئول، تبیل، ولخرج و از زیر مالیات در رو بایستی تحت کنترل در آمده و انضباط مالی را یاد بگیرند)، و دیگری مدل یونانی آن (حاکمیت ملی آن‌ها از سوی تکنوکرات‌های نئولیبرال بروکسل تهدید میشوند).<sup>۲</sup> هنگامی که

چشم‌پوشی از یونانی‌های عادی غیر ممکن گردید، روایت دیگری مطرح شد: آن‌ها بطور فزاینده ای به عنوان قربانیان انسانی محتاج به کمک معرفی شدند، تو گویی که نوعی فاجعه طبیعی و یا جنگ گریبانگیر آن کشور شده باشد. در حالیکه هر سه داستان نادرست است، و سومی مسلماً نفرت انگیزترین آن است: آن، این واقعیت را که یونانیان قربانیان منفعلی نیستند را پنهان میکند؛ آنان در حال مبارزه هستند، آنها در حال جنگ با استقرار اقتصاد اروپایی هستند و آنچه که آنان نیاز دارند، همبستگی با مبارزه اشان است، چرا که این مبارزه ما نیز هست. یونان استثناء نیست؛ آن یک زمین آزمایش برای یک مدل جدید اجتماعی - اقتصادی با یک ادعای جهانی است: مدل تکنوکراتی سیاست زدائی است که در آن بانکها و کارشناسان دیگر اجازه داغان کردن دموکراسی را دارند.

صحنه یک فیلم خشن را تصور کنید که جامعه ما در آینده نزدیک را به تصویر میکشد: مردم عادی که در خیابان قدم میزنند، سوت ویژه ای را حمل میکنند؛ هر گاه چیز مشکوکی را دیدند - مثلاً یک مهاجر و یا شخص بی خانمان - سوت خود را میزنند و گارد ویژه ای میاید و با مزاحمان و وحشیانه برخورد میکند... آنچه که یک فیلم ارزان هالیوود به نظر میاید، واقعیت روزمره یونان است. اعضای جنبش فاشیستی طلوع طلایی در خیابان سوت توزیع میکنند - وقتی یکی فرد خارجی مشکوکی را می بیند، از او طلبیده میشود که در سوت خود بدمد، تا گارد ویژه گشت زنی طلوع طلایی وارد شده و فرد مشکوک را بازرسی نماید. این گونه در بهار ۲۰۱۲ اروپا از خود دفاع میکند. این گشت های ضد مهاجر خطر عمده نیستند؛ با این حال، آن‌ها صرفاً وجه التزام اسبی هستند که تهدید واقعی را همراهی میکنند - سیاست های ریاضت اقتصادی که چنین مخمصه ای را برای یونان به ارمغان آورده است.

اغلب منتقدان دموکراسی نهادی ما شکایت دارند که انتخابات به طور قاعده، یک انتخاب واقعی را ارائه نمی دهد. در اکثر موارد ما حق انتخاب بین حزب میانه راست و یا میانه چپ که تقریباً برنامه اشان غیر قابل تفکیک است، را داریم. در زمان نوشتن این کتاب، انتخابات یونان برای ۱۷ ژوئن ۲۰۱۲ یک انتخاب واقعی را ارائه میدهد: بین در یک طرف صاحبان قدرت (دموکراسی جدید و پازوک) و سیریزا از طرف دیگر. و معمولاً در چنین لحظات واقعی انتخاب، مستقرین وحشت زده میشوند، آن‌ها تصاویری از هرج و مرج اجتماعی، فقر، و خشونت را

ترسیم میکنند، مبادا رأی دهندگان دچار انتخاب اشتباه شوند. صرف احتمال پیروزی سیریزا، باعث موجی از ترس و واهمه در بازارهای سرتاسر دنیا شده است، و دوباره همچنان که در چین مواردی معمول است، درخشش تجسم ایدئولوژیک میباشد: بازار شروع به صحبت شبیه یک فرد زنده میکند، و ابراز «نگرانی» میکند که اگر انتخابات موفق به تولید دولتی که وکالت ادامه برنامه ریاضت مالی و ساختاری اتحادیه اروپا-بانک جهانی پول را نداشته باشد، چه خواهد شد. اما مردم عادی یونان وقتی برای نگرانی در مورد چنین چشم اندازی ندارند؛ آن‌ها در حال حاضر باندازه کافی مسأله دارند، تا جاییکه زندگی آن‌ها دچار چنان بدبختی شده است که در دهه های اخیر اروپا دیده نشده است. البته، چنین پیش بینی، اغلب تبدیل به غیبگویی شده، باعث وحشت گردیده و بنابراین آن فاجعه‌ای را که خود هشدار میدهند را سبب میشوند.

محافظه کار بزرگ، تی.اس.الیوت در «یادداشت‌هایی برای تعریف فرهنگ» اظهار داشت، لحظاتی وجود دارد که تنها انتخاب بین الحاد و بی اعتقادی است، که گاهی اوقات تنها راه حفظ زنده نگهداشتن دین، جدایی فرقه ای از جسد آن است. امروز، این وضع ما، در رابطه با اروپاست. فقط یک «ارتداد» جدید (در این لحظه توسط سیریزا نمایندگی میشود) میتواند آنچه را که ارزش نجات دادن در میراث اروپا را دارد: دموکراسی، اعتماد به مردم، برابری، همبستگی... را نجات دهد. اگر سیریزا مغلوب زیرکی رقبا شود، آنچه که اروپا میبرد، «اروپا با ارزش های آسیایی است» (که البته هیچ ربطی با آسیا ندارد، و فقط مربوط به خطر واضح و روشن تمایل سرمایه داری معاصر برای تعلیق دموکراسی می باشد).

بنابراین یونان کلیت منحصر بفرد اوپاست: گرهی که گرایش تاریخی که حال آنرا فرم میدهد، در نابتترین شکلش دیده میشود. به همین دلیل - به قول پارزی فال واگنر اپرای پارزی فال واگنر در سه پرده بر اساس شعر حماسی پارزی وال، شوالیه شاه لیر] - ما باید رهن دهنده را از گرو در آوریم. ما نه فقط باید یونان را از ناجی اش - کنسرسیوم اروپا که «اقدامات ریاضتی» به سبک دکتر منگله [دکتر اردگاه اشویتس که بر روی زندانیان آزمایشهای خود را اجرا میکرد] را آزمایش میکند - نجات دهیم، بلکه خود اروپا را از دست ناجیانش: ترویج داروی تلخ ریاضت و پوپولیسم ضد مهاجرین نجات دهیم. با این حال، چیزی در این طرز فکر اشتباه است: این واقعیت که این، پاسخ

کهن الگوی اروپایی لیبرال چپ احمق - ترجیحا یک روشن فکر فرهنگی که نگران جامعه است - به مسأله اروپای امروز است. البته او به عنوان یک ضد نژاد پرست به لحاظ سیاسی صحیح، پوپولیسم ضد مهاجر را رد میکند: خطر از درون میاید، نه از طرف اسلام. او میگوید، دو تهدید اصلی بر علیه اروپا، همین پوپولیسم و اقتصاد نئولیبرالی میباشد. ما باید در برابر این دو تهدید، همبستگی اجتماعی، تحمل چند فرهنگی، شرایط مادی برای توسعه فرهنگی و غیره را احیا کنیم. اما این چگونه باید عملی شود؟ ایده اصلی احمقانه در اینجا، بازگشت به دولت معتبر رفاه است: ما به یک حزب جدید که میخواهد به اصول خوب قدیمی که تحت فشار نئولیبرالیسم رها شدند، باز گردد، احتیاج داریم؛ ما نیاز به تنظیم بانکها و کنترل افراطهای مالی، گارانتی برای بهداشت آزاد عمومی و تحصیل و غیره داریم. اما اشکال این‌ها چیست؟ همه چیز. در حقیقت چنین رویکردی کاملاً ایده - ایستی است، به عبارتی، آن مخالف تکمیل ایدئولوژیک ارمانخواهانه خود در بن بست موجود است. بخاطر اوریم آنچه که مارکس در مورد جمهوری افلاطون نوشت: مشکل این نیست که آن «بیش از حد خیالی» است، بلکه بر عکس، آن تصویر ایده آل نظم سیاسی - اقتصادی موجود است. به همین طریق، ما بایستی پیاده و خرد کردن حاضر دولت رفاه را، نه به عنوان خیانت به ایده ای نجیب، بلکه به عنوان شکستی که ما را با عطف به گذشته، قادر به تشخیص نقص کشنده درست دولت رفاه مینماید، درک کنیم. درس این است که اگر ما میخواهیم هسته رهایی بخش این مفهوم را نجات دهیم، ما هنوز مجبور به تغییر زمین و تجدید اساسی ترین مفاهیم (مانند رشد طولانی یک «اقتصاد بازار اجتماعی»، یعنی، سرمایه داری با مسئولیت اجتماعی) هستیم.

امروز، ما با انبوهی از تلاشهای انسانی برای انسانی نمودن سرمایه داری، از سرمایه داری محیط زیستی گرفته تا سرمایه داری درآمد عمومی بمباران می‌شویم. استدلال پشت این تلاشها به شرح زیر است: تاکنون تجربه تاریخی نشان داده است که سرمایه داری بهترین راه برای تولید ثروت است؛ همزمان، بایستی اعتراف شود که بدون مداخله پروسه بازتولید سرمایه داری مستلزم بهره کشی، تخریب منابع طبیعی، درد و رنج بوده، بی عدالتی، جنگ و غیره است. بنابراین هدف ما حفظ ماتریس اصلی سرمایه داری برای بازتولید سود اور است، اما هدایت و تنظیم آن به صورتی که آن در خدمت



اهداف بزرگ‌تر رفاه جهانی و عدالت قرار گیرد. در نتیجه، ما باید جانور سرمایه داری برای عمل کرد مناسب خود را به حال خویش رها کنیم، قبول کنیم که خواسته های بازار محترم شمرده شوند، و هر گونه اخلاص مستقیم در مکانیسم بازار به فاجعه ختم می شود- ما میتوانیم فقط امیدوار باشیم که بتوانیم جانور را رام کنیم... با این حال، همه این تلاشها، که معمولاً با نیت خوب تلاش در راه اتحاد رئالیسم عملی با تعهدات اخلاقی برای عدالت می باشد، دیر و یا زود، با تضاد واقعی بین این دو بعد روبرو می شود: جانور سرمایه داری دوباره و دوباره از دست مقررات اجتماعی خیر خواهانه فرار میکند. در نقطه ای، ما باید اجباراً از خود این سؤال سرنوشت ساز را کنیم: آیا واقعاً بازی با این جانور، تنها بازی قابل تصور در شهر است؟ چه باید کرد اگر سرمایه داری با همه باروری آن، خیلی ساده قیمتی که برای عمل کرد مداوم آن پرداخت می شود، بیش از حد بالا باشد؟ اگر ما از طرح این سؤال اجتناب کرده و به انسانی نمودن سرمایه داری ادامه دهیم، آنگاه ما فقط به پروسه معکوس آن کمک میکنیم. علایم این پروسه در همه جا فراوان است، از جمله در ظهور وال-مارت به عنوان نماینده شکل جدیدی از مصرف که طبقات پایین تر جامعه را هدف قرار داده است:

بر خلاف اولین شرکت های بزرگ که بخش های کاملاً جدیدی با کمک بعضی از اختراعات (مانند ادیسون با لامپ، مایکروسافت با نرم افزار ویندوز، سونی با واکمن، و یا اپل با ای پاد/ ای فون/ ای تیونز)، و یا شرکت های دیگر که تمرکز بر ساخت نام تجاری خاص (مانند کوکاکولا و یا مارلبورو) دارند، وال-مارت چیزی را که قبلاً قابل تصور نبود، انجام داد. آن ایدئولوژی ارزانی را در یک نام تجاری بسته بندی نمود که هدفش جذب طبقه کارگر و طبقه متوسط پایین که از نظر مالی تحت فشار قرار داشتند، بود. در ارتباط با ممنوعیت شدید اتحادیه های کارگری، آن توانست سنگری برای پایین نگه داشتن قیمتها شود و در مشتریان همیشه رنج کشیده طبقه کارگر احساس رضایت را گسترش دهد چرا که بهره برداری از تولید کنندگان (عمدتاً خارجی) کالا، در سبد خرید شان تقسیم میشود.<sup>۷</sup>

اما ویژگی اصلی بحران فعلی این است که ربطی به هزینه های بی حساب کتاب، حرص و طمع، مقررات بی فایده بانکی و غیره ندارد. یک چرخه اقتصادی به پایان خود نزدیک میشود، چرخه ای که در اوایل سالهای ۱۹۷۰ آغاز شد، زمانی که واروفاکیس عنوان می کند «مینوتاور جهانی» مینوتاور جانوری افسانه ای در

یونان قدیم که نیمی از بدنش گاو و نیمه دیگرش انسان بوده است [متولد شد- موتوری هیولایی که اقتصاد جهانی را از ابتدای سالهای ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۸ می کشید.<sup>۸</sup> در اواخر سالهای ۱۹۶۰ و اوایل سالهای ۱۹۷۰ فقط دوره بحران نفت و رکود توری نبود؛ تصمیم نیکسون به کنار گذاشتن استاندارد طلا برای دلار آمریکا نشانه ای از یک تغییر خیلی بیشتر رادیکال در عمل کرد اصلی سیستم سرمایه داری بود. در پایان سالهای ۱۹۶۰ اقتصاد آمریکا دیگر قادر به بازیافت مازاد خود در اروپا و آسیا نبود: مازاد آن به کسری بودجه تبدیل شده بود. در سالهای ۱۹۷۱، دولت ایالات متحده به این کاهش با یک حرکت استراتژیکی بی پروا پاسخ داد. به جای مقابله با کسری بودجه رو به رشد کشور، تصمیم به اقدامی در خلاف آن گرفت، افزایش کسری بودجه. و چه کسی به جای آنان می - پرداخت؟ بقیه جهان! چگونه؟ با انتقال دائم سرمایه که با شتاب و پیوسته دو اقیانوس بزرگ را برای تأمین مالی کسری بودجه آمریکا می پیمود. دومی به این ترتیب آغاز به کار کرد

مانند یک جارو برقی غول پیکر، سرمایه و کالاهای مازاد مردم دیگر را جذب میکرد. در حالی که این «روش و ترتیب» تجسم بزرگترین عدم تعادل قابل تصور در مقیاس یک سیاره بود... با این وجود، این باعث چیزی شبیه تعادل جهانی میشود؛ یک سیستم بین المللی از جریانهای سرعت شتابان نامتقارن مالی و تجاری قادر به ایجاد ثبات و رشد مداوم ظاهری. .... با قدرت این کسری بودجه، اقتصادهای با تولید اضافی پیشرو جهان (به عنوان مثال، آلمان، ژاپن و بعدها چین) بطور مداوم به تولید کالا، در حالیکه آمریکا آن ها را جذب میکرد، ادامه دادند. تقریباً ۷۰ درصد سود جهانی که توسط این کشورها کسب می شد، بعداً در قالب جریان سرمایه به وال استریت به ایالات متحده منتقل می گردید. و وال استریت با آن ها چه کار کرد؟ آن، این جریانهای سرمایه را صرف سرمایه گذاری مستقیم، سهام، ابزارهای مالی جدید، فرم های جدید و قدیم وام و غیره نمود.<sup>۹</sup> اگرچه دیدگاه امانوئل تود از نظم جهانی امروز کاملاً یک طرفه است، اما انکار لحظه حقیقت دشوار است: اینکه ایالات متحده یک امپراتوری در حال زوال است.<sup>۱۰</sup> نراز تجاری منفی نشان میدهد که آن یک درنده بی فایده است. آن روزانه ورود یک میلیارد دلار از ملت های دیگر را صرف خود میکند، که معادل است با مصرف کننده جهانی کینزی، که اقتصاد جهانی را در گردش نگه میدارد. (همین قدر برای ایدئولوژی اقتصادی

ضد کینزی که امروز در دنیا غالب بنظر میرسد کافی است). این واردات، بطور موثری شبیه دهکی است که به رم دوران باستان پرداخت میشد (یا هدیه‌ای که در یونان باستان قربانی مینوتاور میشد)، متکی بر مکانیزم اقتصادی پیچیده‌ای است: ایالات متحده به عنوان مرکزی امن و پایدار «قابل اعتماد» است، طوری که دیگران، از کشورهای عربی تولیدکننده نفت گرفته تا اروپای غربی و ژاپن، و هم‌اکنون حتی چین، سود مازاد خود را در ایالات متحده سرمایه‌گذاری میکنند. از آنجا که این اعتماد در درجه اول ایدئولوژیکی و نظامی است و نه اقتصادی، مشکل ایالات متحده این است که چگونه نقش امپریالیستی خود را توجیه کند-ان نیاز به وضعیت مداوم جنگی دارد، بنابراین در «جنگ با ترور»، آن خود را به عنوان محافظ جهانی همه دیگر دولتهای «عادی» (و نه «سرکش») ارائه میدهد. بنابراین، تمام جهان همچون یک اسپارت جهانی با سه طبقه ان، که در حال حاضر به شکل جهان‌های اول، دوم و سوم ظاهر میگردد، عمل میکند: (۱) ایالات متحده به عنوان قدرت نظامی، سیاسی و ایدئولوژیک؛ (۲) اروپا و قسمتهایی از آسیا و امریکای لاتین به عنوان مناطق تولید صنعتی (در اینجا آلمان و ژاپن، پیشگامان صادرکننده دنیا، و چین در حال صعود، مهم هستند)؛ (۳) بقیه [کشورهای] توسعه نیافته، بندگان امروزی. به عبارت دیگر، سرمایه‌داری جهانی، یک گرایش جدید بسوی الیگارشی را به ارمغان آورده است که انرا با نقاب «تنوع فرهنگی» تجلیل میکند: برابری و جهانگرایی به عنوان اصول سیاسی واقعی بطور فزاینده‌ای در حال ناپدید شدن است. اگر چه، این مجموعه، حتی قبل از آنکه بطور کامل مستقر شود، این سیستم جهانی نئواسپارت در حال خرد شدن است. بر خلاف وضعیت سال ۱۹۴۵، دنیا به ایالات متحده نیازی ندارد؛ امروز ایالات متحده به بقیه جهان نیاز دارد.

بر اساس دورنمای این سایه غول پیکر، کشمکش‌های اروپا-رهبان آلمان از یونان خشمگین بوده و تمایلی به پرتاب میلیاردها دلار در یک چاله سیاه ندارند؛ رهبان یونانی بطور رقت‌آمیزی اصرار بر حاکمیت خود داشته و فشار از سوی بروکسل را با اشغال آلمان در طول جنگ جهانی دوم مقایسه میکنند- نمیتواند ولی کوچک و مضحک به نظر میرسد.

برگرفته از فصل دوم کتاب «سال رؤیاهای خطرناک»

نوشته اسلاوی ژیزک



قبیله‌ای، و بین کشورها را در بر می‌گیرد و هم جنگ دو همسایه و یا درگیری‌های خانوادگی در بیرون از آن قرار می‌گیرند. آن گاه طبیعی است که ما نیاز به نهادهای بین‌المللی قدرتمند برای حل و فصل مشکلات و تصمیمات عقلانی طرفین درگیر در جنگ را داریم. اما بر خلاف تعریف اوباما، انسان‌ها به عنوان موجوداتی اجتماعی که دارای احساسات قوی همدلی هستند، به سادگی حاضر به جنگ با هم‌نوع خود نیستند. به همین دلیل قبل از هر جنگی، تبلیغات وسیعی از طرف دستگاه‌های تبلیغاتی صورت می‌گیرد تا تصویر پلید و غیرانسانی و غیر اخلاقی از طرف دیگر جنگ در جامعه ایجاد کنند. باید توجه نمود که این امر به هیچ وجه به معنی کتمان قساوت‌طلبی انسان‌ها در جنگ نیست.

معمول‌ترین دلیل هر جنگی نیز تقسیم منابع است. در منطقه خشکسال ما، همیشه یکی از مهمترین منابع، آب بوده و خواهد بود. برخی از تحلیل‌گران، اما نه همه، دلایل جان‌سختی «شبیوه تولید آسیایی» (اگر این اصطلاح درست باشد) را مسأله آب قلمداد کرده‌اند. حتی کسانی که مخالف چنین تعریفی هستند، اهمیت آب را مورد سؤال قرار نمی‌دهند. با توجه به سیستم زندگی متداول کنونی، مبتنی بر رشد پایان‌ناپذیر تولید و مصرف اهمیت این موضوع بیش از پیش گشته است. کافیست به اطراف خود نگاه کنیم تا ببینیم که چگونه مسأله آب

بین کشورهای ترکیه، عراق، ایران و افغانستان همیشه تنش ایجاد نموده و می‌کند. به طور مشابه، بین کشورهایی که از آب نیل استفاده می‌کنند، نیز تنش پایان‌ناپذیری وجود دارد. اما به جز انواع جنگ‌های گرم، سرد، نرم، ... از زمان پیدایش انسان جنگ دیگری یعنی جنگ با طبیعت برای رام کردن آن نیز وجود داشته است. اینک انسان در طی تاریخ «دویست‌هزار» ساله خود در پی رام کردن طبیعت بوده است، شکی وجود ندارد. اما در مورد اینکه این جنگ چه موفقیت‌ها و خسارتی را به بار آورده است اتفاق نظر کمتر است. اگر به حدود پنجاه و پنج هزار سال پیش به عقب برگردیم، رفقای

نزدیک هموساپین، نئاندرتال‌ها را می‌بایم که با پدیده مشابه با یکی از مشکلات بزرگ امروزی ما دست به گریبان شدند، یعنی تغییر آب و هوا. هوای زمین از سرمای شدید که آن‌ها به علت اندام زمخت خود به خوبی برای آن آمادگی داشتند، به سرعت به هوای گرم‌تر تغییر نمود. نوع درخت‌ها و حیوانات به سرعت عوض شدند و سیستم شکار نئاندرتال‌ها دیگر کارایی نداشت. از آنجا که بدن بزرگ آن‌ها مقدار زیادی انرژی می‌طلبید، کم‌کم برای تأمین انرژی بدن خود دچار مشکل گشتند، اما رفقای نزدیک آنها، انسان‌ها، به خاطر نیاز به انرژی بسیار کمتر، همکاری گروهی، آمادگی برای مهاجرت و قدرت انطباق، شرایط بهتری برای برای زنده ماندن داشتند. (یک تئوری نیز این است که با آمیزش نئاندرتال‌ها و انسان‌ها در اروپا، احتمالاً انسان‌ها بیماری‌های خود را که برای

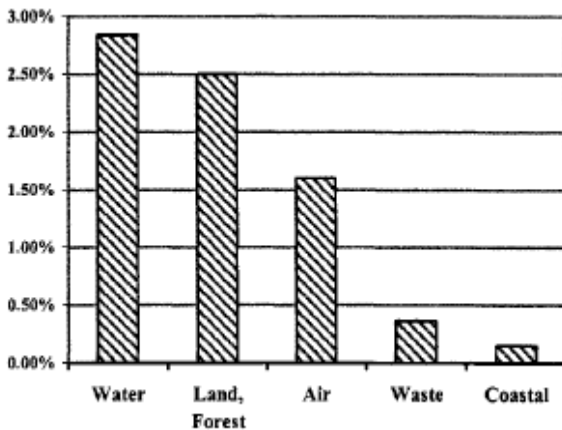
آیا انسان کنونی قدرت انطباق با شرایط کنونی آب و هوایی که عمدتاً نتیجه اعمال خود اوست را دارد؟ انسانی که در گذشته به خاطر مصرف کمتر انرژی امکان زنده ماندن یافت. در طول تاریخ خود، با مصرف بیشتر و بی‌اندازه انرژی، سیری‌ناپذیری خود را در جذب و اتلاف انرژی نشان داده است. آیا او می‌تواند بدون در نظر گرفتن شرایط جدید، به سفر تاریخی و طولانی خود ادامه دهد؟ یا محکوم به سرنوشت نئاندرتال‌هاست؟

نئاندرتال‌ها مرگ‌آور بودند به آنها منتقل نمودند). در هر حال، آن‌ها در حدود چهل هزار سال پیش، در زمانی که سرمای بسیار سختی اروپا را فرا گرفت منهدم گشتند. آیا انسان کنونی قدرت انطباق با شرایط کنونی آب و هوایی که عمدتاً نتیجه اعمال خود اوست را دارد؟ انسانی که در گذشته به خاطر مصرف کمتر انرژی امکان زنده ماندن یافت، در طول تاریخ خود، با مصرف بیشتر و بی‌اندازه انرژی، سیری‌ناپذیری خود را در جذب و اتلاف انرژی نشان داده است. آیا او می‌تواند بدون در نظر

گرفتن شرایط جدید، به سفر تاریخی و طولانی خود ادامه دهد؟ یا محکوم به سرنوشت نئاندرتال‌هاست؟ با این حال، تاریخ انسان تنها تاریخ جنگ نیست. جنگ‌ها فقط نقاط سیاهی در تاریخ انسانی هستند. آن‌ها حوادث دردناک و برجسته تاریخی هستند که ما داستان آن‌ها را به دلایل مختلف نقل می‌کنیم. عده بسیاری به منظور درس گرفتن از گذشته و عدم تکرار آن، برخی به خاطر پیروزی در جنگ‌های آینده، عده‌ای به خاطر گرامیدشت قهرمانان و بازماندگان‌شان، و طبعاً برخی به خاطر هیجان زیاد جنگ‌ها، در عین دردناکی‌شان به داستان جنگ‌ها علاقه نشان می‌دهند. اما آنچه مسلم است،

## تخریب محیط زیست و اقتصاد

بنا به تخمین بانک جهانی در سال ۲۰۰۲، هزینه تخریب‌های زیست‌محیطی در ایران بین ۵ تا ۱۰ درصد تولید ناخالص ملی می‌باشد. نمودار زیر میزان این هزینه را در بخش‌های آب، زمین و جنگل، هوا، زباله و ساحل نشان می‌دهد. علاوه بر آن، هزینه انتشار گازهای گلخانه‌ای در حدود ۱/۳۶ درصد از تولید ناخالص ملی تخمین زده می‌شود.



هزینه سالانه تخریب محیط زیست بر پایه تولید ناخالص ملی (۲۰۰۲)

به طور کلی می‌توان گزارش بانک جهانی را به صورت زیر خلاصه نمود:

- در عرصه آب، هزینه تخریب زیست محیطی شامل فقدان آب، زهکشی فاضلاب و مراعات اصول بهداشتی، آلودگی آب، ته کشیدن ذخایر زیرزمینی آب، و فرسایش خاک در اثر آب است. باید توجه نمود که عمدتاً به خاطر افزایش جمعیت، میزان سرانه منابع آب بین سال‌های ۱۹۶۵ و ۲۰۰۱ از ۵۸۰۰ متر مکعب در سال به ۱۹۱۰ متر مکعب (امروز ۱۶۳۰) در سال تقلیل یافته است. این میزان سرانه همچنان در آینده نیز به کاهش خود ادامه خواهد داد. ایران دچار «استرس آب» شده است نکته دیگر اینکه، میزان استفاده از آب‌های زیرزمینی در

این جنگ‌ها بخش بسیار کوچکی از تاریخ ما هستند. درست به همین دلیل، هنگامی که ما زندگی گذشته خود را نیز ورق می‌زنیم، یادی از کارهای روزمره و عادی خودمان که هر روز طبق عادت انجام می‌دادیم، نمی‌کنیم. ما فقط لحظات بسیار شادی‌افزین و یا غم‌انگیز و بهر حال مهم و کوتاه را به یاد می‌آوریم. ما هیچ‌گاه در خاطرات خود جای زیادی به حوادث کوچک نمی‌دهیم. بنابراین شرایط جنگی در یک پرسپکتیو طولانی مدت، بر خلاف گفته اوباما، در تاریخ ما پیرانه‌های بسیار کوچکی را تشکیل می‌دهند. اما، برای کسانی که درست در این پیرانه‌های زمانی زندگی می‌کنند، این مدت بسیار طولانی است. کسی که در دوران حمله مغول‌ها زندگی کرده، کسی که سال‌های عمر کوتاه خود را در جنگ سی ساله بسر کرده، و یا کسی که امروز در شرایط اضطراری همیشگی کنونی بسر می‌برد، این پیرانه‌های کوتاه تاریخی را بسیار زجرآور اما مهم می‌یابد.

یکی از جنبه‌های مهم تاریخ مدرن انسان با مستعمره‌گرایی پیوند خورده است. بورژوازی نوپا بدنبال انباشت سرمایه و منابع جدید بود. امروز نیز، برخی آرزوی غارت سیارات و اقمار دیگر را دارند. استخراج مواد معدنی بسیار مهم از کره ماه، یکی از آرزوهای جدید بشری است. اما این نیز قادر به حل بسیاری از مشکلات کنونی ما نخواهد بود. وظیفه کنونی ما تطبیق خود با شرایط طبیعی و منابع طبیعی محدود زمینی است. طبعاً ما می‌توانیم به امید سفرهای فضایی آینده و تسخیر سیارات شبیه زمین باشیم اما قبل از هر چیز باید خود را با این شرایط گاه دردناک تطبیق بدهیم. حتی اگر روزی امکان ترک این کره زیبای خاکی را داشته باشیم، بهتر آن است که آن را حداقل بیش از این فرسوده و نزار نکنیم. هنگامی که ما بدون در نظر گرفتن حق دیگر موجودات، از منابع محدود زمین بیش از اندازه ممکن استفاده می‌کنیم، طبیعت خشم خود را به انحای مختلف نشان می‌دهد. آیا ما انسان‌های این کره خاکی قدرت درک این خشم را داریم؟ آیا جمهوری اسلامی قدرت تطبیق خود را با این شرایط جدید دارد؟ آیا می‌تواند از منابع محدود اما کافی موجود عاقلانه استفاده کند؟ آیا می‌تواند مانع از تخریب بیشتر محیط زیست شود؟

سال ۱۹۶۰، ۲۰ میلیارد متر مکعب بود، اما در سال ۲۰۰۳ این رقم به ۵۳ میلیارد متر مکعب افزایش یافت. بیشترین برداشت از سفره‌های فلات مرکزی صورت می‌گیرد.

در عرصه هوا، این هزینه‌ها مربوط به آلودگی هوا در شهرها می‌باشند. در سال ۲۰۰۲، تخمین زده شد که آلودگی هوا سالانه منجر به مرگ زودرس ۱۳۲۰۰ نفر و ابتلای ۱۲۵۰۰ نفر جدید به بیماری‌های مزمن مانند برونشیت می‌شود. همچنین استفاده از چوب و نفت در خانه برای اشیزی و گرما منجر به بیماری‌های ریوی، خصوصاً در بچه‌ها و زنان پیر، می‌گردد.

در عرصه زمین، بیش از ۷۰ درصد از زمین‌های کشاورزی آبی از شوری خاک رنج می‌برند. استفاده بیش از حد از مراتع به علت افزایش دام منجر به تخریب مراتع شده است. اهمیت تالاب‌ها در ایران در جهان امری آشنا و شناخته شده است. در حدود

۷۶ تالاب مهم وجود دارد، اما

متأسفانه بسیاری از این تالاب‌ها به خاطر فعالیت‌های انسانی در خطر انقراض قرار دارند. مهمترین علل آن نیز بدون شک گسترش صنایع کشاورزی، صنعتی و شهرهاست. نکته دیگر این که، تعداد سیل‌ها بین سال‌های ۱۹۹۰-۱۹۸۰ نسبت به دهه‌های ۱۹۵۰ و

۱۹۶۰ پنج برابر گذشته است. از عوامل مؤثر در افزایش سیل و فرسایش خاک، استفاده نامناسب از زمین و جنگل‌زدایی می‌باشد. در ایران ۸۲۰۰ گیاه که ۱۹۰۰ عدد از آن‌ها بومی هستند، وجود دارند. ایران از نظر تنوع گیاهی بی‌نظیر است. اما در طی نیم قرن گذشته، سالانه ۱۲۵۰۰۰ هکتار از این جنگل‌ها نابود شده است، در عین حال شکار و چرای بیش از حد باعث کاهش کیفیت جنگل‌ها

گشته است.

- ایران دارای ۲۹۰۰ کیلومتر ساحل، ۹۰۰ کیلومتر در شمال و ۲۰۰۰ کیلومتر در جنوب است. با افزایش صید ماهی خاویار - از ۱۷۱۰ تن در سال ۱۹۹۳ به ۶۴۳ تن در سال ۲۰۰۲، یعنی کمتر از ده سال - و همچنین کیلکا، نسل این ماهی‌ها در خطر نابودی قرار دارد. تخریب در سواحل جنوب نامعلوم است.
- جمع‌آوری زباله‌ها در شهرهای بزرگ در طی دهه‌های اخیر پیشرفت بزرگی را نشان داده است. اما در شهرهای کوچک و روستاها جمع‌آوری آنها به خوبی صورت نمی‌گیرد. بسیاری از ایستگاه‌های زباله بدون در نظر گرفتن نکات زیست‌محیطی طراحی شده‌اند.
- بنا به آمار سال ۱۹۹۴ سهم انتشار گازهای گلخانه‌ای به شرح زیر می‌باشد. سهم بخش انرژی ۷۷ درصد، صنعت ۸ درصد، کشاورزی ۷ درصد، جنگل ۶ درصد و زباله ۲ درصد است.

## ذخایر آبی

میزان بارش سالانه در ایران در حدود ۴۱۷ میلیارد متر مکعب تخمین زده می‌شود که در حدود ۷۰ درصد آن قبل از رسیدن به رودخانه‌ها تبخیر می‌شود. از این رو میزان آبهای تجدیدپذیر ایران در حدود ۱۳۰ میلیارد متر مکعب می‌باشد. در سال ۲۰۰۴ میزان آب مصرفی بخش‌های کشاورزی، صنعت و خانگی به حدود

بنا به تخمین بانک جهانی در سال ۲۰۰۲، هزینه تخریب‌های زیست‌محیطی در ایران بین ۵ تا ۱۰ درصد تولید ناخالص ملی می‌باشد. نمودار زیر میزان این هزینه را در بخش‌های آب، زمین و جنگل، هوا، زباله و ساحل نشان می‌دهد. علاوه بر این، هزینه انتشار گازهای گلخانه‌ای در حدود ۱،۳۶ درصد از تولید ناخالص ملی تخمین زده می‌شود.

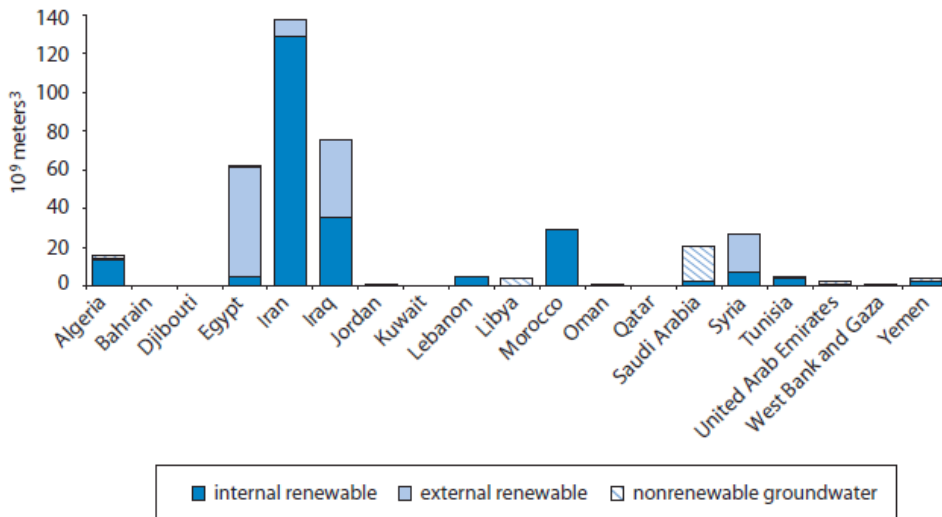
۹۳/۳ میلیارد متر مکعب تخمین زده شد که ۴۰ میلیارد متر مکعب آن از آب‌های سطحی و ۵۳/۱ میلیارد متر مکعب از آب‌های زیرزمینی (قنات و چاه) و در حدود ۲/۲ میلیارد متر مکعب آن از طریق آب تصفیه‌شده تأمین می‌گشت. در حدود ۴/۵ میلیارد متر مکعب آب در پشت سد‌ها تبخیر می‌شود. بنا به آمار بانک جهانی، در اواخر دهه ۹۰ میزان آب مصرفی مجموعاً ۷۳ میلیلیتر متر مکعب بود. مطابق همین آمار برداشت از آب‌های زیرزمینی غیر تجدیدشونده صفر بود. سهم بخش کشاورزی

۹۰/۱، خانگی ۶/۸ و صنعت ۲/۳ بود.

در سال ۱۹۹۵، هزینه کشیدن هر ۱۰۰۰ متر مکعب آب از منابع زیرزمینی در حدود ۵ تا ۹ دلار برآورد می‌شد، اما هزینه نهایی کشاورزان به خاطر گرفتن انواع سوبسیدها از دولت از ۲ تا ۸ دلار بالاتر نمی‌رفت. در سال‌های اخیر به خاطر افزایش جمعیت، کاهش بارندگی (در حدود ده درصد)، افزایش زمین‌های کشاورزی، نوع کاشت، تبخیر بیشتر و عوامل دیگر، میزان برداشت جبران‌ناپذیر از سفره‌های آب‌های زیرزمینی بسیار بیشتر گشته است. پیش‌بینی می‌شود که در سال‌های آینده به خاطر تغییرات آب و هوایی، سیاست تشویق حکومت به افزایش جمعیت، روش‌های غلط استفاده از آب، بحران آب تعمیق یابد. از ۱۰۰۰ شهر ایران، دویست شهر دارای سیستم شهری فاضلاب مدرن هستند، اما در سال ۲۰۱۰، کمتر از ۱۰ درصد از آب‌های فاضلاب مورد استفاده مجدد قرار می‌گرفت.

بود در حالی که رقم مشابه برای مصر ۸۲۷، مراکش ۹۶۴، و الجزایر ۴۵۸ متر مکعب بود. تنها عراق از موقعیت بهتری برخوردار بود، ۳۰۷۷ متر مکعب، اما پس از پروژه سد سازی ترکیه و کاهش آب‌های ورودی به عراق، مقدار سرانه آب این کشور کم شده است. ایران از یک موقعیت بسیار عالی دیگری برخوردار است و آن اینکه بیش از ۹۰ درصد آب آن داخلی است و فقط مقدار کمی آب از رودخانه‌های افغانستان (هیرمند یا هلمند) وارد کشور می‌شود. در سال‌های اخیر، با برپایی سد در افغانستان، از میزان آب‌های ورودی به ایران بسیار کاسته شده و کشاورزان بلوچستان را با مشکل مواجه کرده است. نمودار بالا موقعیت منابع آبی ایران را نشان می‌دهد. از طرف دیگر ایران بالاترین میزان آب تجدیدپذیر (داخلی و خارجی) در منطقه منا را داراست. از مجموع ۲۵۰ میلیارد متر مکعب آب کل کشورهای منا، ایران ۵۲ درصد، عراق ۳۰ درصد (هم اکنون کمتر)، و مصر ۲۴ درصد این آب‌ها را در اختیار دارند. لازم به تذکر است که در سال ۲۰۰۴ سهم بخش

Volume of Water Resources Available, by Source



### حجم منابع موجود آب در کشورهای منا بر حسب سرچشمه (میلیارد متر مکعب)

کشاورزی از تولید ناخالص ملی یازده درصد بود، در حالی که مصر این رقم ۱۵/۵ درصد و متوسط سهم کشاورزی در منطقه منا ۱۳/۵ درصد است. قابل توجه اینکه در ایران، بخش کشاورزی فقط ۶۶ درصد از نیاز غذای داخلی را تأمین می‌کند و بقیه مواد غذایی از خارج وارد می‌شوند. از این رو، بحران آب

ایران در منطقه منا (Middle East and North Africa) قرار دارد. موقعیت ایران از نظر منابع آبی در منطقه نسبت به کشورهای مجاور بسیار بهتر است. در سال ۲۰۰۵، میزان سرانه آب تجدیدپذیر هر ایرانی ۲۰۲۰ متر مکعب در سال

ایران، قبل از هر چیز مربوط به سیاستگذاری غلط دولت و عدم مدیریت صحیح می‌باشد.

## ایران و اسرائیل

با وجود جنگ روزمره و تبلیغاتی ایران و اسرائیل، موضوعات زیادی این دو کشور را به هم پیوند می‌دهد. اگر بخواهیم به تاریخ ایرانیان یهودی مسلک نگاه کنیم،

این فقط کوروش نبود که دستور ساخت معبد دوم یهودیان را داد، و نیز ملکه استر، زن خساریار نبود که حامی یهودی مسلمان بود، بلکه افراد کمتر شناخته شده دیگری نیز وجود داشته‌اند. چون حاج ابراهیم خان کالانتر، از بازگانان یهودی تبار (و مسلمانی) بود، که در به قدرت رسیدن اقامحمد خان و سپس فتحعلی شاه نقش داشت، هر چند که بعداً فتحعلی شاه به پاس خدماتش او را کشت. پدر حاج ابراهیم خان اگرچه مسلمان شده بود، اما ناصرالدین شاه از او به عنوان یهودی یاد می‌کرد. ایرانیان یهودی با وجود همه مشقت‌ها و ظلم‌هایی که به آن‌ها ابتدا از جانب پهلوی اول، و

سپس جمهوری اسلامی، روا می‌شود، هنوز هم عده‌ای جلالی وطن نکرده و در سرزمین ابا و اجدادی خود باقی مانده‌اند. در حدود دوازده تا چهل هزار نفر یهودی (آمار بسیار متفاوت) در ایران زندگی می‌کنند که با وجود مهاجرت اکثر ایرانیان یهودی به اسرائیل پس از استقرار جمهوری اسلامی، یکی از بالاترین ارقام یهودیان در کشورهای خاورمیانه (با دقتی‌تر، با اکثریت مسلمان) است.

اما، جدای از مسأله یهودی مسلمان، دو کشور اسرائیل و ایران شباهت‌های فراوانی دارند. از نظر جغرافیایی، ۸۰ درصد اسرائیل با کویر پوشیده شده است. وسعت کویر در ایران نیز بنا بر اطلاعات اخیر ناسا همین قدر است. حکومت کنونی

ایران خود را مانند یک جزیره در میان کشورهای مقتدر غیرشیعه احساس می‌کند، هر چند که با سقوط صدام، این موازنه قدری به هم خورده است. ایران، بعد از انقلاب با درک غلط از استقلال، سیاست خودکفایی به ویژه در در عرصه مواد کشاورزی را در پیش گرفت، آشکار است که احساس جزیره بودن، جنگ و انزوای در منطقه و جهان، دلایل دیگری برای اتخاذ چنین سیاستی بود. سال‌ها قبل از انقلاب ایران اسرائیل نیز، به مثابه یک جزیره کوچک در میان کشورهای عرب و مسلمان توانست سیاست کشاورزی

موفقی ایجاد کند، هر چند که این کشاورزی موفق بر پایه استثمار بسیاری از فلسطینیان بدست آمد. اسرائیل به خاطر خطر داموکلس جنگ بر بالای سرش، بمب اتمی تهیه کرد. ایران به خاطر کابوس جنگ، سعی نمود مانند اسرائیل، پاکستان، هند و کره شمالی عمل کند. و ایران در همه این موارد مجبور به پرداخت هزینه و شکست سنگینی شده است. ایران فقط از اسرائیل اسلحه خرید، بلکه سازمان‌های جاسوسی‌اش از رفتار سازمان‌های جاسوسی اسرائیل کپی برداری کردند و به دزدیدن و کشتار مخالفین خود در خارج از مرزهایش دست زدند، با این تفاوت مهم، که اسرائیل مخالفین

خارجی خود و نه مخالفین اسرائیلی را در کشورهای دیگر می‌کشت. همانند آن فشار بر اقلیت‌های ملی و مذهبی را افزایش داد. به هیچ وجه سعی نکرد که از نکات بسیار نیکوی سیستم حکومتی اسرائیل، مثلاً آزادی گسترده بیان بیاموزد. هر آنچه را که ناشایست بود و مناسب وضعیت خود پنداشت، کپی برداری کرد.

امروز کمی بیش از یک درصد از اهالی اسرائیل مشغول کار در بخش کشاورزی هستند (در ایران ۲۵ درصد)؛ اسرائیل بنا بر استانداردهای سازمان ملل زیر خط فقر آب قرار دارد. از این رو از دستگاه‌های آب شیرین کن، استفاده از آب مصرف شده و فاضلاب، سیستم‌های آبیاری و میکرو آب‌پاش‌های کامپیوتری

در سال‌های اخیر به خاطر افزایش جمعیت، کاهش بارندگی (در حدود ده درصد)، افزایش زمین‌های کشاورزی، نوع کاشت، تبخیر بیشتر و عوامل دیگر، میزان برداشت جبران‌ناپذیر از سفره‌های آب‌های زیرزمینی بسیار بیشتر گشته است. پیش‌بینی می‌شود که در سال‌های آینده به خاطر تغییرات آب و هوایی، سیاست تشویق حکومت به افزایش جمعیت، روش‌های غلط استفاده از آب، بحران آب تعمیق یابد. از ۱۰۰۰ شهر ایران، دویست شهر دارای سیستم شهری فاضلاب مدرن هستند، اما در سال ۲۰۱۰، کمتر از ۱۰ درصد از آب‌های فاضلاب مورد استفاده مجدد قرار می‌گرفت.



استفاده می کند. برای نشت زمین، سیستم‌های هشدار دهنده دارد. تنوع در محصولات کشاورزی را بر اساس موقعیت زمین، فصل و میزان آب و دیگر پارامترهای مهم تعیین می‌شوند. در عوض در ایران عمده‌ترین محصول کشاورزی گندم است و ۹۲ درصد آب مصرف شده، در عرصه کشاورزی می‌باشد.

همه ما داستان یوسف در تورات در مصر

باستان را به یاد داریم. اینکه یوسف با

تعبیر خواب فرعون، هفت سال

خشکسالی را پیش‌بینی کرد و با

درایت خود به جمع‌آوری غله در

سال‌های پر بار پرداخت و توانست با

مدیریت خوب مردم مصر، و

همچنین اهالی کنعان را نیز نجات

دهد. بدین ترتیب فرعون مصر با

مدیریت بحران خشکسالی موفقیت

زیادی در نزد مردم کسب کرد. در

ایران، با اینکه همه این داستان را با

تغییراتی در قرآن نیز خوانده بودند،

اما در اواخر جنگ اول جهانی،

دقیق‌تر سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۹،

ایران بدون مشارکت مستقیم در

جنگ دچار قحطی شد. بین ۲۵-۴۰

درصد مردم ایران به خاطر قحطی،

مالاریا، انفولانزای اسپانیایی و شاید

مصرف تریاک جان سپردند.

محمدقلی مجد، مورخ ایرانی، تعداد

کشته‌شدگان را تا ده میلیون، یعنی نیمی

از جمعیت کشور، حدس می‌زند اما احمد کسروی تعداد

کشته‌شدگان را در حدود یک سوم جمعیت کشور تخمین

می‌زند. انبارهای غله در دوران قحطی دچار افت می‌شوند.

گفته می‌شود که در آن زمان احمدشاه که صاحب بزرگترین

انبار غله بود، حاضر به فروش غله به دولت با قیمت پیشنهادی

نشد و بنا به روایت مجد، احمدشاه می‌گوید، «جز به قیمت روز

به صورت دیگری حاضر به فروش غله نیستم.» همه محتکران

غلات خود را با قیمتی بالا به دارندگان، از جمله به انگلیسی‌ها

می‌فروختند. (لازم به تذکر است که برخی از تاریخ‌نگاران آمار

و ارقام مجد در مورد تعداد کشته‌شدگان و نقش انگلیسی‌ها

توافق ندارند). اما در مورد اینکه احمدشاه حاضر به کمک به هموطنان خود که از فرط گرسنگی علف می‌خوردند نشد، چه می‌توان گفت؟ اگر وی به گونه دیگری عمل می‌کرد، شاید می‌توانست در مقابل رضا شاه مقاومت بیشتری کند.

ما در طول تاریخ شاهد شاهان و حکومت‌مداران قدرت‌طلب و

ظالمی که فقط مردم را برای استثمار،

جنگ و دادن مالیات می‌خواستند

بوده‌ایم و احتمالاً خواهیم بود. آن‌ها

به خاطر عدم توجه به شرایط زندگانی

مردم، به خاطر حماقت‌ها و

زیاده‌طلبی‌های فراوانشان، به خاطر

عدم مدیریت بحران‌ها گورکن خود

گشتند. آیا داستان یوسف را باید

تحت‌اللفظی بفهمیم. مسئله اصلی در

این داستان، حتی اگر ما امروز از

«قدرت تعبیر خواب» یوسف محروم

هستیم، برنامه‌ریزی برای مواقع

بحرانی و برنامه‌ریزی طولانی مدت

است. آیا خشکسالی به خاطر

«گناهان مردم» بود؟ یا انتقام یوسف

از برادرانش؟

در دوران قدیم، شاهانی که کمی

درایت در خود، بسیار بندرت، و یا

اطرافیان‌شان وجود داشت، حداقل

پروژه‌های خود را در طول سلطنت

خود ادامه می‌دادند، در جمهوری

اسلامی بسیاری از پروژه‌ها در بهترین

حالت، عمری به اندازه دوره صدارت ریاست جمهور دارند.

طرح‌های هسته‌ای، سرکوب مردم و هر آنچه که مد نظر ولی

فقیه بوده و هست، پایدار باقی می‌مانند و بقیه یا ناتمام گذاشته

می‌شوند، یا بودجه‌شان به دلایل سیاسی بلوکه می‌شود، یا از

سرعتشان کم می‌گردد. همه می‌دانند که پروژه‌های زیست

محیطی، زیرساختاری نیز کار فقط امروز و فردا و گذراندن یک

لایحه در مجلس که نفر بعدی آن را پاره کند، نیست بلکه کار

طولانی، برنامه‌ریزی دقیق، سرمایه کلان، کمک مردم، و

همکاری داخلی و خارجی را می‌طلبد. اگرچه بسیاری از مقامات

به این امر واقفند، اما چنین می‌کنند؟

در اواخر جنگ اول جهانی، دقیق‌تر سال‌های

۱۹۱۷-۱۹۱۹، ایران بدون مشارکت مستقیم در

جنگ دچار قحطی شد. بین ۲۵-۴۰ درصد مردم

ایران به خاطر قحطی، مالاریا، انفولانزای

اسپانیایی و شاید مصرف تریاک جان سپردند.

محمدقلی مجد، مورخ ایرانی، تعداد

کشته‌شدگان را تا ده میلیون، یعنی نیمی از

جمعیت کشور، حدس می‌زند اما احمد کسروی

تعداد کشته‌شدگان را در حدود یک سوم

جمعیت کشور تخمین می‌زند. انبارهای غله در

دوران قحطی دچار افت می‌شوند. گفته می‌شود

که در آن زمان احمدشاه که صاحب بزرگترین

انبار غله بود، حاضر به فروش غله به دولت با

قیمت پیشنهادی نشد و بنا به روایت مجد،

احمدشاه می‌گوید، «جز به قیمت روز به صورت

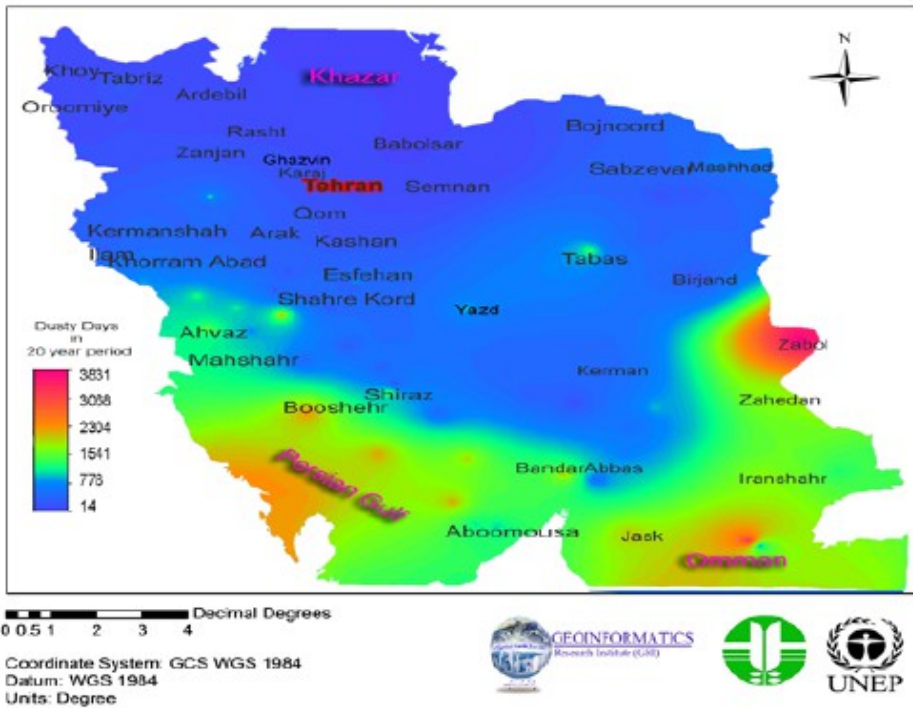
دیگری حاضر به فروش غله نیستم.»

## ریزگرد در ایران

بنا بر یکی از گزارش‌های سازمان ملل در سال ۲۰۱۱ گفته می‌شود: از آنجا که بیش از هفتاد درصد جمعیت کشور در

اقدام‌های مورد نیاز در مناطقی که برای آزمایش انتخاب شده بودند عبارتند از توسعه ظرفیت کشاورزی پایدار و مدیریت منابع طبیعی، استفاده از منابع جدید انرژی به منظور جلوگیری از قطع درختان و بوته‌ها، توسعه نهادی، ایجاد نظارت و سیستم‌های

### IRAN Dusty Days (20 years)



### تعداد روزهای گرد و غبار بین سال‌های ۱۹۸۵-۲۰۰۵

هشداردهنده و پژوهش‌های تطبیقی برای راه‌حل‌های مناسب می‌باشد.

بنابراین جدا از بحث‌های مربوط به سدسازی در ترکیه و درگیری ترکیه و عراق بر سر جریان آب رود دجله، طرح‌های بلندپروازانه عربستان سعودی برای کشاورزی، مراکز گرد و غبار در خارج از ایران (عراق) و هزاران دلیل دیگر که قطعاً بی‌تأثیر نیستند و باید حل شوند، در این گزارش مسأله اصلی را بر دوش سیاست‌های نامناسب و یا در مواردی غیرکافی حکومت ایران می‌داند، این موارد مسأله افزایش بی‌رویه جمعیت که ولی فقیه همچنان به خاطر افزایش لشکر یان شیعه بدان نیاز دارد، قطع درختان برای شهرسازی و یا توسط نیروهای نظامی به خاطر مقاصد نظامی، پروژه‌های نامناسب

شهرها زندگی می‌کنند، مناطق بزرگی در ایران وجود دارند که مستعد فرسایش در اثر باد هستند. دو مرکز داغ برای ایجاد گرد و غبار، یکی جنوب غربی - خوزستان - و دیگری جنوب شرقی - بلوچستان - وجود دارند. علت وجودی دسته جنوب غربی، بیشتر خشکسالی، کمبود منابع آبی، و فشاری است که از سوی جمعیت ساکن منطقه که بیش از سه برابر پتانسیل زیست محیطی و مرتعی زمین است بر آن می‌آید. این امر باعث جنگل‌زدایی، تغییر استفاده از زمین، برانگیختن پروژه‌های توسعه، و شیوه‌های کشت نامناسب گشته است. در دسته جنوب شرقی، مشکلات شناسایی شده شامل دو روش کشت نامناسب، چرا بیش از حد و سوءمدیریت مراتع، بهره‌برداری بیش از حد از مراتع، و بالا رودی‌ها.. می‌باشند.

توسعه مانند طرح‌های سدسازی ناموفق، و شیوه‌های کشت و چرا نامناسب نام می‌برد. گزارش مربوطه در بخش ایران، نامی از جنگ ایران و عراق و صدمات ناشی از آن نمی‌برد.

اما مقامات ایرانی به جای حل این مشکلات، در روزهای اخیر مشکل را به گردن مقامات خوزستان و یا دولت قبلی می‌اندازند، در صورتی که همه آن‌ها در برنامه‌ریزی برای جلوگیری از آن دخیل هستند. حتی اگر بر خلاف گزارش سازمان ملل، فقط کشورهای خارجی مسئول گرد و غبارها باشند، آنگاه همه مقامات عالی‌نظام مسئولیت سو مدیریت بحران زیست محیطی را بر عهده دارند. توفان شن فقط محدود به منطقه غرب کشور نمی‌شود بلکه شامل مناطق شرقی نیز می‌شود. گزارش دیگری که توسط محمدخان و همکاران تهیه شده است. تصویر بالا، به خوبی مناطقی که بیشترین و کمترین روزهای گرد و غبار را در طی بیست سال گذشته بین ۲۰۰۵-۱۹۸۵ را داشته‌اند، را نشان می‌دهد. کمترین تعداد روزها در طی آن بیست سال در مناطق آبی رنگ، ۱۸ بار و بیشترین آن در مناطق قرمز ۳۸۳۱ بار می‌باشد. تعداد این روزها در سال‌های اخیر به شدت افزایش یافته است،

ریزگرد، گرد و غبار و توفان شن، فقط مشکل ایران نیست. در آسیا، کویرهای چین و مغولستان هم‌زمان با وجود دیگر عوامل مناسب مانند عدم ریزش باران و باد باعث انتقال ریزگرد به کشورهای مجاور، کره جنوبی و ژاپن نیز می‌شوند. مسأله اصلی این است که آن هیچ راه حل فوری و فوری ندارد و آن را بایستی با برنامه‌ریزی طولانی مناسب توسعه و همکاری منطقه‌ای حل نمود، چیزی که دولت‌های گوناگون جمهوری اسلامی اعم از اصلاح طلب، محافظه کار و پوپولیست تاکنون از انجام آن

عاجز بوده‌اند. طبعاً، راه‌حل‌های فوری مناسب مطابق با پیشنهادها کارشناسان مانند مالچ‌پاشی (که پول فراوان می‌طلبد)، و یا استفاده از ریگ برای پوشاندن مناطق مستعد گرد و غبار، یا درختکاری نیز ضروری است. ولی این فقط علایم بیماری را از بین می‌برد، و بیماری اصلی را باقی می‌گذارد.

## هوای آلوده

در ایران بر اثر وخامت فزاینده آلودگی هوا، گزارش‌ها علمی بسیار جالب و خواندنی از سوی نهادهای معتبر دانشگاهی و زیست محیطی منتشر می‌شوند که بسیار آموزنده و خواندنی، اما در عین حال وحشتناک هستند. اکثر این گزارش‌ها مربوط به شهر تهران هستند، و کمتر وضعیت آلوده دیگر شهرهای بزرگ ایران مورد بررسی قرار گرفته‌اند. از این رو در این جا، قسمت زیادی از بحث مربوط به آلودگی تهران می‌گردد. ابتدا چند تعریف و فاکت لازم.

- «آلودگی هوا عبارت است از وجود هر الاینده اعم از جامد، مایع، گاز و تشعشع پرتوزا و غیرپرتوزا در هوا به تعداد و در مدت زمانی که کیفیت زندگی را برای انسان و سایر جانداران به خطر اندازد یا به آثار باستانی و اموال خسارت وارد آورد.»
- ذرات معلق بر اساس اندازه آن‌ها به سه دسته ذرات کوچکتر از  $2.5/5$  میکرون ( $PM_{2.5}$ )، ذرات بین  $10-2.5/5$  میکرون ( $PM_{10}$ ) و ذرات بزرگتر از  $10$  میکرون ( $PM_{10}$ ) تقسیم می‌شوند. این ذرات به اشکال متفاوتی بر سلامت انسان تأثیر می‌گذارند.

بنا بر یکی از گزارش‌های سازمان ملل در سال ۲۰۱۱ گفته می‌شود: از آنجا که بیش از هفتاد درصد جمعیت کشور در شهرها زندگی می‌کنند، مناطق بزرگی در ایران وجود دارند که مستعد فرسایش در اثر باد هستند. دو مرکز داغ برای ایجاد گرد و غبار، یکی جنوب غربی -خوزستان- و دیگری جنوب شرقی -بلوچستان- وجود دارند. علت وجودی دسته جنوب غربی، بیشتر خشکسالی، کمبود منابع آبی، و فشاری است که از سوی جمعیت ساکن منطقه که بیش از سه برابر پتانسیل زیست محیطی و مرتعی زمین است بر آن می‌آید. این امر باعث جنگل‌زدایی، تغییر استفاده از زمین، برانگیختن پروژه‌های توسعه، و شیوه‌های کشت نامناسب گشته است. در دسته جنوب شرقی، مشکلات شناسایی شده شامل دو روش کشت نامناسب، چرا بیش از حد و سو مدیریت مراتع، بهره‌برداری بیش از حد از مراتع، و بالا رودی‌ها.. می‌باشند.

- الاینده‌های مهم دیگر به جز ذرات معلق عبارتند از ازن، دی اکسید نیتروژن، منواکسیدکربن و دی اکسید گوگرد
  - در شهر تهران در سال ۱۳۹۴، ۲۱ روز پاک (۶ درصد)، ۲۳۳ روز سالم (۶۴ درصد)، ۱۰۵ روز ناسالم برای گروه‌های حساس جامعه (۲۹ درصد)، ۵ روز ناسالم برای عموم مردم (>۱ درصد)، و یک روز بسیار ناسالم (<۱ درصد) بوده است.
  - سهم منابع ساکن در تولید منابع الاینده ۱۵ درصد و سهم منابع متحرک ۸۵ درصد است.
- بنابر آمار و ارقام بالا، در تهران در سال گذشته، یک سوم روزهای سال (۳۰ درصد) هوای ناسالم داشته است. و هفتاد درصد آلودگی مربوط به وسایل نقلیه موتوری می‌باشد.
- قطعاً مسأله آلودگی هوا فقط مشکل شهرهای بزرگ ایران نیست و بسیاری از کلان شهرهای دنیا به درجات متفاوت با این مشکل کم و بیش روبرو هستند. این مشکل تازه‌ای نیز در تهران نیست و طی سال‌های متمادی ادامه داشته است. مشکل اینجاست که بسیاری از شهرهای بزرگ و کوچک دنیا با اشکال کم و بیش موفقیت‌آمیزی سعی کرده‌اند مشکل را حل نمایند. چطور؟

مسأله را به صورت خیلی ساده می‌توانیم بررسی کنیم. اگر من به عنوان شهروند تهران قرار است از نقطه الف به ب بروم، مثلاً از خانه سر کار بروم، باید از یک سرویس رفت و آمد استفاده کنم. می‌توانیم سه الترناتیو را در نظر بگیریم:

1. من می‌توانم با اتومبیل شخصی خود را به مقصد رسانم و باعث آلودگی زیاد هوا شوم، یا اینکه از وسایل نقلیه عمومی استفاده کنم (آلودگی هوای کمتر). در این حالت برای کمک به بهبود وضعیت ما باید تغییر رفتار دهیم. اما برای اینکه مردم بخواهند از وسایل نقلیه عمومی استفاده کنند، باید این گزینه به لحاظ زمانی و مالی هم‌ارز با استفاده ماشین باشد. یعنی اینکه اگر مترو، تراموا و اتوبوس به شکل منظم و ارزان برای همه مناطق وجود داشته باشند، آنگاه مردم الترناتیو دوم را انتخاب می‌کنند.
2. در این گزینه نیازی به تغییر رفتار ندارد، بلکه تغییر تکنیک به ما کمک می‌کند، مثلاً فرد همچنان از اتومبیل استفاده می‌نماید، اما به جای اتومبیل بنزینی

و دیزلی از اتومبیل برقی استفاده می‌کند. در این حالت حتی اگر مسأله الاینده‌گی سوخت حل می‌شود، اما ذراتی که توسط لاستیک اتومبیل‌ها ایجاد می‌شوند و نیز مسأله ترافیک همچنان به قوت خود باقی است.

3. در این حالت فرد از به جای از خیر وسایل نقلیه موتوری می‌گذرد و پیاده یا با دوچرخه به سر کار می‌رود. اما این امر فقط در صورتی میسر است که مسیر رفت و آمد طولانی نباشد و امکان پیاده‌روی یا دوچرخه سواری، در هوای سالم وجود داشته باشد.

بنابراین راه‌حل‌ها خیلی ساده هستند. طبعاً ما در اینجا صحبت از تغییرات بزرگ دیگر، مثلاً انتقال پایتخت به یک شهر کوچکتر و یا انتقال اجباری بخشی از وزارتخانه‌ها، کارخانجات و دیگر مراکز شغلی به مناطق دیگر را نمی‌کنیم. در اینجا صحبت از تقسیم سبک و رفتار (Modal share, mode split...) است. تقسیم سبک میزان درصد استفاده مسافری از یک نوع مشخص حمل و نقل است. برای نمونه می‌توان به آمار چند شهر چند شهر در جدول زیر نگاه کرد. متأسفانه هیچ آمار کاملی در مورد شهرهای ایران پیدا نکردم.

شهر	پیاده - %	دوچرخه - %	وسایل عمومی - %	وسایل موتوری شخصی - %	سال آمار
پکن	21	32	26	21	2011
دهلی	21	12	48	19	2011
لندن	21	2	44	34	2011
پاریس	15	5	59	20	2010
توکیو	23	14	51	12	2009
امستردام	4	40	29	27	2014

شبهه‌های مختلف رفتن به سر کار طبعاً اگر به آمار شهری مانند لس‌انجلس نگاه کنیم، آنگاه می‌بینیم که ۷۸ درصد از اتومبیل شخصی برای رفتن به سر کار استفاده می‌کنند، اما (متأسفانه) این شهر برای استفاده از اتومبیل، اتوبان‌های بزرگ ساخته شده، چیزی که در مورد خیلی

از شهرهای بزرگ اروپایی و تهران صادق نیست. اخیراً آقای مازیار حسینی، معاون حمل و نقل و ترافیک شهرداری تهران، تعداد سفرهای روزانه تهران را ۲۰ میلیون سفر اعلام نمود. از این بیست میلیون سفر، سه میلیون سفر توسط مترو، ۴/۵ میلیون سفر اتوبوس، ۴/۵ میلیون سفر تاکسی می‌باشد. بنابر این سهم اتومبیل و یا موتورسیکلت ۴۰ درصد، سهم اتوبوس و تاکسی هر کدام ۲۲/۵ درصد، و مترو ۱۵ درصد است. در اینجا چند مشکل

وجود دارد. تعداد مسافریں تاکسی معمولاً بین یک تا چهار نفر است و میزان کمک آن به بهبود هوا چندان زیاد نیست. دوم اینکه همه این وسائل نقلیه از بنزین، گازوئیل و گاز به عنوان سوخت استفاده می‌کنند. خطوط متروی ایران بر اساس آخرین آمار در حدود ۱۷۲ کیلومتر و از این نظر در خاورمیانه درازترین طول را دارد، اما تعداد ایستگاه‌های آن، یعنی ۱۰۵

در مقایسه با متروی شهری مانند نیویورک، ۵۰۵ ایستگاه، راه طولانی در پیش دارد.

در تبریز در سال ۱۲۸۰ اولین تراموای اسبی ایران در تلاش برای مدرن‌سازی شهر ساخته شد. پس از آن شهرهای ایران رنگ تراموا را به خود ندیده‌اند. اخیراً استفاده از تراموای در شهرهای کوچکتر در دستور روز قرار گرفته است. با فرانسه در مورد راه‌اندازی خط تراموا در تهران نیز گفتگو شده است. طرح راه‌اندازی خطوط تراموا با چرخ لاستیکی نیز توسط فرانسه برای اراک ارائه شده است. اما هیچ برنامه دقیقی برای راه‌اندازی هنوز اعلام نشده است.

مشکل بزرگ وسایل نقلیه عمومی ایران اعم از عمومی و خصوصی استفاده از سوخت فسیلی است. طبعاً مترویی که چند واگن مسافر را حمل می‌کند، از میزان آلودگی هوا می‌کاهد اما بیشترین بهبود وقتی حاصل می‌شود که وسایل عمده نقلیه عمومی از برق استفاده کنند. حتی اگر نیروگاه‌های برق، گازسوز باشند حداقل در خارج از محل زندگی مردم ساخته شده‌اند و امکان نوسازی و تعویض یک نیروگاه برقی راحت‌تر از انجام چنین کاری برای تک تک وسایل نقلیه است.

در مورد الترناتیو سوم، مقامات شهری باید راه‌های جداگانه

برای عابریں و دوچرخه‌سواران ایجاد کنند تا امنیت دوچرخه‌سواران تأمین شود، وگرنه استفاده از دوچرخه محدود به طرفداران سفت و سخت دوچرخه‌سواری می‌گردد. از سوی دیگر باید در نظر داشت که در امتداد یک راه پرترافیک که هوا از دود ماشین‌ها و ذرات ریز معلق لاستیک‌ها پر شده است، دوچرخه سوار را در معرض خطرات بیشتری نسبت به کسی که در اتومبیل نشسته است، قرار می‌دهد.

در تهران و شهرهای دیگر اقداماتی

برای استفاده از دوچرخه در سطح شهر و کار صورت گرفت، اما متأسفانه تاکنون نتایج خوبی در بر نداشته است. یکی از مشکلات، دوچرخه‌سواری زنان است که با بحث‌های زیادی روبرو شد و حتی در مریوان به دستگیری عده‌ای از خانم‌ها انجامید تا اینکه آقای خامنه‌ای و دیگر مراجع طبق معمول با

گذاشتن شروطی آن را مجاز شمردند. دفتر

آقای خامنه‌ای می‌گوید «ایشان در باره دوچرخه‌سواری، موتورسواری و... می‌فرمایند در صورتی که به گونه‌ای نباشد که جلب نظر نامحرم شود یا مفسده‌ای به آن مترتب نباشد جایز است. بنابراین باید شخص توجه کند که در چه شرایطی اقدام به دوچرخه‌سواری می‌کند و این کار چه صورتی دارد. اگر نکات گفته شده رعایت شود، جایز است.» هیچکدام از مراجع مزبور تاکنون در مورد دوچرخه‌سواری مردان هیچ حکمی نداده است!

نتیجه اینکه، در طی چند سال اخیر به خاطر اعتراضات مردم، مقامات حکومتی توجه بیشتری به مسأله آلودگی هوا می‌کنند و با وجود سیستم‌های هشداردهنده و اعلام تعطیلی مدرسه‌ها در روزهای ناپاک، اهمیت موضوع بیشتر درک می‌شود، اما انتظار از تغییر عادات مردم بدون ایجاد امکان چنین تغییری راه به جایی نمی‌برد. در این عرصه، باز نشان داده می‌شود که بدون ساختار زیربنایی کشور، مثلاً برق و استفاده از برق در وسایل نقلیه عمومی، نمی‌توان انتظار معجزه در تغییر وضع اسفبار تهران داشت.

مشکل بزرگ وسایل نقلیه عمومی ایران اعم از عمومی و خصوصی استفاده از سوخت فسیلی است. طبعاً مترویی که چند واگن مسافر را حمل می‌کند، از میزان آلودگی هوا می‌کاهد اما بیشترین بهبود وقتی حاصل می‌شود که وسایل عمده نقلیه عمومی از برق استفاده کنند.

## راه‌آهن، ارزویی دیرینه

از زمان صدارت امیرکبیر به بعد آرزوی یک راه‌آهن سراسری در ایران شدت گرفت. اما در ابتدا حکومت با چند مشکل روبرو بود، اول بی‌پولی، و دوم مخالفت‌های روسیه و انگلیس با این موضوع، از نظر نظامی بود. روسیه می‌ترسید که انگلیس از طریق هندوستان و جنوب ایران به مرزهای روسیه برسد و بالعکس، انگلیس نگران رسیدن روسیه به آب‌های گرم و هندوستان بود. در بقیه کشورها، هندوستان، مصر و عثمانی

راه‌آهن وجود داشت اما در ایران از راه‌آهن خبری نبود. امین‌السلطان، صدراعظم مظفرالدین شاه در مصاحبه‌ای در مورد نداشتن راه‌آهن گفته بود «مردم ایران چندان اهل مسافرت نیستند. اگر هم راه‌آهن احداث کنیم چارواکارهای ما بیکار شده و علیه ما شورش می‌کنند. غیر از این هم سفر با قاطر باعث طولانی

شدن سفرها می‌شود. چون اگر مردم زود به مقصد برسند باقی اوقاتشان را چکار کنند... برای همین نمی‌توانیم از راه‌آهن استفاده کنیم.» طبعاً با چنین درکی، هیچ اتفاق واقعی در کشور نمی‌افتد.

در دوران سلطنت پهلوی خطوط راه‌آهن ایران به ۴۵۰۰ کیلومتر می‌رسد. بنا به آمار، جمهوری اسلامی بایستی در حدود ۵۵۰۰ کیلومتر ریل کشیده شده باشد، اما نویسنده این سطور، بنا بر اطلاعات ویکپدیا به بیش از ۳۵۵۵ کیلومتر برای خطوط مسافربری نرسید و بنابراین دو هزار کیلومتر باقی، باید مربوط به خط دوم است. در هر حال طول خطوط اصلی بنا به آمار جمهوری اسلامی ۱۰۴۵۹ کیلومتر و خطوط تجاری-مانوری ۲۸۸۹ کیلومتر می‌باشد. یعنی جمع کل خطوط، در حدود بیش از ۱۳۳۴۸ کیلومتر است. نکته مهم اینکه فقط ۱۴۸ کیلومتر، یعنی یک درصد از این خطوط برقی هستند. طبعاً به خاطر وفور نفت در ایران وجود چنین قطارهایی عادی به نظر رسند، اما در مقابل می‌توان گفت، در روسیه که یکی از صادرکنندگان نفت و گاز است ۸۰ درصد قطارها الکتریکی هستند. در نروژ یکی دیگر از صادرکنندگان نفت، این رقم ۶۲ درصد است. اگر به کارنامه سه رئیس جمهور قبلی نگاه کنیم، این ۳۵۰۰

کیلومتر ریل (بدون در نظر گرفتن خط دوم) تقریباً با کمی تفاوت بین آن‌ها به طور مساوی تقسیم می‌شود. در دوران روحانی تاکنون فقط کمی بیش از ۲۶۷ کیلومتر ریل کشیده شده است. من نتوانستم در مورد خط دوم، هیچگونه آماری به دست آورم. از این رو رفسنجانی نیز در دوران صدارت خود تلاش زیادی برای جامه عمل پوشاندن به آرزوی شخصیت قهرمان خود به خرج نداد.

به طور کلی انتقادات زیادی نسبت به نحوه مدیریت راه‌آهن ایران وجود دارد. در دوران روحانی، ۱۳ درصد به بوجه راه‌آهن

برای خرید واگن‌های جدید افزوده شد، اما این فقط قطره‌آبی در دریای نیاز کشور است. در مورد میزان استفاده از راه‌آهن باید گفت که، این وسیله نقلیه بنا به گفته مجید بابایی، کارشناس حمل و نقل ریلی، فقط ۶ درصد از مسافرین و ۸ درصد از بار را جابجا می‌کند، که عددی بسیار ناچیز است. این ارقام در ویکپدیا بسیار کمتر

از ارقام آقای بابایی در بالاست. بطور کلی می‌توان گفت که سه چهارم بارهایی که در جهان با قطار جابجا می‌شود در کشورهای بزرگ روسیه، آمریکا، چین و هند می‌باشد. برای مقایسه کشورها به جدول زیر نگاه کنید.

کشور	درصد جابجایی مسافر با قطار	درصد حمل بار با قطار
ایران	4	7
ژاپن	30	6
سوئیس	17	46
روسیه	5	59
هند	8	31

درصد استفاده از قطار برای جابجایی مسافر و بار

به طور خلاصه، میزان استفاده قطار در ایران با کشورهای مجاور قابل مقایسه است. با توجه به وسعت کشور و جمعیت آن، در کشوری که بنادر اصلی آن در پایین‌ترین نقاط کشور قرار دارند، بنا به گفته کارشناسان درصد استفاده از قطار برای حمل بار بسیار پایین است. این امر در کشوری که از مشکلات

اگر به کارنامه سه رئیس جمهور قبلی نگاه کنیم، این ۳۵۰۰ کیلومتر ریل (بدون در نظر گرفتن خط دوم) تقریباً با کمی تفاوت بین آن‌ها به طور مساوی تقسیم می‌شود. در دوران روحانی تاکنون فقط کمی بیش از ۲۶۷ کیلومتر ریل کشیده شده است.

زیست محیطی رنج می‌برد و یکی از بالاترین ارقام تصادفات در دنیا را دارد اهمیت بسیار بیشتری پیدا می‌کند. تاکنون بنا بر تجربه، نوع دولت اعم اصلاح طلب یا محافظه کار، در میزان گسترش استفاده از قطار تأثیری نداشته است. بعد از برجام نیز دولت روحانی توجه بسیار بیشتری به خرید هواپیما داشت تا وسایل نقلیه دیگر. این انتقادی است که از طرف جناح قالیباف نیز مطرح شده است. اگر روحانی برای بار دوم انتخاب شود، آنگاه دوره هشت ساله ریاست جمهوری او را می‌توان راحت‌تر با روسای جمهور قبلی مقایسه کرد.

## جمهوری مرگ

جمهوری اسلامی از همان ابتدای پیدایش خود موجب خسارات جانی فراوانی گشته است. این فقط اعدام‌های سیاسی و یا کشته‌شدگان جنگ با عراق نبود که مردم ما را عزادار نمود. مرگ کسب و کار جمهوری گشته است. بر اساس آمار دولتی در جنگ ایران و عراق بین ۱۲۳۰۰۰ تا ۱۶۰۰۰۰ هزار نفر کشته و ۶۰۰۰۰ نفر مفقود شدند (آمار کشته‌شدگان ایرانی). با اتخاذ سیاستی صلح‌جویانه از سوی جمهوری اسلامی، قطعاً امکان نجات جان تعداد زیادی از قربانیان جنگ و جلوگیری از داغدار شدن بسیاری از عزیزان آن‌ها وجود داشت.

بنا بر جمع‌بندی اعدام‌های جمهوری اسلامی بر اساس آمار عفو بین‌الملل، در حدود ۶۰۰۰۰ نفر در طی چهار دهه این جمهوری اعدام گشته‌اند. بیشترین تعداد مربوط به سال‌های ۶۰-۶۴، در حدود ۱۵۰۰۰ نفر، و بعد از آن اعدام‌های سال ۶۷ در حدود ۴۵۰۰ نفر. کمترین تعداد اعدام سال ۲۰۰۵ بود که قربانیان جوخه‌های مرگ به ۹۱ نفر رسید. در دوران ۳/۵ ساله آقای روحانی، تعداد اعدام‌ها بیشتر شد و اوج آن در سال ۲۰۱۵ با ۹۶۶ نفر بود. سال گذشته، خوشبختانه به خاطر بخشش اولیای دم (بخشش ۲۵۴)، این آمار کاهش یافت و به ۵۳۰ نفر رسید. بنا به جمع‌بندی مفصل آقای احسان فتاحی از اعدام‌های سال‌های ۹۵-۵۷، در حدود ۶۱۰۰۰ نفر در دوران جمهوری اسلامی اعدام شده‌اند، یعنی به طور متوسط ۱۶۰۵ قربانی در سال، به عبارتی بیش از چهار نفر در روز. بعد از قلع و قمع نیروهای اپوزیسیون، تعداد اعدام‌ها کاهش یافت. با این وجود، در دوماه اول سال ۲۰۱۷ بیش از ۱۴۰ نفر اعدام گشتند. هر شب، زمانی که ما سر به بالین می‌گذاریم جمهوری مرگ،

جان بین دو تا سه نفر را می‌ستاند.

بنا به آمار پلیس جمهوری اسلامی، تعداد کشته‌شدگان تصادفات رانندگی در ده سال، بین ۱۳۹۳-۱۳۸۴ به بیش از ۲۱۹۰۰۰ نفر رسید، یعنی قربانیان ده سال جاده‌های ایران بیش از قربانیان هشت سال جنگ با عراق بود. بنا بر آمار یونیسف متوسط تعداد کشته‌شدگان جاده در ایران ۲۰ برابر متوسط جهان است. بنا بر همین آمار تقریباً ۲۸۰۰۰ نفر کشته و ۳۰۰۰۰۰ نفر زخمی می‌شوند. این بدان معنی است، که اگر خواندن این مقاله بیست دقیقه طول بکشد، به هنگام پایان این مقاله یک خانواده داغدار عزیزش گشته، و خانواده‌های ده نفر دیگر مطلع گشته‌اند که عزیزانشان بشدت زخمی شده‌اند. قطعاً این رانندگان هستند که موجب تصادفات جاده‌ای می‌شوند، اما این وظیفه مقامات حکومتی است که برای کاهش تصادفات چاره‌ای بیندیشند، و سعی در کاهش آن از طرق مختلف نمایند. این به معنی آن نیست که هیچ تلاشی صورت نگرفته، اما تعداد کشته‌شدگان بسیار بالا را قطعاً به جز شکست، به شکل دیگری نمی‌توان تعبیر نمود.

در مورد اینکه آلودگی هوا و خصوصاً ذرات معلق،  $PM_{2.5}$  و  $PM_{10}$  موجب تشدید بیماری‌های قلبی، ریوی از جمله سرطان ریه، تشدید بیماری‌های تنفسی و مرگ زودرس می‌گردند، بارها نوشته شده است. در تهران در سال گذشته نزدیک به ۴۵۰۰ نفر جان خود را در نتیجه آلودگی هوا از دست دادند، اما سخنی از میزان مرگ و میر در زابل و یا اهواز و کلاً قسمت‌های جنوب غربی و شرقی که هر روز با مشکل ریزگردها دست و پنجه نرم می‌کنند گفته نمی‌شود. بانک جهانی در سال ۲۰۰۵ میزان مرگ در اثر آلودگی هوا را ۱۳۲۰۰ نفر تخمین زد. رقمی که امروز بسیار بالاتر است. ضررهای مالی ایران بنا بر همین گزارشات، بین پنج تا ده درصد از تولید ناخالص ملی است. اما دولت آقای روحانی که بیش از دیگر دولت‌ها در مورد محیط زیست حرف می‌زند، در بودجه سال ۱۳۹۶ فقط ۵۲۰ میلیارد تومان، یعنی ۰/۲ درصد از بودجه خود را به محیط زیست اختصاص داده است. اما این فقط آلودگی هوا نیست که قربانی می‌گیرد بلکه اب‌های آلوده، و زباله‌ها از شمال تا جنوب کشور قربانیان خود را دارند.

این فقط انسان‌ها نیستند که در جمهوری مرگ قربانی می‌شوند، طبیعت قربانی دیگر آن است. دریاچه‌ها و تالاب‌ها، از رضاییه و گاوخونی... جز این قربانیان هستند. دیگر زاینده

رود زنده نیست تا به گاوخونی، خون برساند. معاون ابخیزداری، امور مراتع و بیابان ایران اخیراً در مصاحبه‌ای اعلام کرد که سالانه ۴/۵ میلیارد متر مکعب آب در پشت سد‌ها تبخیر می‌شود. میزان آب تجدید پذیر ایران در حدود ۱۳۰ میلیارد متر مکعب می‌باشد. یعنی ۳/۵ درصد این آب‌ها بخار می‌شوند. طبیعت برای بقای خود به ۴۰ درصد این آب‌ها نیاز دارد، اما در این جمهوری بیش از ده درصد نصیب‌شان نمی‌شود. بیش از ۹۰ درصد آب در کشاورزی صرف می‌شود. ایران کشور خشکی است اما در مقایسه با برخی از کشورهای نزدیک خود وضعیت بهتری دارد. خشکسالی سال‌های اخیر بی‌سابقه نبوده است. از نظر کارشناسان افزایش جمعیت، در ایران عامل مهمتری در رابطه با بحران اخیر به شمار می‌رود. بنا به نظر کارشناسان علت اصلی خشکی دریاچه رضائیه، افزایش بی‌رویه زمین‌های زیرکشت اطراف دریاچه رضائیه به چند برابر و نیز تغییر کشت از انگور به سیب و میوه‌های دیگر است.

جنگل‌های ایران در طی سال‌های جمهوری مرگ، از ۱۸ میلیون هکتار به ۱۲ میلیون کاهش یافته است. این به معنی نابودی یک سوم از جنگل‌های ایران می‌باشد. اما تعریف سازمان خواربار و کشاورزی جهان (فائو) از جنگل با نهادهای کنونی ایران متفاوت است (از نظر تراکم درخت) و بنا بر نظر فائو ایران فقط هفت میلیون هکتار جنگل دارد. برخی از مقامات ایرانی عنوان می‌کنند که موقعیت ایران در جنگل‌داری مناسب است و ایران بنا بر برخی از امار، مقام شانزدهم را در بین کشورها دارد. آن‌ها به گونه‌ای از آمار یاد شده نام می‌برند که گویی همه کشورهای دنیا صاحب جنگل هستند و ایران مقام شانزدهم را دارد. اول اینکه در جهان فقط ۵۶ کشور صاحب جنگل هستند. دوم اینکه با تغییر تعریف جنگل،

میزان جنگل‌های ایران یک شبه افزایش یافت. بنا بر آمار

سازمان جنگل‌ها، مراتع و ابخیزداری، در هر ثانیه ۳۶۰ متر مربع از سطح جنگل‌ها و مراتع کشور نابود می‌شود. گفته می‌شود صدور جواز قطع جنگل پنج برابر میزان رویش آن است. سالانه مجوز قطع ۸۰۰ هزار متر مکعب چوب از جنگل‌ها صادر می‌شود. چند برابر این مقدار به طور غیرقانونی چوب قطع می‌شود.

لیست حیوانات وحشی در حال انقراض هر روز بلندتر می‌شود. با نابودی جنگل‌ها، دریاچه‌ها و تالاب‌ها چه انتظار دیگری می‌شود داشت.

از تعداد کشته‌شدگان جنگ‌های نیابتی آماری در دست نیست. این جمهوری هم اسلامی و هم جمهوری مرگ است. حق حیات، نه فقط برای انسان‌ها بلکه طبیعت نیز به رسمیت شناخته نمی‌شود. آن نه فقط در حال جنگ با انسان‌ها بلکه طبیعت نیز هست. اعتراض خواهد شد که کشورهای زیادی وجود دارند، به ویژه در منطقه جنگ‌زده ما، که جنایاتی بدتر را مرتکب شده یا می‌شوند. مسلماً این چنین

است. گفته می‌شود که امروز تقریباً در همه کشورها، تا جای ممکن شیره جان طبیعت و فرودستان را می‌مکند. کاملاً درست است. اما هیچکدام از این‌ها مانع تعریف جمهوری اسلامی همانگونه که هست نمی‌شود. تعداد معدودی وجود دارند که توانسته باشند طی چنین مدت کوتاهی چنین کارنامه سیاهی در چنین وسعتی، در همه عرصه‌ها از خود به جا گذارند. وظیفه ما بازگویی روایت جمهوری اسلامی همان گونه که رخ داده و می‌دهد، اعم از موفقیت و شکست، می‌باشد. این جمهوری قطعاً موفقیت‌هایی در برخی از عرصه‌ها در مقایسه با کشورهای مجاور داشته است. لحظاتی توانسته به خاطر فشار تصمیمات عاقلانه‌ای را بگیرد و یا در مواردی عقب‌نشینی نماید. این درایت

را داشته که بتواند اپوزیسیون خود را در هم شکند. این توانایی را داشته که کالای جنگ خود را به نام

این جمهوری هم اسلامی و هم جمهوری مرگ است. حق حیات، نه فقط برای انسان‌ها بلکه طبیعت نیز به رسمیت شناخته نمی‌شود. آن نه فقط در حال جنگ با انسان‌ها بلکه طبیعت نیز هست. اعتراض خواهد شد که کشورهای زیادی وجود دارند، به ویژه در منطقه جنگ‌زده ما، که جنایاتی بدتر را مرتکب شده یا می‌شوند. مسلماً این چنین است. گفته می‌شود که امروز تقریباً در همه کشورها، تا جای ممکن شیره جان طبیعت و فرودستان را می‌مکند. کاملاً درست است. اما هیچکدام از این‌ها مانع تعریف جمهوری اسلامی همانگونه که هست نمی‌شود. تعداد معدودی وجود دارند که توانسته باشند طی چنین مدت کوتاهی چنین کارنامه سیاهی در چنین وسعتی، در همه عرصه‌ها از خود به جا گذارند.



صلح به همه ما بفروشد. اما، سؤال اصلی این است که آیا می‌تواند به اولین اصل مشروعیتش، که تأمین امنیت مردم این مرز و بوم باشد، عمل کند؟ می‌تواند صلح و آشتی با طبیعت برقرار کند؟ قادر است برای جان همه انسان‌ها، اعم «خطاکار و درستکار»، ارزش قائل شود؟

## انتخابات

آقای روحانی در منشور حقوق شهروندی خود می‌گوید: «شهروندان از حق حیات برخوردارند. این حق را نمی‌توان از آن‌ها سلب کرد مگر به موجب قانون...». همچنین در یکی دیگر از ماده‌های این منشور از «حق محیط زیست سالم و توسعه پایدار» نام می‌برد. متأسفانه کارنامه این چند سال اخیر در این زمینه‌ها، درخشان نیست. تعداد اعدامی‌ها و حادثه‌تر شدن مشکلات زیست محیطی و عدم وجود یک برنامه برای مقابله با این مشکلات باعث افزایش مشروعیت دولت ایشان در این زمینه نمی‌شود. قطعاً، کلید حل بسیاری از این مشکلات در دست روحانی نیست. اما سیاست فقط هنر استفاده از امکانات موجود نیست، بلکه ایجاد امکانات نیز می‌باشد. سیاستمداری که فقط از امکانات موجود بهره می‌برد، یک بوروکرات خوب است و نه سیاستمدار خوب. ایجاد امکانات سخت است اما این وظیفه سیاستمدار است که چنین چیزی را ممکن سازد. گاه باید در مقابل افکار عمومی بایستد و آن را تغییر دهد و تقریباً همیشه در مقابل دیگر قدرتمندان. در دوران آقای روحانی صحبت کردن در باره برخی از فجایع زیست محیطی راحت‌تر گشته، اما این فقط قدم اول است. او طبق معمول همه گناهان را بر گردن دولت‌های قبلی و یا خارجی و یا تحریم‌ها گذاشته می‌شود. طبعاً همه عوامل یاد شده در مشکلات کنونی سهمیه هستند، اما کدام سیاستمداری است که از گناهان دولت‌های پیشین خود بی‌بهره بوده است؟ اگر او قبل از احراز مقام فعلی اش، به ویژه به خاطر مقامات و امکاناتی که در حکومت داشته است، قادر نبوده که چنین مشکلاتی را قبل از کاندید شدن خود ببیند، چگونه خود را مناسب احراز ریاست جمهوری پنداشت و کاندید این مقام شد؟ چگونه وعده‌های انتخاباتی خود را داد؟ به کمک بیشتری از طرف مردم نیاز دارد، چرا از آن‌ها تقاضای کمک نمی‌کند؟ می‌گوید دولت قبلی هشت سال ما را عقب برد. اگر چنین است و سالانه ضررهای اقتصادی ایران

به پنج تا ده درصد از تولید ناخالص ملی برسد، آنگاه وظیفه این دولت شتاب بیشتر دادن به اقدام‌های خود است و نه فقط حرف زدن. چند برابر کردن سرعت «اصلاحات» است تا حرف زدن. چگونه می‌توان با یک بودجه ۵۲۰ میلیارد تومانی در بودجه، یعنی کمترین پست بودجه خود را دولت محیط زیست خطاب کرد؟ این فقط بودجه سال ۱۳۹۶ نیست که در آن سهم محیط زیست از همه کمتر است، این روال بودجه‌های قبلی نیز بوده است. در سال ۱۳۹۴ بودجه محیط زیست ۱۷۴ میلیارد تومان بود و بودجه کمک به بازسازی عتبات عالیات ۳۱۳ میلیارد یعنی تقریباً دو برابر، بودجه اجرای منشور توسعه فرهنگ قرآن ۲۰۰ میلیارد، شورای عالی حوزه‌های علمیه قم ۵۲۸ میلیارد، و... نکته بعدی در مورد حق حیات. مسأله این جاست که حق حیات آقای روحانی مشروط است، مشروط به قانون. همه اعدام‌ها به نام قانون صورت می‌گیرند. اگر تالاب‌ها و دریاچه‌ها خشک شدند، عمدتاً به نام قانون صورت گرفته است. اگر مشکلات اب بسیاری از مناطق مربوط به ساختن سدهای بی حساب و کتاب است، آن‌ها هم بر اساس قانون ساخته شده‌اند. در کشور ما جنگ دسته‌های مختلف مردم، جنگ داخلی و بی‌قانونی وجود ندارد. همه چیز، همه ظلم‌هایی که صورت می‌گیرد، بنا بر قوانین موجود و تفسیر نهادهای جمهوری اسلامی از قانون کنونی است. جناح‌های مختلف، ممکن است تفاسیر متفاوتی از قانون در موارد خاصی داشته باشند، اما باز طبق قانون، حرف نهایی را ولی فقیه می‌زند. اما هیچکدام از این‌ها، به خیلی از این قوانین مشروعیت نمی‌بخشد. مسأله خیلی ساده است، جمهوری اسلامی، بنا بر قوانین موجود، باعث و بانی سیاست‌های غلطی بوده و با طبیعت اعلام جنگ نموده است. اما قوانین طبیعی وجود دارند که بالاتر از همه قوانین دیگر هستند. این جمهوری، دریاچه‌ها و جنگل‌ها را به مرگ محکوم نموده است، زمین را از آبی که بایستی طبق قوانین طبیعی بدان می‌رسید، محروم نموده است. در کشوری که اگر یک چیز دارد که تمام نشدنی است، یعنی آفتاب به مقدار زیاد، برای تأمین برق، در واقع برای تحقق آرزوهای یک حکومت و امپراتوری شیعی، به ماجراجویی هسته‌ای دست زده است تا لیست جنایات ضد محیط زیستی اش را کامل نماید. طبعاً، طبیعت انتقامش را خواهد گرفت.

هیچ قانون انسانی بالاتر از قوانین طبیعی نیست. منظور از حق بی قید و شرط حیات این است که حیات انسان اعم از

## شورای محیط زیست

در انگلستان در سال ۲۰۰۸، قانون تغییر آب و هوا به تصویب رسید. در این قانون از جمله، اهداف استراتژیک زیست محیطی گنجانده شده است. کمیته مستقل و بی طرفی از متخصصین برای مسائل تغییر آب و هوایی بر اساس این قانون تشکیل شده است که وظیفه اش دادن پیشنهاد به دولت می باشد. دولت ها، اعم از چپ، راست، میانه، و... موظف به شنیدن پیشنهادهای و انتقادات این کمیته که از اعتبار زیادی برخوردار است، می باشند. مسلماً همه دولت ها

آزادی عمل کامل می خواهند و خواهان یک نهاد کنترل، که اعمال آن ها را تحت نظر داشته و یا پیشنهادهای پردر دسر را مطرح می کنند، نیستند. اما پس از سال ها، همه به این نتیجه رسیده اند که وجود چنین کمیته مقتدر و مستقلی ضروری است. نه گفتن به پیشنهادهای این کمیته نیز ساده نیست. ضمناً این مدلی است که برخی از کشورها با علاقه آن را دنبال می کنند.

در ایران، که شعارهای بی پایه و اساس جز اصلی سیاست روزمره را تشکیل می دهد، ایجاد یک کمیته مستقل قدرتمند با حضور همه متخصصین محیط زیست که جرأت ارائه پیشنهاد و یا انتقاد از دولت و خصوصاً مقامات نظامی و روحانی را داشته باشد، ضروری است. نیازی نیست که همه این متخصصین، لزوماً در ایران زندگی کنند. در مملکت ما که هر دولتی، تمام تصمیمات دولت قبلی را پاره می کند، و از همه بدتر شعارهای خود را در موقع نوشتن بودجه و عمل به فراموشی می سپارد، وجود چنین کمیته ای ضروری است. در تمام کشورهای دنیا، خواسته های زیست محیطی در ته لیست قرار دارند و یا به ته لیست رانده می شوند و اهمیت لازم را نمی یابند. در ایران، قوانین زیست محیطی زیادی در طی این چهار دهه در مجلس به تصویب رسیده و بعد به فراموشی سپرده شده اند. اما در اینجا وظیفه این کمیته، که مستقل از مقامات حکومتی است، باید نظارت بر اعمال حکومت باشد و منظور نه فقط نهادهای رسمی

دیندار و بی دین، سیاسی و غیرسیاسی، قاچاقچی و قاتل، دارا و ندار، حق حیات زمین، اب، حیوان، درخت و همه موجوداتی که در سیستم اکولوژیکی ما وجود دارند به رسمیت شناخته شود. این قانون جمهوری اسلامی است که باید خود را با این اصل مطابقت دهد و نه برعکس.

دانشگاه یل کشورها را بر اساس عمل کردشان در عرصه های مختلف زیست محیطی رده بندی می کند. رده بندی ایران، طی سال هایی که آمار فعالیت های جمهوری اسلامی وجود دارد، در بسیاری از عرصه ها چندان جالب نیست و رده کنونی ایران، ۱۰۵ از میان ۱۸۰ کشور است. بدترین

در انگلستان در سال ۲۰۰۸، قانون تغییر آب و هوا به تصویب رسید. در این قانون از جمله، اهداف استراتژیک زیست محیطی گنجانده شده است. کمیته مستقل و بی طرفی از متخصصین برای مسائل تغییر آب و هوایی بر اساس این قانون تشکیل شده است که وظیفه اش دادن پیشنهاد به دولت می باشد. دولت ها، اعم از چپ، راست، میانه، و... موظف به شنیدن پیشنهادهای و انتقادات این کمیته که از اعتبار زیادی برخوردار است، می باشند.

نمرات را ایران در عرصه حفاظت از حیوانات دارد. این چیزی است که منحصرأ مربوط به دولت ایران است و آقای روحانی نمی تواند آن را به گردن دیگران بیندازد. دولت ایران اگر واقعاً بخواهد می تواند این رده بندی را بهبود بخشد. بنا بر بعضی از تحلیل ها، ممکن است تا ۳۰ سال آینده میزان آب تجدیدپذیر کشور بین ۱۵ تا ۱۹ درصد کاهش یابد. میزان آلودگی برخی از شهرهای ایران بین ده تا هجده برابر حداکثر سطح مجاز آلودگی تعیین شده توسط سازمان

بهداشت جهانی است. همه این ها نه حرف بلکه اقدام جدی می طلبد. آقای روحانی باید تصمیم بگیرد که مانند امین السلطان که از خشم چاروادارها می ترسید و مخالف طرح راه آهن بود از او یاد شود، و یا اینکه در مقابل، ترسی از مافیای سدساز و نظامی نداشته باشد و در مقابل آن ها بایستد.

نیروهای مترقی در انتخابات جاری مانند همه انتخابات قبلی جایی ندارند. وظیفه ما فقط تشریح واقعیات کشور به همان صورتی که هست و طرح شعارهای درست متناسب با شرایط کنونی است. با توجه به مشکلات عاجل کنونی، آیا طرح شعار حق بی قید و شرط حیات، بدون هیچ اما و اگر، شدنی است؟ این به عهده جمهوری اسلامی که در مورد سرنوشت آینده خود تصمیم بگیرد. وظیفه ما تجزیه تحلیل مشکلات، ارائه راه حل و ترویج آنهاست.

که همه نهادهای موازی نیز می‌باشد. دولت باید موظف باشد گزارشی سالانه از اقداماتی که انجام داده و نتایج آن اقدام‌ها را به مردم گزارش دهد. ما نیازی به خبرگان اسلامی و شورای نگهبان اسلامی نداریم. در کارنامه آن‌ها تاکنون فقط رفوزگی ثبت شده است و بس. ما نیاز به خبرگان زیست‌محیطی و شورای نگهبان زیست‌محیطی داریم. نیازمند دادگاه مقتدر و عالی محیط‌زیست هستیم تا بتوان از طرح‌ها و پروژه‌های مخالف سلامت محیط‌زیست شکایت کرد. آیا این یک خواب و خیال بیش نیست؟ شاید. در دوران جنگ انسان آرزوی صلح را دارد، حتی اگر خیالی به نظر آید. بدون آرزوهای بزرگ، هیچ عمل بزرگی صورت نگرفته است. شدنی است؟ در اینجا طرح سؤال غلط است. ما باید به این سؤال جواب دهیم. آیا ما چاره دیگری داریم؟

جمهوری اسلامی تاکنون نشان داده است که برای حفظ خود، دست به هر ماجراجویی می‌زند. جنگ، کشتار مردم، تنش‌های منطقه‌ای، جنگ سفیانه با طبیعت. عده‌ای خواب و خیال یک امپراتوری شیعه در منطقه را دارند. خود تنش ایجاد می‌کنند، در جنگ‌های متعارف و غیرمتعارف شرکت می‌کنند، ولی مردم و روشنفکران را از گسترش جنگ در داخل می‌ترسانند و سعی می‌کنند که خود را ناجیان این کشور معرفی نمایند. اما برخلاف آنچه که گفته می‌شود، و من در ابتدا به آن اشاره نمودم، جنگ‌ها (جنگ متعارف بنا به تعریف ابتدایی من در ابتدای مقاله) پراتزهای کوچکی در تاریخ بشری هستند. می‌توان و باید بسیاری از مشکلات را در کمال آرامش با همسایگان حل نمود. مشکلات زیست‌محیطی مشکلاتی جهانی هستند که کشورها باید مشترکاً آنها را حل نمایند، اما این به معنی آن نیست که ما سهم خود را منوط به دیگران نمایم. فرصت زیادی برای بازپس گرفتن اشتباهاتمان را نداریم. آنچه که مربوط به ولی فقیه است این است که باید آرزوی امپراتوری شیعه را در کنار مردگان دیگر این جمهوری به خاک سپرد. شعار افزایش جمعیت کشور را پس بگیرد. به تنش با دیگر کشورها پایان دهد. جمهوری اسلامی، در زمان جنگ برای کشتن با اسرائیل معامله نمود. مسلماً برای نجات کشاورزی ایران، برای زندگی می‌توان وارد معامله با اسرائیل شد و از تجربیات و تکنیک آن‌ها استفاده نمود. شعار اقتصاد مقاومتی را پس بگیرد، ... این راه، راهی طولانی اما اجتناب‌ناپذیر است. اگر واقعاً عده‌ای در مقامات کشوری وجود دارند که معتقدند، چیزی

که من شک دارم، که این مصیبت‌ها نتیجه معصیت و گناهان ماست، من بدون آنکه مذهبی باشم، حاضرم آن را تصدیق کنم. اما این نه به خاطر گناهان مردم بلکه مقامات بلند پایه کشور است. ماهی ز سر گندنی ز دم. خلاصه چند پیشنهاد این است:

1. شورای قدرتمندی از متخصصین امور برای ارائه پیشنهاد در جهت برقراری صلح با محیط زیست ایران و ارزیابی از تمام سیاست‌های کلان تشکیل شود.
2. دولت موظف به دادن گزارش سالانه در مورد پیشرفت‌های حاصله در امور محیط‌زیست کشورمان به مردم گردد.
3. دادگاه عالی محیط‌زیست برای شکایت افراد حقیقی و یا حقوقی تشکیل شود.
4. ارزیابی‌های زیست‌محیطی در هر پروژه بزرگ و کوچک، اعم از خصوصی، دولتی و نظامی صورت گیرد و به صورت گزارش زیست‌محیطی در دسترس همگان باشد.
5. مشکل آب و محیط‌زیست را نمی‌توان بدون مقابله با مافیای سدسازان و مافیای نظامی به جایی رساند. حل این مشکل به معنی گرفتن تصمیمات سخت مثلاً در مورد زندگی کشاورزان کشور است.
6. دولت، همکاری با کشورهای مجاور و تنش‌زدایی را بپذیرد. با جنگ نمی‌توان هیچ مشکل زیست‌محیطی را حل کرد. از موضع قدرت برخورد کردن به معنی جنگ نظامی نیست. مکانیزم‌های دیگری نیز وجود دارند.
7. تمام سوبسیدهای ضد محیط‌زیستی، مانند بالا کشیدن آب از قعر سفره‌های آب زیرزمینی انهم توسط پمپ‌های بنزینی و گازوئیلی، خلاصی سه‌گانه است: یعنی مصرف آب غیرمجاز، ایجاد گازهای گلخانه‌ای و در نهایت پاداش اقتصادی.
8. کشاورزی ایران نیاز به یک انقلاب دارد، استفاده از تکنیک‌های پیشرفته، رعایت حقوق طبیعت، تغییر کشت، قطع سوبسیدهای نادرست. دولت باید در برخی از موارد با تشویق‌های اقتصادی و غیره، بسیاری از کشاورزان و دامداران را به تغییر شغل

تشویق کند. طبعاً این امر نیاز به همراهی همه مردم و تغییر در طرز مصرف نیز دارد.

9. در بسیاری از کشورهای غربی گفته می‌شود، که تقریباً، یک سوم گازهای گلخانه‌ای توسط اتومبیل‌ها، یک سوم هواپیما و یک سوم مصرف گوشت ایجاد می‌شوند. این اعداد احتمالاً در ایران دقیقاً این‌طور نیست، اما نباید فقط خسارات اتومبیل را دید و بقیه را به فراموشی سپرد. باید رویای شبکه قطار برای همه شهرهای ایران از سر زنده کرد.

10. مشکلات محیط زیست را فقط با طرح‌های تکنیکی بزرگ نمی‌توان حل کرد. ما امروز چوب سدسازی در مقیاس وسیع، از بین بردن جنگل‌ها، کشیدن اتوبان‌ها و جاده‌ها بدون در نظر گرفتن پیامدهای زیست محیطی آن را می‌خوریم. امروز بسیاری صحبت از ایران رود برای حل همه مشکلات می‌کنند. شاید زمانی همه متخصصین و نهادهای محیط زیستی به این نتیجه برسند که ایران رود طرح خوبی است. اما این نیاز به بررسی بسیار طولانی دارد. ما در کنار خود، در کشورهای مجاور

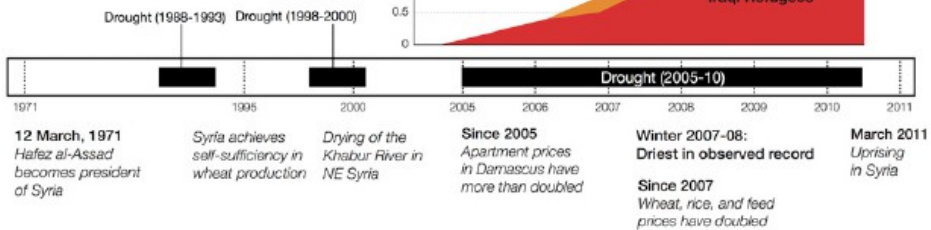
زمین، تالاب‌ها و سفره‌های زیرزمینی را رعایت کنیم. و خود را با این شرایط جدید انطباق دهیم نه آنکه به جای حل مشکل، به امید طرح‌های بزرگ که ممکن است در آینده برخی از مشکلات را حل کند، رفتار خود را تغییر ندهیم.

11. بسیاری از مشکلات به رفتار مردم نسبت داده می‌شود. قطعاً ما نیاز به انقلاب در رفتار خود را داریم. باید احترام به محیط زیست از همان کودکی و مدرسه آموزش داده شود. به جای ساعت‌های درس طولانی تعلیمات دینی، احترام و رفتار مناسب با محیط زیست تعلیم داده شود. به جای بودجه فرهنگی شش هزار میلیارد تومانی به نهادهای رنگاوارنگ، قسمت قابل توجهی را صرف نهادهای محیط زیست نمود. بسیاری از قوانین را باید تغییر داد. نمی‌توان جریمه قطع یک درخت را کمتر از فروش آن گذاشت. حکومت اگر از دست رفتار مردم می‌نالد، می‌تواند از خود شروع کند، می‌تواند به جنگ انواع مافیاهای جورواجور برود. قطعاً مردم راه آن‌ها را دنبال خواهند نمود.

## Timeline of Events Prior to the 2011 Uprising

1970s-1990s

Agricultural policies promote production of staple crops, leading to increase in number of groundwater wells and use of inefficient and outdated irrigation methods



### خشکسالی، مهاجرت و شورش در سوریه

12. ما در این راه نیاز به کمک‌های فنی، مالی و نظری دیگر کشورها داریم. این فقط مربوط به بخش انرژی که سه چهارم گازهای گلخانه‌ای را ایجاد می‌کند نمی‌گردد. اقتصاد مقاومتی راه به جایی

شاهد پیامدهای زبان‌بار بسیاری از طرح‌های بزرگ این چنینی هستیم. درواقع مشکل اصلی را باید با از طریق رعایت اصل حیات همه موجودات حل کرد. ما باید دوباره جنگل‌ها را احیا کنیم، باید سهم آب

نمی‌برد.

13. رعایت حق حیات، رعایت حق زندگی مجرمین نیز هست. همه اعدام‌ها و انتقام‌جویی‌های دولتی باید قطع شوند.

در آخر، من از یوسف و احمدشاه گفتم. برای آنکه به امروز برگردیم، می‌توان از سوریه نام برد. قبل از جنگ، در طی سال‌های ۲۰۱۰-۲۰۰۵ سوریه قربانی خشکسالی طولانی مدتی گشت و مهاجرت قربانیان این خشکسالی به شهرها شروع شد (بیش از سه میلیون عراقی و سوریه‌ای). بعد از سال ۲۰۰۷ قیمت گندم، برنج و علفه دو برابر گشت. نارضایتی مردم از نحوه مدیریت خشکسالی، در کنار نارضایتی شدید از حکومت بشارالاسد، همراه با امید به بهار عربی باعث شورش مردم شد. طبعاً خشکسالی به تنهایی نمی‌توانست چنین شورش طولانی را باعث شود و عوامل دیگری در آن دخیل بودند. محبوبیت مقامات ایرانی به هیچ وجه بیشتر از حکومت بشارالاسد نیست. بهتر است با این واقعیت کنار آیند.

قطعاً بسیاری از مشکلات راه‌حل ساده‌ای ندارند، و نیاز به تغییر رفتار مقامات و همکاری مردم دارند. جمهوری اسلامی تاکنون توانسته عاداتی که مردم خواهان حفظ آن هستند را تغییر دهد، حجابی که زنان بسیاری مخالف آن هستند را بر سر زنان اعم از مسلمان و غیر مسلمان گذارد، خیلی‌ها را از شرابی و غذایی که خواهان نوشیدن و خوردن آن هستند، محروم نموده است. قوانین جنایت‌آمیزی را به زور بر مردم تحمیل کرده است. آیا می‌تواند از پس «ماقیای سدسازی» و دیگر انواع ماقیایی برآید؟ برای حل مشکلات کنونی محیط زیست باید ابتدا حکومت به اشتباهات خود اعتراف کند، هیچ آدرس عوضی ندهد، از همه مهمتر برنامه خود را معرفی کند، و طبعاً از مردم نیز تقاضای کمک برای همکاری نماید. آیا گوش شنوایی وجود دارد؟ من با توجه به تجربه چهار دهه جمهوری اسلامی، عدم رعایت برخی از کوچکترین حقوق انسانی، امید زیادی به تغییر ناگهانی این حکومت، خصوصاً در زمانی که نظامیان قدرت زیادی را کسب کرده‌اند، و خود را پیروز احساس می‌کنند، ندارم. اما چه چیزی خوشگوارتر از آنکه من در این احساس ناامیدی به تغییر خط مشی جمهوری اسلامی در شرایط کنونی، کاملاً در اشتباه باشم! شاید حکومت تاکنون توانسته باشد در میان اپوزیسیون تفرقه اندازد، عده‌ای را بترساند و عده دیگر را مجاب نماید. شاید بتوان در گوش عده

زیادی لالایی خواند، اما توفان شن، سیل و خشکسالی، گوش شنوا ندارند! بهتر است این واقعیت سخت را تا قبل از آنکه دیر شود، همه ما بپذیریم!

## منابع

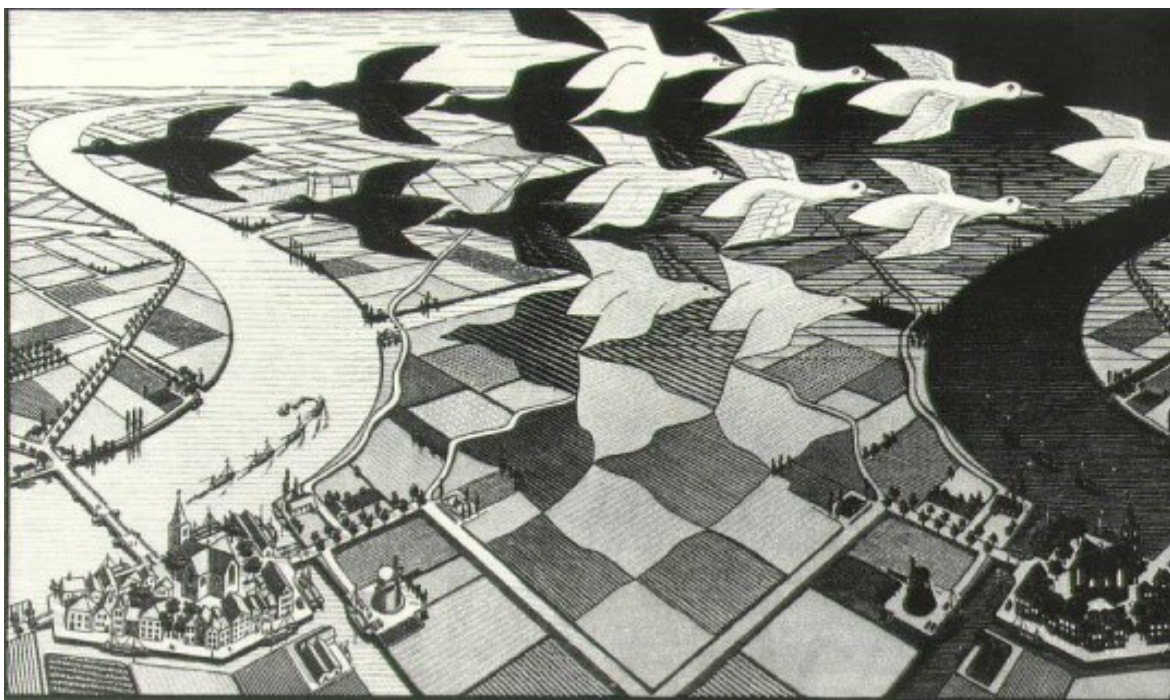
1. ویکیپدیا
2. علی درویشی بلورانی و فرزانه مشیدی، «مراکز داغ» شن و گرد و غبار در ایران
3. ارزیابی جهانی از شن و گرد و غبار، گزارش سازمان ملل
4. گزارش‌های بانک جهانی در مورد آلودگی هوا
5. گزارش‌های سالانه کیفیت هوای تهران
6. گزارش‌های دانشگاه یل در مورد شاخص کارایی زیست‌محیطی
7. مسعود تجربی، تصفیه آب و استفاده مجدد در ایران

نوشته: انا-ورنا نوست هوف؛ برگردان: رضا

### جاسکی

مدت‌های مدید چپ در انتخاب بین آزادی و برابری، آگاهانه و یا ناآگاهانه آزادی را قربانی برابری نموده است. این نه تنها معضل چپ ایرانی، دنیای سوسیالیستی قدیمی، بلکه چپ

معضلی، باز هم ما در دفاع از برابری، آزادی را به قتلگاه روانه می‌کنیم؟ چه مکانیزم‌هایی وجود دارد که ما را در چنین جهتی سوق می‌دهد؟ آیا بدون آزادی، امکان برابری وجود دارد و بالعکس، آیا آن‌گونه که لیبرال‌ها مدعی‌اند، فقط باید از آزادی بی‌قید و شرط دفاع نمود و برابری را به بوته فراموشی سپرد؟ در طی چند دهه، اتین بالیبار، فیلسوف فرانسوی در پی



### روز و شب، مک‌اشر، وودکات ۱۹۳۸

رازگشایی این معمای سخت بوده است. او راه حل این مشکل را در آزادی توأم با برابری می‌داند. در زیر، انا-ورنا نوست هوف به جمع‌بندی افکار بالیبار در این مورد می‌پردازد.

پروایی-آزادی؛ شکاتی در مورد اندیشه اتین بالیبار

بطور عموم بوده و هست. همه ما بخوبی از نتایج تاسف‌بار چنین سیاستی که در ایران به دفاع از انحصارگران به امید برابری بیشتر-ارزوهی ناکام بخشی از چپ که فرسنگ‌ها از واقعیت جاری جامعه فاصله داشت- انجامید، آگاه هستیم. چنین سیاستی در سوسیالیسم واقعاً موجود دیروز، به برقراری دیکتاتوری‌های مخوف، و در نهایت پوسیدگی نظام سوسیالیستی منجر شد. امروز پیشبرد چنین سیاستی در معضلات سیاسی پیچیده ملی و جهانی کنونی، به دفاع نصف و نیمه از مبارزات آزادی خواهانه بدل می‌گردد.

اما، سنوال واقعی این است که چرا با وجود آگاهی از چنین

می‌توان گفت که شیخ آزادی-برابری (Egaliberte)، آثار اتین بالیبار را دهه‌هاست که دنبال می‌کند. دلالت‌های ضمنی این اصطلاح را می‌توان در مفهوم شهروند به عنوان «تبادل موقت»<sup>۲</sup>-یک اصل ساختاری کلیدی که «برابری-آزادی» را پی‌ریزی می‌کند، یافت. خود مفهوم در سرتاسر آثار وی مرتباً

ظاهر می‌شود. متمایزترین و خلاصه‌تنظیم شده اصول آن، در اثر وی، «برابری-آزادی» آمده است (در سال ۲۰۱۰ به زبان فرانسوی منتشر گشت)، و این اثر شامل مجموعه‌ای از مقالات است که جواب‌گوی این اصطلاح می‌باشد.



برابری-آزادی بیش از هر چیز یک گزاره و قضیه است تا مفهوم. آن اشاره به شرایط بفرنجی دارد که مشخص کننده عرصه سیاسی است. بالیبار اغلب از صفات و اصطلاحات «مرکب» که شهادت از ذات ناهمساز آن می‌دهد، استفاده می‌کند. زمانی که او شجره‌نامه برابری-آزادی را دنبال می‌کند،

منشاء آن را در دوران سیسرو باز می‌یابد («آزادی برابر» و «حق برابری» از اصول کلیدی تشکیل‌دهنده جمهوری محسوب می‌شدند)، تحلیل سیاسی وی عمدتاً بر یک دلالت ضمنی مدرن از حکم و گزاره متمرکز می‌شود. مشخصه آن، نقشش در اعلامیه حقوق بشر و شهروند است که در آن از برابری و آزادی به صراحت یاد می‌شود. این نه فقط به خاطر در پهلوی هم قرار گرفتن و پیوستگی (1) آزادی و برابری («انسان‌ها آزاد به دنیا آمده‌اند و آزاد با حقوق برابر باقی خواهند ماند») ، بلکه بخاطر (2) «بشر و شهروند» نیز می‌باشد.

علاوه بر این، آنچه که می‌تواند «ابعاد ثانوی» نامیده شود، در هر دو پیوستگی در یک ردیف قرار داده می‌شوند. به خاطر یادآوری (1) و (2)، این‌ها توسط یک «محدودیت متقابل»<sup>۳</sup> آرایش شده‌اند، به عبارت دیگر یک تضاد دیالکتیکی که در درجه اول دیالکتیکی منفی می‌باشد.

به طور خلاصه، معادلات دیالکتیکی زیر، برابری-آزادی را توصیف می‌کنند:

(1) برابری - آزادی

(1.2) بعد ثانوی: برادری - مالکیت

(2) جهانشمولی فشرده - جهانشمولی گسترده (یا: بشر - شهروند)

(2.1) بعد ثانوی: قدرت مقرر شده - قدرت انتخاب‌کنندگان

## (1) برابری - آزادی

این کمک بزرگی خواهد بود اگر بندهای (1) و (2) بطور جداگانه توضیح داده شوند، زیرا هر کدام از آن‌ها به جنبه‌های متفاوتی از برابری-آزادی اشاره دارند. (۱) برابر با این گفته است که برابری (A)

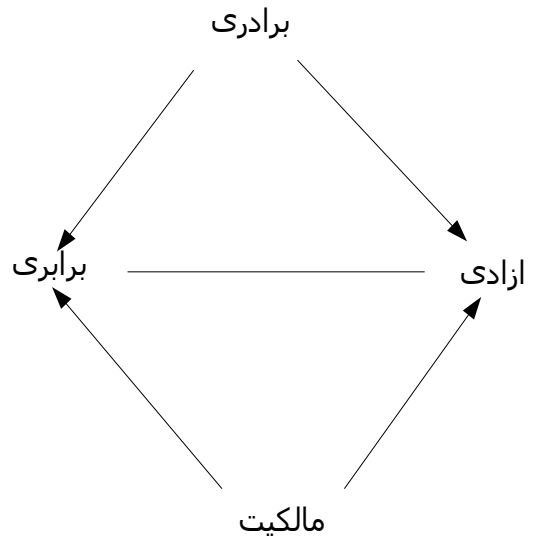
و آزادی (B) را نمی‌توان و نباید به مثابه مفاهیم مجزا و ایزوله درک نمود. پارادوکسی که بالیبار مدعی آن است این می‌باشد که هم A و B چنان در هم تنیده هستند که می‌توان A را پایه B درک نمود و برعکس. به همین منوال، حتی بیان هر گونه اختلافی روشن بین آنان امکان‌پذیر نیست، از آنجا که متضاد مفروض A یک شرط وقوع A است، در نتیجه همیشه مستلزم و متضمن آن می‌باشد. اجرای برابری مجزا تنها می‌تواند به نوعی از سرکوب ختم شود، در حالی که پیاده کردن آزادی تنها منجر به برتری فاسد کننده و وابستگی خواهد گشت.<sup>۴</sup> بالیبار مطمئن است که تحقق سیاست روز و عملی، هم برای A و هم B هرگز مستقل از همتای خاص آنان امکان‌پذیر نمی‌باشد.<sup>۵</sup> بنابراین تشخیص ماهیت درهم تنیده بین A و B می‌تواند به مثابه نفی قاطعانه هر گونه سنتی تلقی گردد که به A یا B به هزینه دیگری اولویت می‌دهد. بالیبار معتقد است که اگر آزادی در زمینه یک نظم سیاسی خاصی سرکوب شود، برابری نیز به طور مشابه کاهش خواهد یافت. خلاصه، سرکوب فقط آزادی یا فقط برابری وجود ندارد - اگر یکی سرکوب شود، دومی نیز به همان سرنوشت دچار خواهد گشت.

بنابراین، مطالبه واقعی برابری بطور کلی به معنای تقاضای برابری ازادانه (یا بر مبنای آزادی) می‌باشد. علاوه بر این، کلاً مطالبه واقعی آزادی به معنی آزادی برابره است، یعنی آزادی هر فرد بطور یکسان تضمین می‌گردد. در واقع، هر کدام از آنها، «وسیله سنجش دقیق» دیگری است.<sup>۶</sup>

اما، ترجمه دو جهانشمول در یک چارچوب سیاسی بطور هم زمان، همانطور که مشاهده خواهیم کرد، با هزاران اما و اگر پی‌ریزی می‌شود. در درجه اول و قبل از هر چیز، اجرای هر دو در مقیاس عملی مستلزم مذاکره است:

[...] آنچه مورد اختلاف خواهد بود، درجه برابری مورد لزوم همگانی نمودن آزادی‌های فردی، و حد آزادی لازم برای برابری جمعی افراد است، و پاسخ هر بار همان خواهد بود: ماکسیمم در شرایط معین.<sup>۷</sup>

در حالی که هر دو اصل نمی‌توانند بدون قید و شرط و بطور همزمان جامعیت بخشیده شوند، به ناچار خواسته‌های منفرد هم برابری و هم آزادی برای جامعیت بخشیده شدن تا حدی در معرض خطر قرار می‌گیرند. در مقاطعی از زمان<sup>۸</sup> برابری لازم است با آزادی در یک فضای مذاکره مستمر بین حقوق برابر سازش کند. بی‌انتهایی مبارزه ذاتی که با واژه «بین» مشخص می‌شود، در عدم امکان هر گونه نهادینه‌سازی عملی برای نمایش کامل برابری-آزادی، به نقطه اوج می‌رسد. نه آزادی و نه برابری، اجماع و توافق با یکدیگر را طلب نمی‌کنند. اما، سیاست عملی همکاری را الزامی می‌سازد، در حالی که اجماع فقط به طور موقتی صورت‌بندی کشمکش دوباره تردید ذاتی برابری-آزادی را به تعویق می‌اندازد. در نتیجه برابری-آزادی در شکل بنیانی‌ترین تفسیر اخلاقی-سیاسی خود یک اما و اگر و تردید بی‌انتهای را مشخص می‌کند. آن شرط خود سیاست برای ممکن ساختن و شدن در قالب یک تناقض بی‌انتهای می‌باشد. در این معنا، برابری-آزادی یک «نهاد کبیر»<sup>۹</sup> است، آن قانون اساسی ویژه هر قانون اساسی معینی است که بعد از آن می‌آید. بنابراین، آن قبل از نهادینه شدن می‌آید؛ آن ادغام خود را مطالبه می‌کند، با وجود این واقعیت که آن هرگز به اندازه کافی، یعنی بطور کامل و عام نمایندگی نخواهد شد. ما به این معضل باز خواهیم گشت، چرا که در رابطه با پیوستگی دوم گویاتر خواهد شد.



اول باید «بعد ثانوی» برابری-آزادی توضیح داده شود. بالیبار

تصریح می‌کند که منشاء انتاگونیستی برابری-آزادی برای آنکه بتواند سطح قابل توجهی از ثبات نهادی را تضمین کند، احتیاج به میانجی‌گری دارد. این میانجی‌گری برادری و مالکیت است. هر دو مانند خود برابری-آزادی، به شکل متضاد ظاهر می‌شوند. در حالی که مالکیت به لیبرالیسم / سوسیالیسم گره خورده است، برادری به ناسیونالیسم / کمونیسم مربوط می‌شود. چارچوب پر اهمیت پدید آمده، رابطه متضاد E-L است که از یک طرف توسط برادری و از سوی دیگر توسط مالکیت آشتی داده می‌شود. بدینوسیله، واسطه A همچنین فساد بالقوه B را تصحیح می‌کند و بالعکس. (بالیبار بخوبی آگاه است که برادری به راحتی با ناسیونالیسم و مالکیت با فردگرایی انتزاعی و تملک‌گرا فرسوده می‌شود.) هر چهار نیرو یک خط فاصل اجتماعی-سیاسی را تشکیل می‌دهند، که شکل یک دیالکتیک در حال پیشرفت را بخود می‌گیرد.

برابری-آزادی فرم منحصر بفردی از تعمیم را برجسته می‌کند. آن به عنوان یک گزاره کاملاً نامطمئن باقی می‌ماند، زیرا که خواهان تجدید حیات مطالبات خود در شرایط تاریخی-سیاسی است. بالیبار این جهانشمولی را هم تاریخی و هم قیاسی می‌خواند. او در بعضی نکات بنظر می‌رسد که تا حدودی به اصطلاح «استثنا درون ماندگار»<sup>۱۰</sup> بادیو نزدیک می‌شود، بویژه وقتی که او به برابری-آزادی به عنوان یک «حقیقت غیرقابل بازگشت» اشاره می‌کند. با این حال، بالیبار از نوافلاطونی بادیو دقیقاً در بیان یک کلیتی که خودش دلالت ضمنی بر «تأثیرات حقیقی» دارد، جدا می‌گردد. همانطور که من قبلاً اشاره کردم، برابری-آزادی واقعاً یک ایده نیست، بلکه یک قضیه است که باعث پیامدهایی می‌گردد که باید بطور مداوم مورد ارزیابی قرار گیرد. به عبارت دیگر، یک گزاره حقیقی که وقتی کشف شد (در اینجا در واقع می‌توان به یک رویداد بزرگ [یعنی: ۱۷۸۹] اشاره کرد)، وقتی که پیامدهای نهادی آن دلالت بر تغییر در زمینه مبدأ و اصل انتقال قدرت و شرایط معرفت‌شناسی همراه با آن می‌کند، باید بطور مداوم بازتفسیر شود. بنابراین، در یک معنا برابری-آزادی، حقیقت نهایی است<sup>۱۱</sup>، در حالی که تأثیرات عملی (حقیقت تأثیرات یا تأثیرات این حقیقت) از مطالبه حقیقت-ارزش منحصر بفرد آن، تغییر ارزش‌گذاری سیاست عملی آن منتج می‌گردد. در معنایی دیگر، وقتی حقیقت در یک رویداد انقلابی کشف می‌شود، خودش خواستار نهادینه‌سازی برابری-آزادی می‌شود، در حالی که فرم خاص آن (رویداد)



بستگی به ترکیب نیروهای انقلابی دارد.<sup>۱۲</sup>

برابری-آزادی، با وجود عدم تعیین رادیکال آن به عنوان یک گزاره جهانشمول<sup>۱۳</sup>، دلالت بر پیامدهایی در رابطه با یک سطح مادی دارد. رویارویی با حقیقت-ارزش ذاتی برابری-آزادی بالیبار به عنوان یک امر جمعی، به معنی کشف ضرورت سیاست رادیکال به مثابه یک عمل در حال انجام است، دقیقاً همان طور که زیژک استدلال می‌کند<sup>۱۴</sup>، بخاطر آنکه برابری-آزادی تجسم یک «مطالبه بی قید و شرط برای آزادی و برابری است که هر نظم مثبتی را گسترده می‌کند». پس برابری-آزادی هیچ چیز دیگری نیست «بجز مطالبه برای حاکمیت مردم و استقلال بدون استثناء و محرومیت<sup>۱۵</sup>». از این رو، جهانشمولی ذاتی آن منفی است و یک اختلاف منظر رادیکال را تشکیل می‌دهد. این امر در رابطه با پیوستگی دوم: انسان و شهروند آشکار می‌گردد.

(2) انسان - شهروند

مسأله انسان و شهروند، و بشریت و شهروندی، ادغام کامل هر «انسانی» در یک دایره عموماً گسترده شهروندان را طلب می‌کند. این با دو شکل دیگر تعمیم در ردیف قرار دارند: جهانشمولی گسترده و فشرده.

جهانشمولی گسترده بطور کمی تعریف شده است. در اینجا شهروندی بر پایه اشکال واگرای شهروندی ملی و فدرالی که تناسب و گسترش آن با جنبه‌های یک سیستم سیاسی خاص مرتبط می‌باشد، واقعی می‌شود. برعکس، جهانشمولی فشرده مربوط به یک کیفیت ذاتی است که بخاطر یک بنیان قیاسی اعتبار جهانشمول کسب می‌کند. آن بطور ضمنی یک توسل به ذات انسانی هگل و فویرباخ است. این مفهوم تا آنجا که برای انسان، بدون در نظر گرفتن کیفیت‌ها یا منابع خاص و ویژه، مورد استفاده واقع می‌شود، جهانشمول است. آن طلب می‌کند که شهروندی ناپیوستگی بر پایه امتیازات رد نشود. این کیفیت ذاتی «حذف استثناء» به مثابه یک نفی دوگانه است. اما، آن از قبل بر این پایه منطقی استوار است که محرومیت در اینجا هنوز ضمنی است، مانند مستثنی کردن استثناء که هنوز مستثنی کردن است. بنابراین تعمیم و جهانشمولیت «از پروسه‌های... استثناء و طرد داخلی جدا نشدنی است». این درست مانند مورد برابری-آزادی است، ناقصی «سیاست

نماینده» به عدم امکان سنتز کامل نفی دوگانه به یک مطلق هگلی می‌رسد، یعنی عملاً مانع تحقق بخشیدن شهروندی بدون استثناء می‌گردد (به عبارتی در نتیجه، در سطح جهانشمولی گسترده). با قرض کردن گفته رانسیر، همیشه یک «بخشی از آن‌هایی که هیچ بخشی ندارند» وجود دارد. بطور مشابه، اگامبن می‌توانست عنوان کند: یک تضاد بین «مردم»، به مثابه یک بدنه سیاسی معین و تعریف شده، و «مردم»، یک توده پراکنده، غیر-همگانی و مشتق که بالغ بر «مردم» است، وجود دارد.

در نتیجه، مفهوم «ما، مردم» که اغلب در طول مبارزات انقلابی استفاده می‌شود، با توجه به تنظیمات نهادی که بعد از صورت‌بندی یک اراده عمومی (volonte generale)<sup>۱۶</sup> می‌آید، انحصارگر می‌شود. بالیبار خاطرنشان می‌سازد که نتایج مبارزات سیاسی همیشه تا حدودی مابین جوامع اساساً لایتجزایی که یادآور دولت‌های انحصارگر، فردگرا (شبه) جنگی و مطلقه است، و تقویت همگنی و تجانس می‌باشد. در نتیجه، جامعه شهروندان انطوری که پا می‌گیرد ضرورتاً ناقص است. آن بین دو افراط که به ناچار مرزهای استثناء و محروم‌سازی می‌افزیند، در چرخش است.

بنابراین، معادله منشور «حقوق بشر و شهروند»، جایی که شک ذاتی ناشی از عدم امکان اینکه بتوان بطور عملی برابری-آزادی را در یک سطح عمومی اجرا نمود بیشتر منشاء گزارشی غم‌انگیز می‌گردد که بطور منفی دلالت بر دیالکتیک بی‌انتهای دارد. در نتیجه، گفته بالیبار که «[...] نظم سیاسی ذاتاً شکننده و یا مخاطره‌انگیز است»، چندان تعجب‌آور نیست، بلکه تقریباً یک نتیجه‌گیری منطقی است که می‌توان از عوارض ساختاری خود زیر بنای برابری-آزادی استنتاج نمود. پس، ماتریس توپوگرافی و مکان‌نگاری سیاست، به یک دولت با استثنائات دائم، که حالتی بین یک رهایی و «چالش واقعی» دارد، ختم می‌شود.

این چالش آن گونه که در پیوستگی دوم بیان می‌شود، اشاره به جنبه حیاتی دیگری دارد، یعنی، «خود فرایند» بنیان‌گذار و ذاتی و تقلیل‌ناپذیری متناقض و پارادوکسال است. در اینجا بطور ضمنی گونه‌ای از بینش اشمیتی وجود دارد. بالیبار با این واقعیت مواجه است که استثناء از قانون، خود شرط امکان‌پذیر

شدن آن است. او توضیح می‌دهد که در سیاست همیشه یک بُعد منفی یا یک «عدم امکان ضروری» بطور ضمنی وجود دارد. این از نظر قالب و شکل، آن چیزی است که او «مفاهیم محدود» می‌نامد، که به عبارت دیگر، «حق مقاومت» یا «حق قیام» است. از جهتی، این‌ها «در خود دولت، لحظه برانداختگی آن را ثبت می‌کنند». بنابراین، دموکراسی بر بنیان‌های مشروط استوار است، و آن ضرورتاً این‌گونه عمل می‌کند. از این رو، بالیبار بطور ضمنی در بیان این موضوع که درجه خاصی از خشونت وجود دارد که همیشه «نیروی قانون» را به ارث می‌برد، به دریدا نزدیک می‌شود.

اما، این خشونت از طریق سکانس‌های سیاسی که مبتنی بر برابری-آزادی است، کاهش خواهد یافت. به عبارت دیگر، فرایندی از مذاکره مداوم بین اشکال برپا شده و سازنده و موسس قدرت وجود دارد؛ بین مطالبه برای یک نهادینه‌سازی حقوق جهانشمول و الحاق و ترکیب واقعی آن در یک چارچوب قانونی. مطالبه محدود نمودن این خشونت برابری-آزادی را ذاتی و ماندگار می‌کند، دقیقاً به همان گونه که قضیه خواهان یک ممارست ثابت و همبافت برای قرار دادن پایه‌های نهادی خود حوزه سیاسی می‌باشد. بنابراین قدرت تشکیل شده و انتخاب کننده تا حدودی عمل کرد و نقش یک واسطه را در میان انسان-شهروند دارد.

بالیبار اشاره به غیر قابل اجتناب بودن «سیرت ناتمام» دموکراسی دارد. اما، باید در نظر داشت که این به معنای آن نیست که از شکاف رادیکال بین دو بعد جهانشمول، بین حاکمیت مردمی و یک نظم قانونی نهادینه شده، باید عواقب عملی را نتیجه گرفت. بالیبار، با وجود آگاهی‌اش از واقعیات سیاست عملی و زور معاصر، هنوز معتقد به ظرفیت فرد برای مشارکت در قالب قدرت مشروط است. بنابراین، آنچه که او بطور کلی خواهان آن است به دو اصل ختم می‌شود: (1) یک تأمل و غور دائم پیرامون واقعیات سیاسی به معنای روشنگری-در-راه، که بر پایه توسل دوباره به انتقاد (از خود)، و عقل عملی می‌باشد و (2) یک دغدغه ثابت و مداوم برای باز قرار دادن منشاء و مبدأ (arkhe) سیاست بر پایه یک عمل ناسالزگرایانه و انارشسی که در جهان شمولی فشرده اعطا می‌شود (از این جنبه، افکار او نقاط مشترک خاصی با میگوئل اینسور و ژاک رانسیر دارد). تجدید ارزش دائمی برابری-

آزادی که در خود بعد مذاکره‌ای رادیکال حمل می‌کند و از این رو پیش از هر چیز به معنای آنچه که نیومن «یک مطالبه افراطی اخلاقی بی قید و شرط و ضروری» می‌نامد، است.<sup>۱۱</sup> بالیبار خواستار تمرین نظری است، در حالی که تمرکز مقدم وی بر اجرای عملی امر انتزاعی و پتانسیل انتزاع برای ایجاد تغییر عملی می‌باشد. نهایتاً، برابری-آزادی از طریق تعهد عملی مادی می‌شود، وجودش یک عمل آگاهانه از ظهور نفس است. قبل از هر چیز، این خود عمل صورت‌بندی مطالبه شده است که حیاتی است، همراه با تجربه یک ما جمعی و همگانی، که شکل‌گیری‌اش به عنوان یک پیش شرط نهایی برای هر پروژه سیاسی که ارزش نام برابری-آزادی را داشته باشد، عمل می‌کند.

در این معنا، «واژه مرکب» بالیبار، ما را دعوت به «سیاست بر علیه سیاست» می‌نماید-یک سیاستی که بر علیه سیاست ایستا و راکد است، که آگاه از خطر ذاتی موضع‌های استثنایی است، و هم ضرورت نهادینه کردن و هم ناتمامی ضمنی آن را در خاطر می‌سپرد.

Anna-Verena Nosthoff, Critical Legal Thinking, law & the political, september 2014

میتران در سال ۱۹۸۱ همراه با کمونیست‌ها دولت تشکیل داد، خوش بینی پژمرده شد.

مکتب التوسر، که از نگاه لاکلائو و موف اوج نئومارکسیسم در سالهای ۱۹۷۰-۱۹۶۰ بود، دچار شکست بزرگی گردید. لویس التوسر که از بیماری روانی سختی رنج میبرد، باعث یک تراژدی وحشتناک گردید. یک شب در اواسط ماه نوامبر سال ۱۹۸۰، تحت شرایطی که امکان بررسی کامل آن وجود نداشت، همسر خود هلن را خفه کرد. لویی التوسر که بشدت گیج بود به روانپزشکی قانونی فرانسه تحویل داده شد. وی در پیش نویس قابل توجه خاطرات خود، فضای سیاسی پس از قتل را چنین توصیف کرد: مطبوعات فرانسه مارکسیسم و جنایت را مساوی پنداشته، و اعتراضات برای آنکه به یک دیوانه اجازه داده شده که در طی دهه‌ها برای دانشجویان دانشگاه معتبر اکول نرمال تدریس کند، بالا گرفت.<sup>۲</sup>

## پست مارکسیسم

هژمونی و استراتژی سوسیالیستی وقتی نوشته شد که چپ در حال عقب نشینی بود، و مارکسیسم نشاط و سرزندگی خود را از دست داده بود. اما لاکلائو و موف به همان اندازه، اشاره به نشانه‌های خوب زمان داشتند: پدیده‌های جدید و مثبت، نوآوری نظری را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت: فمینیسم نو ظهور، جنبشهای اعتراضی قومی و جنسی، مبارزات ضد نهادی محیط زیستی بر اثر به حاشیه رانده شدن تمایلات قسمتی از جمعیت، جنبش ضد هسته‌ای، اشکال مختلف مبارزات اجتماعی در کشورهای حاشیه سرمایه داری - همه این‌ها نیازمند انست که مبارزات اجتماعی به قسمتهای زیادی که امکان، و فقط امکان، ایجاد، و یا حتی پیشرفت بسوی جوامع آزادتر، دموکراتیک تر و مساوات طلبانه تر را فراهم میکنند، گسترش یابد.

میتوان گفت که در سطح سیاسی، هدف پروژه لاکلائو و موف، گسترش استراتژی سوسیالیستی تا جاییکه بتواند این مبارزات سیاسی را شامل شود، بود. قبلا این دو نویسنده از کاهش مبارزات سیاسی در مارکسیسم فقط تا حد مبارزات طبقاتی انتقاد کرده بودند. لاکلائو - در رابطه با این مفهوم ایدئولوژیک مارکسیستی و پوپولیستی - از این تقلیل گرایی طبقاتی انتقاد نموده و تأکید کرد که ایدئولوژی شامل عناصر غیر طبقاتی نیز

نوشته: کلاس گوستافسون، برگردان رضا جاسکی

در باره هژمونی

مقدمه چاپ سوئدی بر کتاب «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» اثر لاکلائو و موف

«به عقیده من، واقع بینانه ترین و مشخص ترین معنای دموکراسی میتواند در رابطه با هژمونی تعریف شود.»

انتونیو گرامشی



کتاب هژمونی و استراتژی سوسیالیستی برای اولین بار در سال ۱۹۸۵ به زبان انگلیسی منتشر شد.<sup>۱</sup> پانزده سال بعد، ارنستو لاکلائو و شانتال موف، مقدمه‌ای بر چاپ جدید آن نوشتند. آن‌ها بر فاصله سیاسی بین چاپهای مختلف تأکید کردند. در اواسط سالهای ۱۹۸۰ کمونیسم اروپایی هنوز «یک پروژه سیاسی قابل دسترسی، در ورای لنینیسم و سوسیال دموکراسی بود»؛ اما مارکسیسم، بطور قرضی زندگی میکرد. تئوری مارکسیسم، بعد از چند سال طلایی با نوآوری خلاق، با رکود مواجه شد. چشم انداز سیاسی اروپا نیز تیره و تاریک می‌نمود.

در انگلستان، موج اعتصابات سالهای ۱۹۷۰ منجر به تغییر سیاسی در انگلستان شد. اما نتیجه آن چیزی نبود که بدان امید بسته شده بود. با مارگارت تاجر به عنوان نخست وزیر، شکست جناح چپ قطعی شد. حتی در فرانسه، جایی که

موف به عنوان سردبیر گلچینی از متون انتونو گرامشی، نشان داد که امکان غلبه بر تقلیل‌گرایی طبقاتی وجود دارد.<sup>۴</sup> این افکار به اضافه نفوذ التوسر و گرامشی در درجه اول بود که لاکائو و موف، در نزدیک‌ترین شکل سیاسی برنامه‌ای، به کار بر روی کتاب تحسین شده خود پرداختند. همچنین میتوان کتاب



آن‌ها را به مثابه تجدید نظر مارکسیستی، درخواست شده از طرف پسااساختارگرایی (بویژه دریدا) که در اواسط سالهای ۱۹۸۰ مد شده بود، خواند. هژمونی و استراتژی سوسیالیستی بطور همزمان فرموله‌بندی دوباره مارکسیسم و تجدید نظر در استراتژی سوسیالیستی میبشد. لاکائو و موف بطور گذرا، موضع خود را «پست مارکسیستی» مینامند و تأکید بر هر دو قسمت ترکیب کلمه میکنند. پست مارکسیسم می‌خواست فراتر از اعتماد یک‌جانبه مارکسیسم به مبارزه طبقاتی رفته و جبرگرایی اقتصادی که از نظر آنان اساس تقلیل‌گرایی طبقاتی بود، را رها سازند. اما همزمان، پست مارکسیسم، از این جهت پست مارکسیستی بود که هدفش دخل و تصرف در مارکسیسم به مثابه سنت روشنفکری بود. این همچنین به معنی ساختارشکنی سنت مارکسیستی از کائوتسکی به بعد بود، اما ساختارشکنی که هدفش توانمندسازی یک استراتژی سیاسی برای چپ بود.

بویژه دو مفهوم برای این تصرف جدید در مارکسیسم مهم بود. اولین مفهوم، چند علتی\* میباشد. التوسر در اوایل سالهای ۱۹۶۰، این مفهوم را از روانکاوی به مارکسیسم منتقل نمود. با وجود این، التوسر خود عنوان کرد که او «اصراری بر این مفهوم» نداشته، بلکه تنها از آن در «نبود مفهومی بهتر» استفاده میکرد؛ این، معنی مرکزی در مارکسیسم قرن بیستم پیدا نمود.<sup>۵</sup> التوسر با دیدگاه هگلی تناقضات به عنوان چیزی ساده و یا خالص مخالفت میکرد. ولی شکلی از آن، در مارکسیسم به صورت تضاد بین کار و سرمایه باقی ماند. ایده چند علتی بدان معنی است که رابطه بین کار و سرمایه همیشه توسط عوامل دیگر تعیین می‌شود. این مشخصه چند علتی تضادهای طبقاتی بود که باعث انقلاب کمونیستی روسیه شد، اما انقلاب در اروپای غربی را به تعویق انداخت. مثال معروف

سنتی مارکسیستی در مورد زیربنا (مجموع روابط تولیدی جامعه) و روبنا (شکلهای ایدئولوژیک جامعه)، یک تضاد چند علتی بود، که باید به روبنا یک استقلال نسبی داده می‌شد. این قیاسی بود که التوسر می‌خواست فراتر از آن رود.<sup>۶</sup>

لاکائو و موف در مفهوم التوسر امکان این را دیدند که از تقلیل‌گرایی اقتصادی مارکسیسم (اینکه تضادهای اجتماعی بایستی به زیربنا مرتبط شود) و تقلیل‌گرایی طبقاتی (که در آن جوهر و اساس سیاسی به طبقات تقلیل یابند)، پا را فراتر نهند. اما آن‌ها در عین حال تأکید میکردند که التوسر عواقب کامل مفهوم وارداتی خود را بعهدہ نگرفته، بلکه به جای آن مارکسیسم ارتدکسی باز تولید کرد. چرا که التوسر به این تضمین انگلس که زیر بنا همیشه در «وهله آخر» تعیین کننده است، باور داشت. بنابراین التوسر نمی‌توانست از تقلیل‌گرایی اقتصادی کاملاً جدا شود.

دومین مفهومی که برای تصرفات جدید مارکسیستی لاکائو و موف جنبه مرکزی داشت، هژمونی است. گرامشی در یادداشت‌های خود از زندان موسولینی شروع به جابجایی فکری در مارکسیسم نمود. بنا بر گرامشی، روبنا نمیتوانست به دو سطح تقسیم شود: دولت و جامعه مدنی. این دو سطح جوابگوی دو عمل کرد مختلف قدرت بودند: سلطه (اجبار و سرکوبی که توسط دولت اعمال میشود) و هژمونی (رضایتی که ابتدا بایستی در جامعه مدنی ایجاد شود و از این طریق به یک طبقه خاص رهبری ایدئولوژیک و فرهنگی را میدهد). لاکائو و موف در فلسفه گرامشی امکان عبور از تصویر سنگی و منجمد روبنا و زیر بنا را دیدند. با این وجود، آن‌ها استدلال میکنند که گرامشی، ذاتی را حفظ کرده که جنگ هژمونی را به یک بازی عددی (آنچه گرامشی خود جنگ سنگر به سنگر مینامید) بین طبقات مشخص اقتصادی تقلیل میداد. از این رو، تلاش لاکائو و موف، پیشرفت مفهوم هژمونی گرامشی برای فاش کردن منطقی که به رابطه و بیان سیاسی موضوعات مختلف می‌پرداخت، بود. لاکائو و موف سه پیامد را که پست مارکسیسم آن‌ها برای استراتژی سوسیالیستی به همراه داشت را لیست می‌کنند. اول اینکه پست مارکسیسم رابطه لازم منطقی بین سوسیالیسم و موقعیت باز یگران اجتماعی در تولید را حل میکند. طبقه کارگر دیگر از نظر ادراکی به تلاش سوسیالیستی وصل نیست، ولی رابطه بین طبقه و بیان سیاسی محتمل است. بنابراین طبقه کارگر از نظر شناختی سوژه‌ای ممتاز در

زنجیره ای بین مبارزات معادل دموکراتیک میباشد.

## استقبال از هژمونی و استراتژی

### سوسیالیستی



به هنگام انتشار کتاب هژمونی و استراتژی سوسیالیستی، آن با مخالفت شدید تنور بسین های مارکسیستی روبرو شد. کتاب آنها به مثابه رها کردن مارکسیسم و جدایی از مبارزه طبقاتی تلقی

شد. لاکلاو و موف در پاسخی طولانی به انتقادات جواب گفته و سه موضوع اساسی را که باید مارکسیسم از عهده آن بر آید را مطرح ساختند. اولین نکته متافیزیک بود. مارکسیسم (و تئوری مباحثه) بایستی جهان را به مثابه «یک ساخت اجتماعی که بر پایه ضرورت‌های متافیزیکی بنا نشده است» در نظر بگیرند؛ این، چه وقتی که در مورد خدا، مفاهیم ارسطویی و یا تصورات مارکسیسم ارتدکسی از قوانین تاریخی باشد، صادق است.<sup>۱</sup> نکته دوم، در مورد نقطه قوت مارکسیسم بود: توجه به تضادهای اجتماعی که زاینده جامعه سرمایه داری میباشد. اما گسترش بین‌المللی سرمایه داری، بنا به لاکلاو و موف، باعث تغییری در بازیگران و تضادهای جامعه ایجاد کرده بود. نکته سوم، حکایت از تلقی ضرورت مارکسیسم در یک چهارچوب بزرگ‌تر به مثابه یک انقلاب دموکراتیک، داشت. به عبارت دیگر ایده هگلی مارکسیسم در باره انتهای تاریخ کنار گذاشته میشود. مبارزات اجتماعی خاتمه نمی‌یابند و از همین رو نیاز به آغاز از مفهومی دموکراتیک، که از تضادهای درون سیاست سرچشمه می‌گرفت، بود. قبل از هر چیز، آنچه که پست مارکسیسم لاکلاو و موف بدان کمک نمود، برجسته کردن ابعاد تعارض سیاست- و تنوع این درگیریه‌ها- به عنوان اصل مرکزی تئوری سیاسی بود. لاکلاو و موف همچنان بعد از معرفی هژمونی و استراتژی سوسیالیستی، از اصول اساسی کتاب دفاع میکنند: سوسیالیسم باید به عنوان یک تلاش برای دموکراسی رادیکال درک شود، چپ باید کثرت گرا باشد و سیاست راجع به

استراتژی سوسیالیستی نمی‌باشد. به عبارت دیگر، آنچه که لاکلاو و موف بدان اشاره دارند این است که طبقه کارگر هیچ اصل قابل پیش بینی به عنوان سوژه و ذهنیت مرکزی مبارزه سوسیالیستی نیست. اما، این مانع از آن نیست که طبقه کارگر در وضعیت تاریخی مشخص، آن طبقه ای شود که به بهترین وجهی بتواند تضادهای جامعه را به شکلی هارمونیک بیان کند. دومین پیامد پست مارکسیسم، در مورد جنبش‌های جدید اجتماعی میباشد. لاکلاو و موف هم این درک ارتدکسی مارکسیستی را در مورد اینکه این جنبشها نقش حاشیه‌ای و یا بی‌اهمیت در مقایسه با طبقه کارگر دارند، و هم چنین این درک را که طبقه ممتاز جدیدی جایگزین آن می‌شود (مثلاً بنا به هریرت مارکوزه، جنبش دانشجویی میتواند این نقش را بای کند)، را رد میکنند. جنبشهای اجتماعی جدید نیز پیشاپیش هیچگونه رابطه لازم منطقی (به مفهوم هگلی آن) با پروژه سوسیالیستی نداشته، بلکه نقش آنان نیز، مسأله بیان آن است:

اهمیت سیاسی یک جنبش محلی جامعه، نزد یک مبارزه برای محیط زیست، نزد یک جنبش اقلیت جنسی، از ابتدا معلوم نیست: این به شکل قاطعانه ای وابسته به طرز بیان هژمونی اش با خواسته‌ها و مبارزات دیگر میباشد.

نتیجه سوم این است که دقیقاً در مورد رابطه بین این مبارزات است، و یا به عبارت دیگر، قبول کامل پیامدهای مفهوم چند علتی میباشد. همانطور که قبلاً اشاره شد، پیشاپیش نمیتوان گفت که چگونه مبارزات مختلف سیاسی به یکدیگر مرتبط میگردند (مثلاً هیچگونه ارتباط مشخصی بین ضد تبعیض جنسی و ضد سرمایه داری وجود ندارد)؛ رابطه بین مبارزات گوناگون سیاسی- چگونه آنها بر هم تأثیر گذاشته و یا تصمیم میگیرند- مسئله مربوط به بیان هژمونیک آن میباشد.<sup>۲</sup> از یک نظر، لاکلاو و موف این درک مارکسیستی در مورد اینکه شیوه تولیدی «در نهایت تعیین کننده» است را رها میکنند. عواقب کامل تجدید نظر پست مارکسیستی لاکلاو و موف این است که «مبارزه برای سوسیالیسم» به «مبارزه برای دموکراسی رادیکال» باز تعریف میشود. سوسیالیسم یک لحظه در نبرد برای رادیکال نمودن دموکراسی میباشد، اما پروژه رادیکال نمودن دموکراسی نمیتواند به سوسیالیسم تقلیل یابد. در عوض، استراتژی سوسیالیستی می‌بایستی در جهت امکان‌پذیر نمودن هژمونی جدیدی، از طریق ایجاد ارتباط

تناقضات است. موف در چندین مقاله و مجموعه از این فلسفه سیاسی دفاع کرده، و از جمله راه را برای یک تفسیر چپ گرایانه از کارل اشمیت<sup>۱۱</sup>، فیلسوف حقوقدان طرفدار نازی و انتقاد از لیبرالیسم اجماع گرا (راولز) باز نمود.<sup>۱۲</sup>

ممکن است چنین استنباط شود که نوگرایی در چپ اروپا، که پس از فروپاشی اتحاد شوروی صورت گرفت و بعدها عنوان «راه سوم» را یافت، نشانگر آن است که امید لاکلائو و موف به نوآوری سیاسی به واقعیت پیوست. راه سوم، که نوگرایی حزب کارگر توسط تونی بلر را تداعی میکند، بدنبال پشتیبانی تئوریک توسط انتونی گیدن و اولریش بک بود. بک و گیدن از تغییر در مدرنیته آغاز میکنند، اما بر این نکته تأکید دارند که جامعه مدرن متاخر، بازتابی از مدرنیته است و فردگرایی بدین معنی است، که مشخصه های با ثبات تضعیف میشوند<sup>۱۳</sup>. بنا بر گیدن، این فردگرایی مستلزم باز تعریف امر سیاسی است: ما از یک سیاست ازادیگرا به سیاست زندگی گرا میرویم. تغییرات مدرنیته به معنی این نیز میباشد که مقیاس قدیمی چپ و راست منسوخ شده است. اگر چه بطور سطحی شباهت های اشکاری بین پیشنهادهای بک و گیدن برای نوآوری سیاسی و پست مارکسیسم وجود دارد (مانند توافق در مورد تفکر توسعه خطی، با تأکید بر اهمیت جنبشهای نو برای سیاست و چشم انداز رادیکال نمودن دموکراسی)، اما لاکلائو و موف بدقت و وسواس، خود را از راه سوم جدا نموده اند<sup>۱۴</sup>. این انتقاد همچون در چاپ دوم اضافه شده است:

«به نظر ما، منظور از ایجاد یک هژمونی جدید، که نیاز به مرزهای سیاسی جدید را می افزیند، به معنی آن نبود که آنها نیست و ناپدید شوند. بی شک، اینکه چپ در نهایت اهمیت کثرت گرایی و نهادهای لیبرال دموکراتیک را فهمیده، خوب میباشد، اما مشکل آن است که این آگاهی، با این باور غلط همراه شده است که، بایستی از هر گونه تلاش برای تبدیل تغییر هژمونی حاضر خودداری نمود. مانند تقدیس اجماع، پاک نمودن مرزهای چپ و راست و حرکت به سوی میانه سیاسی».

با تأکید بر خصوصیت متضاد سیاست، آن‌ها از نوگرایی اجماع گرایانه سوسیال دموکراسی که در دهه های اخیر کاملاً غالب شده است، بشدت انتقاد میکنند. اما لاکلائو و موف معتقدند که در مورد نکات دیگر امیدشان تبدیل به واقعیت شده است: مثلاً چگونگی برخورد چپ به بی عدالتی‌هایی چون جنسیت، نژاد و گرایشهای جنسی، و این که اینها به تازگی به یکی از مهمترین

مسائل برای چپ تبدیل شده است. در مقدمه‌ای که نقل شد، آن‌ها به بحثی که بین فیلسوف سیاسی نانس فریزر و تئورسین جنسیت، جودیت باتلر اشاره دارند. فریزر اختلافی نمونه وار بین بی عدالتی‌هایی که از نابرابری منابع منشاء میگیرند و آن‌هایی که ریشه در شناخت و عدم شناخت دارند، را مطرح می کند. در نفس وبری، او بی عدالتی وبری را در درجه اول یک مشکل منابع میبیند، در حالی که بی عدالتی‌های مربوط به گرایش جنسی را به عدم شناخت مرتبط میکند.<sup>۱۵</sup> باتلر با اشاره به جنبشهای جدید اجتماعی (مانند فعالین جنسیت)، استدلال میکند که در واقع، این جنبشها هستند که چپ را سر پا نگه داشته اند تا احزاب قدیمی سوسیالیستی. او معتقد است که رویکرد چپ با جنبشهای جدید مشکل ساز است چرا که آن (و در اینجا منظورش تئوری فریزر است) برای نابرابری‌های «مادی» طبقاتی ارجحیت بیشتری نسبت به مسائل «فقط فرهنگی» قائل هستند<sup>۱۶</sup>. بنابراین چپ ارتدوکس در این صحنه گرفتار شده است که مسائل نژادی و جنسی در رابطه با نابرابری‌های واقعی طبقاتی، در درجه دوم اهمیت قرار دارند. باتلر در مقابل این سنتگرایی عنوان میکند که اختلاف بین فرهنگ و مادیت، یک تمایز ناپایدار است. در مباحثه، فریزر عنوان میکند که نباید تمایز بین نابرابری و عدم شناخت را به مثابه سلسله مراتب نابرابری تلقی نمود و یا اینکه آنرا به تلاش برای تقلیل آن مسائل، به چیزی غیر مادی ارزیابی کرد. دو مفهوم وی: بازتوزیع و شناخت را باید به عنوان یک تمایز اجتماعی و نظری که تاریخ نگاری دو شکل متفاوت نابرابری را امکان پذیر میسازد، درک نمود<sup>۱۷</sup>.

در این بحث، ترکیب مبارزات دموکراتیک چندگونه و یا مبارزه طبقاتی در استراتژی سوسیالیستی، کتاب لاکلائو و موف یک پیشاهنگ است. همزمان نمی توان این واقعیت را نادیده گرفت که گاهی هژمونی و استراتژی سوسیالیستی قدری قدیمی احساس شود. نویسندگان در مقابل چپی که دیگر وجود ندارد، موضع میگیرند. امروز دیگر غیر ممکن است که به شکل قابل قبولی عنوان کرد که چپ بطور یک جانبه مشغول بحث در مورد نابرابری‌های طبقاتی است و یا مارکسیسم را مانعی برای رهبری سیاسی تلقی کند. بر عکس، معقولتر این ادعا میباشد که مسائل مربوط به بی عدالتی‌های طبقاتی از دستور کار خارج شده و سیاست هوبتگرا جایگزین مبارزه طبقاتی شده است. به عنوان مثال، وندی براون، فیلسوف، استدلال میکند که

## هژمونی و استراتژی سوسیالیستی در

### سوئد

در مقایسه با کشور همسایه ما، دانمارک، کتاب لاکلائو و موف در بحث‌های علمی تأثیر محدود داشته است.<sup>۳۳</sup> و نیز آن تأثیر کمی که آن، در سوئد داشت، بطور عمده در رابطه با بحث روش تجزیه و تحلیلی الهام گرفته از فوکو بود.<sup>۳۴</sup> در اینجا، اغلب نقطه عزیمت برای معنای یک پدیده اجتماعی همیشه وابسته به گفتمان است، یعنی زمینه مهم تشکیل‌دهنده درونی و بیرونی زبان برای درک ما از مفهوم و یا پدیده میباشد. این موضوع از جهتی کمی عجیب بنظر میرسد، چرا که کتاب لاکلائو و موف در واقع شامل بحث بسیار کمی در مورد مسائل گفتمان نظری و روش شناسی میباشد.

ماریان وینتر یرگنسن و لوئیز فیلیپس کتاب روش شناسی معروفی نوشته‌اند که بطور گسترده ای در دوره های کارشناسی دانشگاه‌های سوئد در آنالیز مباحث استفاده میشود. این زوج دانمارکی یک بخش کامل از کتاب خود را به لاکلائو و موف در نظریه مباحث اختصاص داده اند. همزمان، آن‌ها اشاره میکنند که در واقع هیچگونه تجزیه و تحلیل آشکار مباحثه وجود ندارد و آن‌ها به «تجزیه و تحلیل دقیق موارد تجربی» نمی - پردازند، اما «فقط احتیاج به کمی تخیل میباشد» که بتوان از تئوری آن‌ها (لاکلائو و موف) «برای این منظور استفاده نمود».<sup>۳۵</sup> مسلماً این واقعیت دارد اما در عین حال باید این را در خاطر داشت که هدف کتاب لاکلائو و موف شرکت در بحث استراتژی سوسیالیستی بود. در بحث‌های داخلی چپ سوئد، این کتاب نقش ویژه مرکزی پیدا نکرده است.<sup>۳۶</sup> اما این به معنای آن نیست که این کتاب، موضوعیت خود را در مباحث آکادمیک چپ از دست داده باشد.

در سالهای اخیر در پژوهش‌های علوم اجتماعی و بحث‌های داخلی چپ سوئد این موضوع مطرح می‌شود که «وابستگی متقاطع» بین جنبه‌های مختلف ستم وجود دارد.<sup>۳۷</sup> در بحث وابستگی متقاطع توجه خاصی به اینکه گونه‌های مختلف ظلم و ستم (طبقه، جنسیت، نژاد/ قومیت و غیره) را نمی‌توان به طور مجزا درک کرد، بلکه همیشه اشکال مختلف ستم بر هم تأثیر متقابل دارند. تحقیقات وابستگی و تأثیر متقابل می‌گوید که ساختارهای مختلف قدرت (بر اساس طبقه، جنسیت، قومیت و

سیاست هویتگرانه «تا حدودی ناشی از انتقاد سرمایه داری و ارزش‌های فرهنگی و اقتصادی بورژوازی که از بین رفته‌اند، میباشد».<sup>۳۸</sup> سلاولی ژیزک در یک گفتگوی هیجان انگیز سه گانه با ارنستو لاکلائو و جودیت باتلر، از پست مارکسیسم بخاطر آنکه آن، خود را با هژمونی غالب تطبیق داده است، انتقاد میکند. ژیزک معتقد است که مبارزه ضد سرمایه داری نمیتواند به یک مبارزه دمکراتیک در میان دیگر مبارزات تقلیل یابد.<sup>۳۹</sup> از دیدگاه وی، مشکل پست مارکسیسم آن است که این موضوع را که چگونه ساختار سرمایه داری روابط اجتماعی، به معنی این است که آن، کنترل کننده کل زنجیره دیگر مبارزات طبقاتی نیز میباشد، را نمی بیند. اگر قدرت پست مارکسیسم این بوده است که آن بسیاری از روابطی که درگذشته در استراتژی سوسیالیستی نادیده گرفته میشد، سیاسی نمود، اما همزمان غیر سیاسی کردن اقتصاد را نیز در بر داشته است. پست مارکسیسم خود نیز در قصه هژمونی، که در آن چگونه چپ از تقلیل‌گرایی که به طبقه کارگر به مثابه یک ذهنیت سیاسی ارجح اعتقاد داشته به کثرت‌گرایی مدرن مبارزات دمکراتیک پیوستند، گرفتار شده اند. ژیزک اشاره میکند که این تغییر، هم زمان یک فرایند تاریخی که در آن سرمایه داری به عنوان «تنها بازی شهر»<sup>۴۰</sup> قبول میشود را نیز تشریح میکند، انتقاد ژیزک دوباره بحث در مورد اینکه چگونه مفهوم چند علتی را بایستی درک کرد، را مطرح میکند. همچنین کتاب لاکلائو و موف پیشگام بسیاری از تلاش‌های سالهای اخیر برای ادغام مارکسیسم با تئوری پسا- ساختاری به انواع مختلف میباشد.<sup>۴۱</sup> در رابطه با بحث‌های استراتژی سیاسی چپ، میتوان گفت که آن، بطور هر چه بیشتری به ایجاد اتحاد میان چپ قدیم و جنبش‌های اجتماعی جدید در اشکال متفاوت آن مربوط میشود. اماونل والرشتاین جامعه شناس، با اشاره به فروم جامعه جهانی (wsf) که انواع جنبش‌های اجتماعی را گرد هم آورده است، امید خود را به اینها - که او «جنبش‌های ضد سیستم» مینامد - و اینکه این جنبشها میتوانند بر اساس یک پلاتفرم سیاسی مشترک اقدام کنند، بسته است.<sup>۴۲</sup>

غیره) را «نمی توان از هم مجزا نمود، بدون آنکه چیز قابل توجهی از دست داده شود». به عبارتی، ساختارهای قدرت متفاوت، یکدیگر «را بطور متقابل تشکیل می‌دهند»<sup>۲۸</sup>. در نتیجه، هدف نزدیک شدن به سطوح مختلف مشترک بین ابعاد گوناگون ظلم و ستم می‌باشد تا فقط تأکید بر یکی از جنبه‌ها، و بضرر جوانب دیگر. در بحث وابستگی متقاطع در سوئد، لاکلائو و موف تأثیر بسزایی نداشته اند. اما من فکر می‌کنم که میشد، و هنوز هم میشود، که الهام نظری مهمی از آن‌ها گرفت. هدف نظریه «وابستگی متقاطع»، نشان دادن این موضوع است که چگونه ساختارهای مختلف قدرت و ساخت سازمان‌های هویت با هم تداخل نموده و در نتیجه تعیین پیشاپیش اینکه کدام شکل ستم در یک تحلیل مشخص الویت دارد، ممکن نیست. این به ایده چند علتی لاکلائو و موف شباهت دارد که در آن ما نمیتوانیم پیشاپیش یک پیش فرض را که در «نهایت» تعیین کننده است را مشخص کنیم<sup>۲۹</sup>.

این کتاب که برای اولین بار به شکل کامل آن به زبان سوئدی منتشر میشود، و منجر به بحث‌های زیادی از بسیاری از جهات شده است، همچنان تازگی خود را حفظ کرده است. مسأله همزونی و استراتژی سوسیالیستی سزاوار آن است که هنوز هم به بحث گذاشته شود.

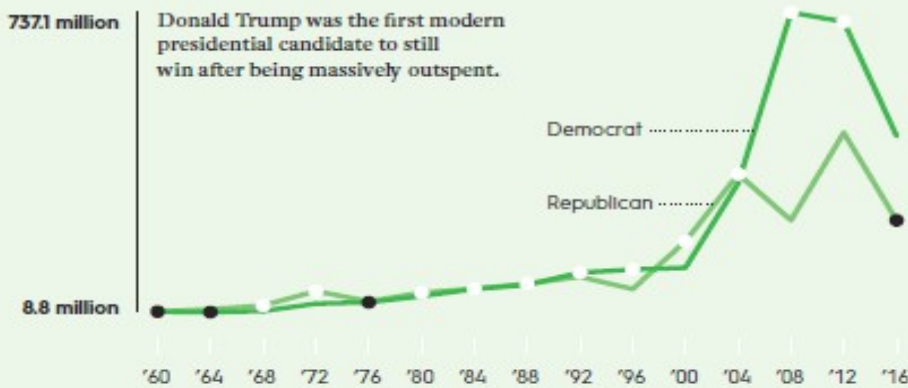


آمریکا، میزان کمک به کاندیدها بر حسب صنایع، دلایل عدم شرکت در انتخابات، مقایسه میزان ارا اوباما با کلینتون در دو انتخابات اخیر، و تعداد بخش‌های انتخاباتی اوباما که به نفع

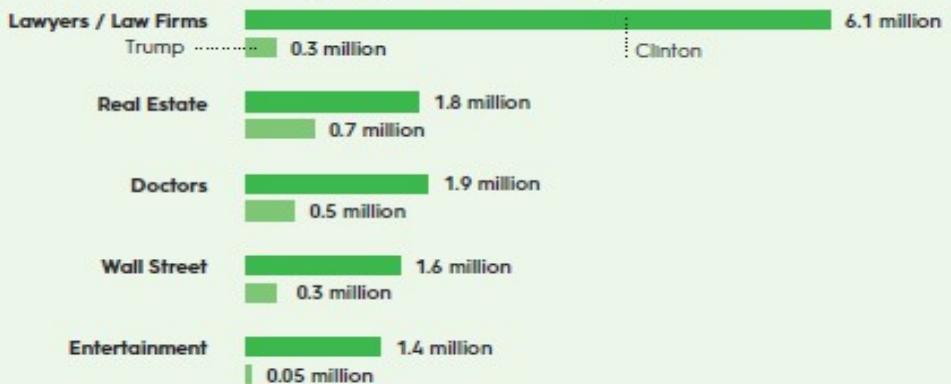
## Can't Buy Me Love

Clinton was great at raising money — not so great at inspiring voters.

### Presidential Campaign Spending: 1960–2016



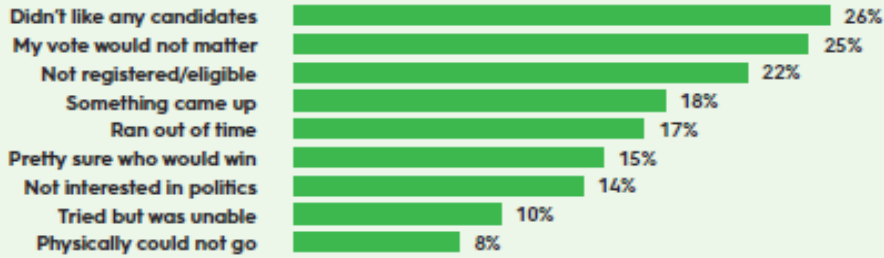
### Donations to Presidential Campaigns by Industry



ترامپ تغییر کردند، را مشاهده می کنید.

در نمودارهای بالا و پایین آماری در مورد مخارج انتخابات

## Why They Didn't Vote



## Change in Support for Democratic Candidate in Presidential Elections: 2012–2016

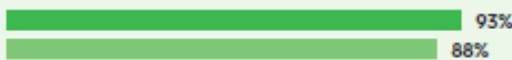
### Households Earning Less than 50K / year



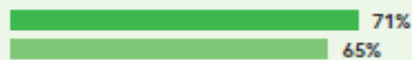
### Union Households



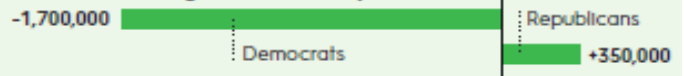
### African Americans



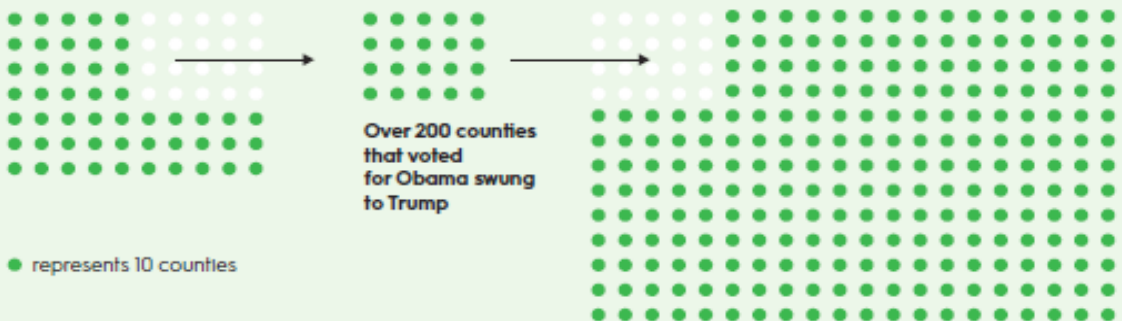
### Latinos



### Change in Households Earning Less than 50K / year



## Obama Counties Swinging to Trump



لطفاً در توزیع و تبلیغ نشریه از طریق  
ایمیل، فیسبوک و سایر رسانه‌های  
اجتماعی به ما کمک کنید!

جستارهای نو متعلق به [دریچه‌ها](#) است.

[www.daricheha.com](http://www.daricheha.com)



## سقوط مدل ترکیه

چگونه خیزش‌های عربی لیبرالیسم اسلامی را ساقط کرد

جهان توغال

این کتاب را از [اینجا](#) دانلود کنید



سیاست مردمی

- ۱ Stephen Stich, *From Folk Psychology to Cognitive Science: The Case Against Belief* (Cambridge, MA: MIT Press, 1983); Patricia Churchland, *Neurophilosophy: Towards a Unified Science of the Mind-Brain* (Cambridge, MA: MIT Press, 1986). While we want to draw a somewhat loose analogy with the neurophilosophical tradition here, we do not mean to argue that folk politics is in any sense *grounded* in folk psychology. Rather, our critique of it is similarly focused on the notion that the appearance of phenomena is both necessary and deceptive as to the reality of how a system operates.
- ۲ For a history of these ‘repertoires of contention’, see Charles Tilly, *Social Movements, 1768 2004* (Boulder, CA: Paradigm, 2004).
- ۳ James Doward, Tracy McVeigh, Mark Townsend and Matthew Taylor, ‘March for the Alternative Sends a Noisy Message to the Government’, *Guardian*, 26 March 2011.
- ۴ Liza Featherstone, Doug Henwood and Christian Parenti, ‘Left Anti-Intellectualism and Its Discontents’, in Eddie Yuen, George Katsiaficas and Daniel Burton Rose, eds, *Confronting Capitalism: Dispatches from a Global Movement* (New York: Soft Skull, 2004).
- ۵ Bey, *TAZ*.
- ۶ Paul Davidson, *The Keynes Solution: The Path to Global Economic Prosperity* (New York: Palgrave Macmillan, 2009).
- ۷ The Invisible Committee, *The Coming Insurrection* (Los Angeles, CA/Cambridge, MA: Semiotext(e), distributed by the MIT Press, 2009).
- ۸ Greg Sharzer, *No Local: Why Small-Scale Alternatives Won't Change the World* (Winchester: Zero, 2012).
- ۹ Ernst Schumacher, *Small Is Beautiful: Economics as if People Mattered* (New York: Harper & Row, 1973).
- ۱۰ Taylor and Gessen, *Occupy!*
- ۱۱ Richard J. F. Day, *Gramsci Is Dead: Anarchist Currents in the Newest Social Movements* (London: Pluto, 2005); Jon Beasley-Murray, *Posthegemony: Political Theory and Latin America* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2010).
- ۱۲ Justin Healey, *Ethical Consumerism* (Thirroul, NSW: Spinney, 2013).
- ۱۳ James Ladyman, James Lambert and Karoline Wiesner, ‘What Is a Complex System?’ *European Journal for Philosophy of Science* 3: 1 (2013), pp. 33–67.
- ۱۴ Susan Buck-Morss, ‘Envisioning Capital: Political Economy on Display’, *Critical Inquiry* 21: 2 (1995), pp. 434–67.
- ۱۵ Fredric Jameson, ‘Cognitive Mapping’, in C. Nelson and L. Grossberg, eds, *Marxism and the Interpretation of Culture* (Chicago: University of Illinois Press, 1990).
- ۱۶ *Ibid.*, p. 356
- ۱۷ Schumacher, *Small Is Beautiful*; Carl Honoré, *In Praise of Slow: Challenging the Cult of Speed* (New York: HarperSanFrancisco, 2005).
- ۱۸ Rosa Luxemburg, *The Essential Rosa Luxemburg: Reform or Revolution and the Mass Strike*, ed. Helen Scott (Chicago: Haymarket, 2008), p. 68.
- ۱۹ Friedrich Hayek, *The Road to Serfdom* (London: Routledge, 1962); and ‘The Theory of Complex Phenomena’, in Michael Martin and Lee McIntyre, eds, *Readings in the Philosophy of Social Science* (Cambridge, MA: MIT Press, 1964).

- ٢٠ This is the question at the heart of the socialist calculation debate. See Oskar Lange and Fred M. Taylor, *On the Economic Theory of Socialism* (New York: McGraw-Hill, 1964); Fikret Adaman and Pat Devine, 'The Economics Calculation Debate: Lessons for Socialists', *Cambridge Journal of Economics* 20: 5 (September 1996); Allin Cottrell and Paul Cockshott, 'Calculation, Complexity and Planning: The Socialist Calculation Debate Once Again', *Review of Political Economy* 5: 1 (1993).
- ٢١ It is important to note here that 'the left' is an ultimately artificial if useful term, used to describe an incredibly diverse and potentially contradictory set of political and social forces. For a full discussion of the origins of the left/right distinction in post-revolutionary France, see Marcel Gauchet, 'Right and Left', in Lawrence Kritzman, ed., *Realms of Memory: Conflicts and Divisions* (New York: Columbia University Press, 1997). As a point of clarification, we consider 'the left' today in the broadest sense to consist of the following movements, positions and organisations: democratic socialism, communism, anarchism, left-libertarianism, anti-imperialism, anti-fascism, anti-racism, anti-capitalism, feminism, autonomism, trade unionism, queer politics, and large sections of the green movement, among many groups allied or hybridised with the above. Any consistency these forces might have is a matter of political construction and articulation, rather than being in any sense natural or pre-given.
- ٢٢ Gerassimos Moschonas, *In the Name of Social Democracy: The Great Transformation, 1945 to the Present*, translated by Gregory Elliott (London: Verso, 2002), pp. 15–17; John Gerard Ruggie, 'International Regimes, Transactions, and Change: Embedded Liberalism in the Postwar Economic Order', *International Organization* 36: 2 (1982).
- ٢٣ After the demise of 1968, there was a brief reassertion of more classical Leninist and Maoist revolutionary thought. Yet these attempts to double down on traditional methods of organising remained numerically marginal and suffered eventual failure. For a history of this moment in America, see Max Elbaum, *Revolution in the Air: Sixties Radicals Turn to Lenin, Mao and Che* (London: Verso, 2006).
- ٢٤ Moschonas, *In the Name of Social Democracy*, pp. 35–6.
- ٢٥ For an early feminist critique of these modes of organising, see Jo Freeman, *The Tyranny of Structurelessness*, 1970, at [struggle.ws](http://struggle.ws).
- ٢٦ Martin Klimke and Joachim Scharloth, eds, *1968 in Europe: A History of Protest and Activism, 1956–77* (New York: Palgrave Macmillan, 2008).
- ٢٧ *Ibid.*, p. 5.
- ٢٨ Giovanni Arrighi, Terrence Hopkins and Immanuel Wallerstein, *Antisystemic Movements* (London/New York: Verso, 1989), pp. 45–7.
- ٢٩ *Ibid.*
- ٣٠ Peter Starr, *Logics of Failed Revolt: French Theory After May '68* (Stanford, CA: Stanford University Press, 1995).
- ٣١ Grant Kester, 'Lessons in Futility: Francis Alÿs and the Legacy of May '68', *Third Text* 23: 4 (2009).
- ٣٢ Gilbert, *Anti-Capitalism and Culture*, pp. 23–4.
- ٣٣ Daniel Yergin, *The Prize: The Epic Quest for Oil, Money, and Power* (New York: Simon & Schuster, 1991); Barry J. Eichengreen, *Global Imbalances and the Lessons of Bretton Woods* (Cambridge, MA: MIT Press, 2007).
- ٣٤ Geoffrey Barlow, *The Labour Movement in Britain from Thatcher to Blair* (Frankfurt: Peter Lang, 2008).
- ٣٥ As an indication of the success of the neoliberal project to crush union power definitively, the proportion of the total working-age population belonging to unions fell in seventeen out of twentyone OECD nations in the period 1980–2000, and fell again in nineteen out of twenty-one in the period 2000–07. OECD, 'Trade Union Density', *OECD Stat Extracts*, at [stats.oecd.org](http://stats.oecd.org).

- ۳۶ David Harvey, *A Brief History of Neoliberalism* (Oxford: Oxford University Press, 2007), pp. 11–14.
- ۳۷ Ibid., p. 13.
- ۳۸ Colin Crouch, *Post-Democracy* (Cambridge: Polity, 2004), Chapter 1.
- ۳۹ Tim Jordan, *Activism! Direct Action, Hacktivism and the Future of Society* (London: Reaktion, 2001), p. 32.
- ۴۰ Kimberlé Crenshaw, 'Demarginalizing the Intersection of Race and Sex: A Black Feminist Critique of Antidiscrimination Doctrine, Feminist Theory and Antiracist Politics', *University of Chicago Legal Forum* 140 (1988).
- ۴۱ Shulamith Firestone, *The Dialectic of Sex: The Case for Feminist Revolution* (New York: Morrow, 1970); Mandy Merck and Stella Sandford, eds, *Further Adventures of the Dialectic of Sex: Critical Essays on Shulamith Firestone* (New York: Palgrave Macmillan, 2010).
- ۴۲ See, for example, James A. Geschwender, *Class, Race, and Worker Insurgency* (New York: Cambridge University Press, 1977).
- ۴۳ Amory Starr, *Naming the Enemy: Anti-Corporate Movements Confront Globalisation* (London: Zed, 2000).
- ۴۴ Jordan, *Activism!*; Taylor and Gessen, *Occupy*.

## حکومت ناپذیری

- ۱ به عنوان مثال نگاه کنید به ماکس وبر، «سیاست به عنوان شغل»
- ۲ روبرت بیتمس، «شکست دولت»، نشریه سالانه علوم سیاسی شماره ۱۱
- ۳ نیکلاس استرن، تجزیه و تحلیل دقیق اقتصاد تغییرات جوی
- ۴ در متن اصلی از کلمه «demand overload» استفاده می شود، که به معنی استفاده بیش از حد ظرفیت یک سیستم یا دستگاه می باشد. استفاده بیش از حد معمولاً منجر به از کار افتادن سیستم و یا وسیله مورد استفاده می گردد. مترجم سوئدی.
- ۵ نگاه کنید به روبرت ی. فلونو، «کثرت گرایی در عصر عدم قابلیت کنترل»
- ۶ «les trete glorieuses»، سی سال طلایی، اصطلاح فرانسوی برای دوره ۱۹۴۵-۱۹۷۵
- ۷ دونالد ه. میدوس، دنیس میدوس و ...، محدودیت‌های رشد، یک گزارش تهیه شده برای پروژه باشگاه رم «شرایط بشریت»
- ۸ رولاند ف. اینگل هارت، انقلاب ساکت. تغییر ارزش‌ها و سبک‌های سیاسی در مردم غرب
- ۹ دانیل بل، تناقضات فرهنگی سرمایه داری
- ۱۰ نارضایتی زمستانی، اصطلاحی انگلیسی است که مربوط به اعتصابات زمستان ۱۹۷۸-۱۹۷۹ می باشد و شامل اعتصابات بزرگی در بخشهای دولتی بخاطر انجماد حقوقی که دولت انگلیس برای مبارزه با تورم به اجرا گذاشت، می شد.
- ۱۱ جیمز اکائر، بحران مالی دولتی
- ۱۲ البرت هیرشمن، رتوریک ارتجاعی. هنر دلیل تراشی بر علیه همه تغییرات جامعه
- ۱۳ کلاوس اوفه، عدم قابلیت حکومت، در باره رنسانس تنوریهای محافظه کارانه بحران
- ۱۴ مریتمس شارب، سیاست بحران سوسیال دمکراسی در اروپا
- ۱۵ مایکل کروزیو، ساموئل هانتینگتون و جوجی واتانوکوی، بحران دموکراسی. گزارش در مورد قابلیت حکومت دموکراسی ها به کمیسیون سه جانبه. کمیسیون سه جانبه یک سازمان پژوهشی خصوصی متشکل از سیاستمداران و بازرگانان امریکای شمالی، اروپا و منطقه آسیا و اقیانوس آرام بود که توسط دیوید راکفلر در سال ۱۹۷۳ تاسیس شد. یادداشت

مترجم سوئدی.

- ۱۶ ساموئل هانتینگتون، فصل «ایالات متحده» از کتاب بحران دموکراسی
- ۱۷ ریکارد رز، حکومت ناپذیری، آیا چیزی در پشت این دود پنهان است؟، مطالعات سیاسی سال ۲۷، شماره سه.
- ۱۸ ولفگانگ اشتریک، باز ساخت سرمایه داری، تغییر نهادی در اقتصاد سیاسی آلمان
- ۱۹ سوزان برگر، «تحول مذهبی و آینده سیاست» در کتاب تغییر مرزهای سیاسی، ادیتور چارلز مایر
- ۲۰ شاخص دولتهای شکست خورده در سال ۲۰۰۸، را می توان در سایت سازمان پژوهشی «Fund for Peace» پیدا کرد.
- ۲۱ نگاه کنید به جان الستر، اودیسسه ازاد، مطالعه‌ای در عقلانیت، پیش تعهد و محدودیت.
- ۲۲ ریچارد پوسنر، بحران دموکراسی سرمایه داری
- ۲۳ همانجا
- ۲۴ کلاوس اوفه، حکومت: یک نشان خالی
- ۲۵ اشتریک، باز ساخت سرمایه داری

## از تسلط به استثمار و شورش

- ۱ کارل مارکس، مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی
- ۲ نگاه کنید به ژان-کلود میلنر، Clartes de tout
- ۳ میکائل هارت و انتونیو نگری، انبوهه(و یا انبوه خلق)
- ۴ همچنین یک اختلاف جالب میان چین امروز و روسیه وجود دارد: در روسیه کادر دانشگاهی بطور مسخره ای دستمزد بسیار ناچیزی دریافت میکنند؛ آن‌ها عملاً به پرولتاریا پیوسته اند، در حالی که در چین، به آن‌ها برای تمکین شان «دستمزد اضافی» پرداخت میشود.
- ۵ این درست است که قیمت پرداخت شده برای این پاداش سرسام آور این است که مدیران باید بیست و چهار ساعت در روز در دسترس باشند، در نتیجه در یک اضطراب دائمی زندگی کنند.
- ۶ یکی از اظهارات ظالمانه تر ژاک لاکان این است که حتی اگر ادعای یک شوهر حسود که زنش با دیگران به بستر می‌رود درست باشد، حسادت وی همچنان نوعی بیماری است. در این رابطه ما میتوانیم بگوییم که حتی اگر اکثر ادعاهای نازی‌ها در مورد یهودیان درست بودند(که البته این چنین نیست)، احساسات ضد یهودی آن‌ها هنوز پاتولوژیک هست(و بود)، از آنجا که آن، دلیل واقعی که نازی‌ها به ضد یهودیت احتیاج داشتند، یعنی حفظ موقعیت ایدئولوژیکی شان را فرو می‌نشانند. دقیقاً همین ادعا در مورد یونانیان تنبل نیز صادق است: حتی اگر این نیز صادق می بود، این اتهام نادرست است، چرا که آن، مکانیزم‌های پیچیده جهانی را که آلمان، فرانسه و دیگران را مجبور می کند تا یونانی‌های «تنبل» را تأمین مالی کنند، را مبهم و تاریک می‌سازد.
- ۷ «مینوتاور جهانی: مصاحبه با یانیس واروفاکیس»، نگاه کنید به [nakedcapitalism.com](http://nakedcapitalism.com)
- ۸ نگاه کنید به یانیس واروفاکیس، میناتاور جهانی
- ۹ «مینوتاور جهان: مصاحبه با یانیس واروفاکیس» قابل دسترس در [nakedcapitalism.com](http://nakedcapitalism.com)
- ۱۰ نگاه کنید به امانوئل تود، بعد از امپراتوری

## برابری-آزادی: نکاتی در مورد اندیشه اتین بالیبار

- ۱ بالیبار از اصطلاح خود ساخته فرانسوی egaliberte - ترکیب دو کلمه فرانسوی، «egalite»، برابری و «liberte»، آزادی - که در انگلیسی به equaliberty ترجمه شده است، استفاده می‌کند. این را در فارسی می‌توان برابری توأم با آزادی ترجمه نمود. در این متن از واژه برابری-آزادی استفاده می‌شود که هر چند نارساست، اما بر اهمیت همزمان



- آزادی و برابری تأکید دارد.
- ۲ اتین بالیبار، «پیشنهادات شهروندی»، نشریه اتیک ۹۸:۴
- ۳ اتین بالیبار، «آیا فلسفه حقوق مدنی بشر امکان‌پذیر است؟ تاملاتی جدید بر برابری-آزادی»، فصلنامه اقیانوس اطلس، ۱۰۳:۲
- ۴ اتین بالیبار، «آیة جدید روشنگری» در مجموعه «الهیات سیاسی و آغاز مدرنیته» با ویراستاری جولیا همانجا
- ۵ همانجا
- ۶ اتین بالیبار، «حقوق بشر و حقوق شهروند» در کتاب، توده‌ها، طبقات، ایده‌ها: مطالعه‌ای در باب سیاست و فلسفه قبل و بعد از ملر کس.
- ۷ همانجا
- ۸ همانجا و نیز نگاه کنید به «آیة جدید روشنگری» در مجموعه «الهیات سیاسی و آغاز مدرنیته»
- ۹ دایان انس، «گفتگو با اتین بالیبار»
- ۱۰ اتین بالیبار، «حقوق بشر و حقوق شهروند»
- ۱۱ نگاه کنید به «آیة جدید روشنگری» در مجموعه «الهیات سیاسی و آغاز مدرنیته»
- ۱۲ اتین بالیبار، «حقوق بشر و حقوق شهروند»
- ۱۳ بالیبار، «آیة جدید روشنگری» در مجموعه «الهیات سیاسی و آغاز مدرنیته»
- ۱۴ اسلاوی ژیزک، «یک دادخواست چپ برای اروپا-محوری» تحقیق انتقادی، ۲۴:۴
- ۱۵ اتین بالیبار، «آیا فلسفه حقوق مدنی بشر امکان‌پذیر است؟ تاملاتی جدید بر برابری-آزادی»،
- ۱۶ اتین بالیبار، برابری-آزادی
- ۱۷ ساول نیومن، «جایگاه قدرت در گفتمان سیاسی»، نشریه بین‌المللی علوم سیاسی، ۲۵:۲

## در باره هژمونی

- ۱ قسمت‌هایی از این نوشته، بر اساس فصل هفتم کتاب زندگی سوسیالیستی بعد از مرگ، اثر کلاس گوستاوسون می‌باشد.
- ۲ لویی التوسر، آینده مانند زمانی دراز طول می‌کشد.
- ۳ نگاه کنید به سیاست و ایدئولوژی در تئوری مارکسیستی اثر ارنستو لاکائو.
- ۴ شانتال موف، گرامشی و تئوری مارکسیستی. مخصوصاً نگاه کنید به مقاله موف بنام هژمونی و ایدئولوژی در گرامشی
- ♣ بنا به فریود منابع رؤیاهای عوامل گوناگونی در زندگی بیننده خواب می‌باشد. از این رو تعداد عوامل ایجاد کننده می‌توانند بسیار بیشتر از حد نصاب باشد.
- ۵ لویی التوسر، برای مارکس
- ۶ لویی التوسر، ایدئولوژی و دستگاه دولتی ایدئولوژیک
- ۸ Articulation یا بستی چیزی گسترده‌تر از «بیان واضح و روشن» درک شود. در زبان انگلیسی، این کلمه همزمان به معنی شکل دادن نیز می‌باشد. از این رو می‌بایستی آنرا در اینجا، معادل توانایی در شکل دادن یک خواسته سیاسی تلقی نمود.
- ۹ بعضی از این اظهارات انتقادی و جوابهای لاکائو و موف را میتوان در کتاب پست مارکسیسم اثر استوارت سیم. همچنین نگاه کنید به پست مارکسیسم اثر نورمن در نشریه نیو لفت ریویو شماره ۱۶۳.
- ۱۰ نگاه کنید به پست مارکسیسم بدون معذرت، نیو لفت ریویو شماره ۱۶۶
- ۱۱ نگاه کنید به شانتال موف، چالش کارل اشمیت
- ۱۲ موف، بازگشت به امر سیاسی

- ۱۳ انتونی گیدنز ایده خود را در مورد نوسازی راه سوم را در کتاب راه سوم معرفی نموده است. برای بحث یک در مورد تغییر سیاست در مدرنیته بازتابی، نگاه کنید به اختراع امر سیاسی. برای نقد مارکسیستی از راه سوم، نگاه کنید به الکس کالینیکوس، در مقابل راه سوم.
- ۱۴ به عنوان مثال، لاکلائو و موف با همدیگر یک مجموعه کتاب به نام phronesis برای انتشاراتی verso دارند که در مقدمه آن اعلام میکنند که راه سوم به معنی از دست دادن هویت چپ سوسیال دموکراسی میباشد. همچنین نگاه کنید به موف، سیاست بدون مشورت و همچنین، در مورد امر سیاسی.
- ۱۵ نانسی فریزر، از بازتوزیع تا بازشناسی؟ معمای بی‌عدالتی در دوران پست سوسیالیستی.
- ۱۶ جودیت باتلر، فقط فرهنگی. او در مقاله خود، از لاکلائو و موف انتقاد نموده چرا که آنها در تئوریشان، زنجیره ای از مبارزات معادل دموکراتیک در دسته های گوناگون را به مثابه واحدهای مجزا و بدون تأثیر بر یکدیگر مبینند. این انتقاد قدری غیرمنصفانه است، چرا که درست تأکید بر مبارزات چند علتی، یک ایده مرکزی در ساخت تئوری لاکلائو و موف است.
- ۱۷ نانسی فریزر، «تبعیض جنسی، عدم شناخت و سرمایه داری، پاسخ به جودیت باتلر، نشریه نیو لغت ریویو شماره ۲۲۷
- ۱۸ وندی براون، «ارتباطات جریحه دار شده»، نشریه فرونیسیس شماره ۶-۷
- ۱۹ جودیت باتلر، ارنستو لاکلائو و سلاوی ژیزک، احتمال، هژمونی، عمومیت - گفتگوی معاصر چپ
- ۲۰ همانجا
- ۲۱ دو مورد بسیار مورد توجه، «روح مارکس» اثر ژاک دریدا، و «امپراتوری و توده» اثر مایکل هاردت و انتونیو نگری میباشد. لازم به تذکر است که اگر چه دریدا بطور سخاوتمندانه هژمونی و استراتژی سوسیالیستی را نقد میکند، ولی هاردت و نگری بطور کامل پست مارکسیسم را رد میکنند. برای تبادل نظر بین دریدا و لاکلائو به کتاب موف «واسازی و پرگماتیسم» و برای نقد هاردت و نگری از پست مارکسیسم و لاکلائو به «آیا ایمانسن میتواند این جنبش اجتماعی را توضیح دهد؟»، مراجعه شود.
- ۲۲ ایمانول والرشتاین، افول قدرت امریکا.
- ۲۳ اثر دانمارکی که در اینجا شایسته ذکر ویژه میباشد تئوری جدید بحث اثر ژاکوب تورفینگ است.
- ۲۴ در اینجا نمونه‌ای از پایان نامه‌های دکترای سوئدی که در درجات مختلف از لاکلائو و موف در بحث‌های تئوریک خود استفاده کرده اند را عنوان میشود: اولف مورکن ستام، امتیازها شمالی ها، مفاهیم سامی در سیاست سامی سوئد؛ پتو هانسن، فقط اروپائی؟ مقالاتی در باره سیاست هویت و اتحادیه اروپا؛ اولریکا هولیرسون، فرهنگ عامه و جامعه طبقاتی. کار، طبقه و جنسیت در مجلات بانوان در اوایل ۱۹۰۰؛ و اندرش هلستروم آوردن اروپا به زمین. با وجود گوناگونی موضوعات در این پایان نامه ها، این موضوع کاملاً آشکار است که لاکلائو و موف اهمیت ویژه ای برای ساخت هویت‌های جمعی و سیاسی داشته است.
- ۲۵ ماریان وینتر یرگنسن و لوئیز فیلیس، آنالیز مباحثه
- ۲۶ بحث در مورد کتاب لاکلائو و موف در سوئد با تأخیر صورت گرفت. در مقاله اریک فورومارکس بنام «شرایط جدید چپ»، نویسنده سعی میکند پست مارکسیسم را با رئالیسم انتقادی (باسکار و غیره) را یکی نموده و از این طریق به تدوین و فرموله نمودن هستی شناسی چپ استفاده کند، این مقاله منجر به سلسله ای از مباحث شد. گزیده ای از هژمونی و استراتژی سوسیالیستی در شماره یک نشریه فرونیسیس در سال ۱۹۹۸ به چاپ رسید. الکساندر بارد و بیان سودرکویست در کتاب امپراتوری جهانی - فلسفه سیاسی عصر اطلاعات عنوان میکنند که «تئوری هژمونی» لاکلائو و موف عقب نشینی چپ در عصر اطلاعات میباشد. اما نویسندگان مذکور به طرز خجالت آوری موفق به ذکر نام صحیح موف نشدند و شانتال موف را کلود موف مینامند
- ۲۷ برای مقدمه‌ای بر بحث سوئدی در مورد مفهوم وابستگی متقاطع می‌توانید به عنوان مثال به «وابستگی متقاطع» اثر پاولینا دلوس ریس و دیانا مولیناری، و یا «وابستگی متقاطع و راههای ممکن (و ناممکن) مطرح نمودن جنسیت، طبقه و قومیت»، در نشریه بحث سوسیالیستی شماره یک مراجعه کنید.

- ۲۸ «وابستگی متقاطع، یک مفهوم مفید در مطالعات جنسی کنفرانس روزنامه کار در موزه نورشوپیینگ، سال ۲۰۰۵»، جزوه برنامه کنفرانس با همکاری گروه مطالعات جنسی دانشگاه لین شوپیینگ و نشریه علمی زنان تهیه شده بود \*
- ۲۹ البته این یک داستان متفاوت دیگری است که بحث وابستگی متقاطع، گاهی اوقات باعث تعمیق بحث اینکه چطور ساختار قدرت‌های مختلف عمل میکنند و یا چگونه هستی شناسی بایستی درک شود(استدلالی، ایدئولوژیک، فرهنگی، اقتصادی و غیره). اما اغلب میتوان به این بسنده کرد که ساختارهای متفاوت را نمیتوان از هم مجزا نمود.